

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صبا

این داستان، تصویری است از حقایقی که در جای جای جامعه در جریان است، اما کمتر نویسنده‌ای جرئت به تصویر کشیدن آن را دارد. امید که خواننده را اندکی به تفکر برانگیزد.

علی پاینده

ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com

سرشناسه: پاینده، علی، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: صبا/ نویسنده علی پاینده.
مشخصات نشر: شیراز: ارم شیراز، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۹۷-۷۱-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۲ ص ۸۴۳ الف / PIR ۷۹۸۳
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۴۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۷۳۷۷۸

نام کتاب: صبا
نویسنده: علی پاینده
صفحه آرا: محبوبه براهیمیان
طراح جلد:
تیراژ: جلد
قطع: رقعی
قیمت: تومان
تعداد صفحات: ۲۸۸ ص
ناشر: انتشارات ارم شیراز
نوبت چاپ: اول
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واصف
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۹۷-۷۱-۳
مدیر مسئول انتشارات: دکتر مسعود صفار
آدرس: شیراز- میدان دانشجو- مجتمع پزشکی نشاط- طبقه چهارم- انتشارات ارم شیراز
تلفن: ۰۷۱-۳۶۴۶۲۰۷۷ فاکس: ۰۷۱-۳۶۴۶۲۰۵۸

وب سایت: www.erampub.ir

طبق قانون حمایت از آثار مولفین و مترجمین، تمامی حقوق جهت مؤلف و ناشر براساس قرارداد فی مابین محفوظ است و هرگونه کپی برداری ممنوع و پیگرد قانونی دارد

این که چرا من این‌ها را می‌نویسم، باور کنید نمی‌دانم. خصوصی‌ترین و شرم‌آگین‌ترین لحظات زندگی یک انسان. لحظاتی که حتی به گوش نزدیک‌ترین اشخاص به آدم هم نباید برسد؛ اما من این‌ها را می‌نویسم. شاید برای وجدانم؛ شاید زنده کردن شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطرات یا شاید برای رهایی از کابوس او.

باید به گذشته‌ها بازگشت. یک لحظه‌ی پیش بود، یا سال‌ها یا قرن‌ها، نمی‌دانم. چقدر دور به نظر می‌رسد و چقدر نزدیک آن صدای زنگ! زنگ خانه‌ی رضا و دری که بر من گشوده شد و لبخندی که از پی آن رُخ نمود و با صدای نوک زبانی اش گفت: بیا تو.

و من وارد شدم و دیدم رحمان با آن سر طاس و اندام باریکش که روی میل ولو شده. این دو اولین چهره‌ها از تصویر محو خاطرات داستان مَنند؛ داستانی حقیقی‌تر از هر حقیقتی. خندان وارد شدم و اطراف را با دو چشم کاویدم، اما نیافتم آنچه را از پی‌آش آمده بودم. دَمَغ گفتم: به... تنهائید که!

رحمان گفت: بشین الان میان.

نشستم. در میان هم پالکی‌هایی که از هر کس به خود نزدیک‌تر می‌دیدمشان. رضا تک پوش رکابی سفید و شورت آبی پاچه بلند پوشیده بود. بینی عقابی‌اش زشت‌ترین جای چهره‌اش بود.

رحمان لباس بیرون به تن داشت. پیراهن آستین کوتاه دکمه‌دار آبی و شلوار پارچه‌ای مشکی. گفت: خُب می‌گفتی.

و رضا ادامه داد، آن ناگفته‌ها را که گفته‌هایش را من نشنیده بودم: می‌خوام باه‌اش حال کنم.

رحمان خندید: به همین راحتی!

رضا گفت: باورت نمی‌شه. داشتم وسط چمران می‌رفتم، اونم با سرعت صد تا، اما این چشما چون دیدش، خودشم باورش نمی‌شد. یهو زدم رو ترمز، پریدم یقه پسرو رو گرفتم؛ هی جیغ می‌زد، رضا چکار می‌کنی؟ رضا چکار می‌کنی؟ مرگوندَمِش. پسره می‌گفت. به تو چه؟! گفتم من کاکاشم. بعد انداختمش تو ماشین، گفتم، الان می‌ریم خونه‌ی بابات اینا، همه چی رو براشون می‌گی. گفت، نامزدمه، گفتم، آره جون خودت، نامزده!

گفت، هر چی پول بخوای بهت می‌دم، فقط تو رو خدا آبروریزی نکن. گفتم، می‌لَب جای پولو می‌گیره، تو هر چی پول می‌خوای بگو من بهت می‌دم.

باورت همیشه رحمان، بهتیش زده بود. گفت، چی داری می‌گی! حالا دیروز زنگ زده گفته تو رو خدا به کسی نگیا.

گفتمش: تو به کسی نگو من نمی‌گم، فقط بی په‌لوم.

رحمان دوباره خندید. دورتادور را از نظر گذراندم. نگاهم از درختچه‌های تزئینی و وسایل لوکس عبور کرد و روی آشپزخانه‌ی تمام امدی‌اف متوقف شد. پرسیدم: رضا اینجا رو خریدی یا اجارست.

گفت: واقعن اَزت پشیمون شدم سهراب. منو و اجاره! اینجا رو خریدم. ده میلیونم اضافه تر از قیمت واقعییش دادم.

نگاهم اُفتاد روی رحمان. دستش را گرفته بود جلوی دهانش و سعی می‌کرد مانع آشکار شدن خنده‌اش شود.

رضا گفت: سهراب چیزی می‌خوری؟ خجالت نکش اینجا خونه‌ی خودته. گفتم: بذار بیان، چشتم، چیزی یم می‌خوریم. خطا درست آنتن نمی‌داد. رضا گفت: درسته. رویش را به سمت رحمان برگرداند: پاشو یه زنگ بهشون بزن. با همینا دیروز قرار داشتیم، رأس ساعت، یه دقیقه هم اینور و اونور نشده بود اومدن. الان وایسادن، موبایلشون آنتن نمی‌ده، ول می‌کنن می‌رنا.

رحمان گوشی موبایلش را برداشت و چند بار پشت سر هم شماره گرفت. رضا به او گفت: برو تو بالکن، اونجا بهتر آنتن می‌ده.

رحمان به سمت راهروی رفت و از دید پنهان شد. پرسیدم: اینی که تعریفشو می‌کردی، کی بود؟

رضا گفت: دوستِ زنمه. ورق بازی می‌کنی، حوصلمون سر رفت.

گفتم: وَرَقم بیار بازی می‌کنیم. کنترل ماهوارت کدومه، بزن یه کانال دیگه.

رضا چند کنترل را جلوی رویم گذاشت و دور شد. چند بار کانال‌های ماهواره را پشت سر هم عوض کردم. هیچ کدام از کانال‌ها مجذوبم نکرد. رحمان آمد. گفتم: آُلکی از کار و زندگیمون باز نشده باشیم، اومده باشیم اینجا؟

کنارم نشست و خندان گفت: میان، نگران نباش. رضا با بسته ورق‌های بازگشت. روبرویم نشست. رحمان هم کمی جابجا شد. رضا رو به او گفت: می تو هم می‌خوای بازی کنی! بهت می‌گم پاشو برو دنبالشون.

رحمان دم‌غ از جا برخاست. سوئیچ ماشینش را برداشت و رفت سمت در. من و رضا شروع کردیم به ورق بازی. پرسیدم: رضا، اگه یهویی زنت بیاد چی؟!

خندید و گفت: الان که داشتم می‌رفتم ورق بیارم، بهش زنگ زدم. خونه‌ی باباش اینا بود. تا اینجا حداقل یه ساعت راهه. این روزا معمولن اینجا تو این ساعت خالیه. هر وقت دوست داشتی می‌تونی بیای.

در حالی که دستم را درست می‌کردم پرسیدم: چرا؟! گفت: بچم بزرگ شده، زخم می‌بره می‌گردونتش. یا خونه‌ی بابای منه، یا بابای خودش. منم راحت، هه هه.

چند دست بازی کردیم تا این که صدای زنگ آمد. رضا گفت: برو درو باز کن سهراب.

متعجب بلند شدم و به سمت در رفتم و متعجب‌تر به رحمان که تنها پشت در ضدسرقت بنفش رنگ ایستاده بود چشم دوختم. گفتم: آلکی علاف شدیم نه؟

رحمان خندید و به آن سوی راهرو که دور از دید من بود نگاه کرد. اندکی طول کشید تا از پشت دیوار سایه‌ها نمودار شود. لبخند زد. تصنعی‌ترین لبخندی که در تمام مدت آشنایی ام از او دیدم! کنار رفتم تا هر دو وارد شوند. اول او و سپس رحمان.

همین که چشمش به رضا افتاد، لبخندش محو شد. رحمان در را پشت سرش بست. به سمت در و رحمان برگشت و قهرمانند گفت: من اینجا نمی‌یام؛ می‌خوام برم.

رضا به سمتش رفت. لپش را گرفت و کشید و او را بوسید. گفت: من معذرت می‌خوام.

رضا رویش را به سمت رحمان تغییر داد و گفت: پس عسل کو؟!

دختر به جای رحمان پاسخ داد: عسل نتونست بیاد.

سگرمه‌های رضا در هم رفت. رفت و روی یکی از مبل‌ها ولو شد. دستش را روی موهای جلو آمده‌اش گذاشت. به دختر نگاه کردم. چشمان سیاه درشت و سرمه کشیده‌ای داشت. روسری رنگارنگش را درآورد و روی یکی از مبل‌ها نشست. موهای سیاهش را پشت سرش دُمب اسبی کرده بود. رحمان کنارش نشست. دست انداخت دور گردنش و شروع کرد به وَر رفتن با مُخَش. بعضی از حرف‌هایشان واقعن پچ پچ بود و من نمی‌فهمیدم چه می‌گویند!

دختر همچنان ناز می کرد. ناگاه رحمان رویش را به سمت من برگرداند. چشمکی زد و با سر به اتاق خواب‌ها اشاره کرد. گفت: سهراب برو. به سمت راهرو رفتم. در هر سویش یک اتاق خواب قرار داشت. یکی در چپ، دیگری در راست. تخت دو نفره‌ای بیشتر محوطه‌ی اتاق سمت چپ را پر کرده بود. دو دل وسط اتاق خواب‌ها ایستادم. رضا بلند شد و به سمتم آمد و دستم را گرفت و مرا به اتاق سمت راست برد. تخت کوچک پسرش بیشتر محوطه‌ی آن را پر کرده بود. اطراف تخت و بالای آن پر از اسباب بازی بود. اسباب بازی‌های رنگارنگ. رضا به اتاق روبرو رفت. پتوی سبزی را با یک متکا و بسته‌ای دستمال کاغذی همراه آورد. پتو را پهن کرد کف اتاق. آرام در گوشم نجوا کرد: حواست باشه یه وقت پتوه کثیف نشه زخم بغمه‌ها.

پوزخند زدم و گفتم: باشه حواسم هست.

رضا رفت بیرون. مدتی وسط اتاق ایستادم. سرانجام خسته‌ام شد. به سمت راهرو برگشتم. دختر و رحمان همچنان روی نزدیک‌ترین مبل به راهرو نشسته بودند و نجوا می کردند. رحمان رو به من کرد و گفت: برو الان میاد.

رضا گفت: تا تو آماده بشی اومده.

دختر سرد از رحمان پرسید: بهشون گفتی که؟ رحمان رو به من گفت: سهراب، حواست باشه، دختره‌ها. دختر سرانجام از جا برخاست. بی تفاوت از کنارم گذشت و وارد اتاق شد.

وقتی وارد اتاق شدم، دختر مانتوآش را درآورده بود. سینه‌های برجسته‌اش از زیر کُرسیت سفید چشمک می‌زدند. زمانی که هنوز زیر مانتو پنهان بودند، واقعن به این شکل گرد و قلمبه به نظر نمی‌رسیدند. شکمش برخلاف اکثر ایرانی‌ها کاملن تو بود. با این‌که پوستش سبزه بود، اما همچین اندام مانکنی را کمتر دیده بودم. چند لحظه محو زیبایی‌اش شدم. بالاخره به سمت در برگشتم و با وسواس آن را قفل کردم. به سمت دختر برگشتم. از کنارش گذشتم و پرده‌های سبزِ روشن را تاریک کردم. گوشی موبایلم را از جیبم درآوردم و گفتم: اول شمارتونو بدین.

دختر سگرمه‌ها در هم گفت: من صد تومن می‌گیرم. متعجب نگاهش کردم. گفتم: رحمانِ بهم گفته.

دختر چند لحظه نگاهم کرد. بالاخره گفت: پیش می‌گیرم.

دست به پشت شلوار جینم بردم و کیف پولم را درآوردم. دو تراول پنجاه هزار تومانی را جلویش گرفتم. تراول‌ها را گرفت. لحن کلامش دوستانه شد: خُب حالا تلفنمو یادداشت کن.

شماره‌هایش را در گوشی وارد کردم و یک بار گرفتم. گفتم: اسمتون

چیهِ؟ و او گفت: صبا.

تراول‌ها را در جیب شلوار جینش نهاد. آنگاه خیلی آرام شروع کرد به بیرون آوردن شلوارش. گفتم: البته من می‌دونم که یکی از اینا به حساب منه.

نیم‌خیز، درحالی که دو طرف شلوارش را با دست گرفته بود، به من نگاه

کرد. متعجب گفتم: منظورت چیهِ!

درحالی که وانمود می‌کردم خودم را به آن راه زده‌ام، گفتم: آخه صد تومن!

شلوارش را کامل درآورد. گفتم: مگه از قبل بهت نگفته بودن! گفتم: چرا، ولی معمولن نرخش پنجاه تومنه، ولی چون حالا یکیشون به حساب منه، بهت گرفتن پولشو از من بگیری. لاقل دفعه‌ی دیگه کمتر ازم بگیر.

گفتم: یعنی به نظرت زیاد گرفتم؟! باز هم چند لحظه به من زل زد. سرانجام گفتم: نمی‌خوای لباساتو در بیاری!

سریع گفتم: چرا. دست به سمت تکپوش قرمزم بردم و آن را روی سرم کشیدم. همین‌که بدنم برهنه شد، به سمتم آمد و مرا گرم فشرد. قدش از من کوتاه تر بود. گفتم: متولد چندین؟ گفتم: هفتاد. گفتم: یعنی بیست سالتونه. من متولد شصت و دوأم.

متعجب گفتم: یعنی بیست و هشت سالته؟! واقعن بهت نمی‌یاد! سرگرمه‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: واقعن اینجوریه؟! گفتم: آره. احتمالن به‌خاطر موهای بورته.

بند موهایش را باز کرد و شلال آن را تکان داد. بدنش تقریبن بی‌مو بود. تنها پشت بازوهایش اندکی موی نرم وجود داشت.

آرام لای در را گشود و از درز اندک باز شده به بیرون نگاه کرد. بلند گفت: کسی نگا نکنه‌ها. از حرفش خنده‌ام گرفت. چند لحظه ایستاد. دوباره گفت: روتونو بکنین اونور.

سریع خارج شد. به سمت در رفتم و آن را بستم و شروع کردم به پوشیدن لباس‌هایم. از اتاق که خارج شدم، با گام‌های سریع به سمت دستشویی رفتم. رضا سیگار به دست روی مبل کنار پنجره و رحمان کنارش روی زمین نشسته بود. رحمان خندان، رو به من گفت: سهراب چطوری؟

وقتی از دستشویی خارج شدم، او هنوز از حمامی که کنار همان اتاقی بود که در آن خوابیده بودیم بیرون نیامده بود. صدای شُرُشُر آب به گوش می‌رسید. روی مبل کنار رحمان و رضا نشستم. هر دو لبخندزنان به من نگاه می‌کردند. کلی طول کشید تا صبا سرانجام از حمام خارج شد و سریع انگار که نمی‌خواست کسی لخت ببیندش به اتاق رفت. چند ثانیه بعد بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. دم در ایستادم. داشت به زور شلوارش را می‌پوشید. مرا که دید، لبخند زد و گفت: تَم خیس، پام نمی‌ره.

رضا کیسه پلاستیک به دست وارد اتاق شد. همین که صبا او را دید، لبخند از چهره‌اش محو شد و سگرمه‌هایش در هم رفت. رضا کیسه‌ی شیری رنگِ دسته‌دار را به دستم داد و به سمت صبا رفت. وانمود کرد که می‌خواهد پرده‌ها را روشن کند، اما همین که پشت صبا رسید، دست کشید پشت کمرش. صبا تکان سریعی خورد و گفت: نکن بی تربیت.

رضا از پشتش کنار آمد و گفت: چرا داری لباساتو می‌پوشی؟!

صبا اخم کرده گفت: می‌خوام برم.

رضا گفت: مَی کارت تموم شده که می‌خواهی بری!

صبا با لحنی ما بین اخم و ناز پاسخ داد: من اینجا دیگه با کسی نمی‌خواهم. لحن رضا نوک زبانی‌تر و جملاتش سریع‌تر شد: پس رحمان چی؟!

صبا گفت: من با تو نمی‌یام.

رضا خشمگین‌تر گفت: من کی‌ام! رحمان.

صبا ویش مانند رویش را برگرداند. رضا ادامه داد: رحمان، رحمان رفیقت. رحمان وارد اتاق شد. من و رضا از اتاق خارج شدیم. رحمان در را بست. پوزخند زنان از رضا پرسیدم: انگاری خیلی از تو خوشش نمی‌یاد؟
رضا گفت: بیا بریم تا برات بگم.

روی زمین جلوی LCD ۴۲ اینچ اتاق پذیرایی نشستیم. رضا از سبدی که روی میز جلوی پنجره قرار داشت، سیب‌هایی برداشت و درون پیش‌دستی نهاد و جلوی من گذاشت. سیب دیگری هم برداشت و با کارد افتاد به جانش. گفت: چند روز پیش رفته بودیم خونه‌ی یکی از دوستانم، دکتره. اینم با عسل اومده بود. تا فهمید دوستم دکتره، رفت نِشِست پهلوش. هی دست انداخت تو پر و پاچش، هی ازش لب گرفت، تا دوستم گفت، بلند شو بریم تو اتاق. رفتن تو اتاق، یهویی دوستم اومد بیرون، عصبانی گفت، ای چه وضعه دیگه! من با ای نمی‌رم. عسل خوشحال گفت، عزیزم، بیا با من. اون با عسل رفت، منم با عسل، هیشکی با ای نرفت.

گفتم: دختر نیست. متعجب سیب را درون پیش‌دستی نهاد و گفت: مطمئینی سهراب! ترسیدم صبا از دستم ناراحت شود. گفتم: نه؛ ولی دختر نیست. رضا دوباره سیب را برداشت و گفت: اگه مطمئن شدی بهم بگو. چند لحظه سیب به دست حیران به روبرو خیره ماند. گفت: باید همین الان بفهمم دختره یا نه.

باید موضوع را عوض می‌کردم. گفتم: خوشگله؟

گفت: کی؟ گفتم: عسل.

دوباره شروع کرد به پوست کندن سیب. گفت: نمی‌دونی سهراب، چه تکه‌ایه. ای کثافت که چیزی نیست. به قرار می‌ذاریم، می‌یایم باهش حال می‌کنیم.

خوشحال گفتم: کی؟ گفت: هر وقت تو بخوای. من هر وقت بهش زنگ بزنم می‌یاد.

گفتم: هفته‌ی دیگه خوبه؟

گفت: هر چی تو بگی. گفتم: مٹ این که گرون نیست؟ متعجب پرسید: می‌چن ازت گرفته؟ گفتم: صد تومن.

از جا پرید و فریاد کشید: صد تومن! پولو بهش دادی؟ گفتم: آره. گفت: نباید می‌دادی، باید پنجاه تومن می‌دادی دست من، من خودم می‌دادم بهش. تازه همونم زیادش بود.

گفتم: قبول نمی‌کرد.

گفت: من می‌گرفتم جلوش، مجبور بود بگیره. تو هم اصلن می‌رفتی. منم می‌گفتم من که کاری نکردم، می‌خوای بگیر، می‌خوای نگیر.

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و چند لحظه فکر کرد. گفت: پوله هنوز دستشه؟

گفتم: تو رو خدا چیزی بهش نگیا.

متعجب نگاهم کرد، گفت: چرا؟ گفتم: ویش کن بابا، گور بابای این پولاً. حدود نیم ساعت گذشت. رضا کم کم داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. زنگ موبایلش هم که ول کن نبود. آخری‌اش را که قطع کرد، عصبانی گفت: اینا دارن چکار می‌کنن؟! من کلی کار دارم.

گفتم: منم کار دارم. رضا بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. دوباره برگشت و کنارم نشست. گفت: یه بارِ دیگم یکی طولش داد، می‌دونی چکار کردم؟

گفتم: نه. خندان بلند شد و گفت: الان نشونت می‌دم. از آخر آپنِ آشپرخانه پیف‌پاف ضدسوسکی را برداشت. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت. پاورچین به سمت اتاق خواب رفت. پیف‌پاف را به سمت پایین در گرفت و آرام کمی فشار داد. سریع و بی صدا دور شد. هر دو خنده‌مان گرفته بود. پیف‌پاف را در جایش قرار داد و دوباره کنارم نشست. گفت: ای که چیزی نیس؛ یه بار تمام پیف‌پافو خالی کردم. دوویدن آمدن بیرون، نمی‌دونسن... زنگ موبایلم بلند شد و رضا را ساکت کرد. گوشی را گذاشتم رو سایلنت. گفتم: دیگه واقعن داره دیر میشه. رضا گفت: به خدا منم کلی کار دارم.

چند دقیقه بعد سرانجام هر دو خندان از اتاق خارج شدند. زیپ شلوار رحمان باز بود. متعجب رو به رضا گفتم: رضا، بو پیف‌پاف می‌یاد!

رضا خودش را زد به کوچهی علی چپ: پیف پاف! نه بابا داری شوخی می کنی.

صبا مانتوآش را پوشیده بود و می خندید. به سمت دستشویی رفت. بدون آن که در دستشویی را ببندد، شروع کرد به شستن دست هایش. رضا از رحمان پرسید: رحمان چَقَد بَهِش دادی؟
رحمان سرد پاسخ داد: صد تومن.

صبا رضا را چند بار صدا کرد. رضا کنار در دستشویی ایستاد. صبا دستش را زیر جای صابون مایع گرفت و بدون آن که دکمه‌ی آن را واقعن فشار دهد، ادای آن را درآورد و خندید. رضا هم خندید. گفت: عادتته دستتو بگیری زیر چیزها.

صبا آب دستش را به سمت رضا پاشید. همین که رضا رویش را برگرداند، لب‌هایش را غنچه کرد و رو به من آرام ادای ویش درآورد. از دستشویی خارج شد. ناگهان به ساعتش نگاه کرد. لبخند از چهره‌اش محو شد. دستپاچه گفت: ای وای خدا پنج و نیمه. رو به رحمان ادامه داد: منو نمی‌رسونی؟

رحمان بی تفاوت گفت: تا سر فلکه سنگی، از اونجا به بعد یه ماشین بگیر برو.

رضا درون اتاق رفت. لباس‌هایش را که عوض کرد، با کیسه‌ی شیری‌رنگ زباله‌ها بازگشت. کیسه را رو به صبا گرفت: اینازم بذار بیرون.

صبا رویش را برگرداند. رضا محکم‌تر گفت: مَی اینا مال تو نیست؟! می‌تو بچه نکریدی؟! یه بچه‌ی ترک، یه فارس. زَنَم که نباید اینا رو ببینه. رحمان

که انگار ترسیده بود رفتار رضا کفر صبا را درآورد با عجله زباله ها را گرفت. رضا رو به من گفت: سهراب بریم؟
گفتم: بریم آقا، بریم.

هر سه پشت در ایستادیم. رحمان زیپ شلوارش را بست. رضا گفت: تو راهرو خیلی سر و صدا نکنین، جلو همسایه ها زشته.
این را گفت و در را باز کرد. رفت سمت آسانسور. رحمان لبخندزنان درحالی که با چشم به من اشاره می کرد به صبا گفت: فکر یه زن خوب برا این آقا سهراب ما باش؛ مجرده.

آسانسور متوقف شد. صبا با لحنی ملتمسانه گفت: لاقل یکیتون منو تا سر گلستان ببره. خیلی دیرم شده.
رضا و رحمان پاسخی ندادند. رحمان و صبا زودتر وارد آسانسور شدند. رضا در گوشم نجوا کرد: یه وقت نرسونیشا.
آرام گفتم: نه.

وقتی پایین رسیدیم، برخلاف دیگران سوار ماشینم نشدم. رضا خیلی زود سر پراید سیاه رنگش را چرخاند و به گاز از پارکینگ خارج شد. صبر کردم تا کاملن دور شود. به سمت پژوی ۴۰۵ بنفش رنگ رحمان رفتم. صبا کنارش نشسته بود. با پشت انگشت اشاره به شیشه‌ی کنار رحمان زدم. رحمان شیشه‌ی دودی را پایین کشید. رو به هر دو گفتم: اگه به رضا نمی‌گین، من می‌رسونمش.

رحمان بی تفاوت سرش را به سمت صبا برگرداند: با سهراب برو، می‌رسونتیت.

صبا از پژو پیاده شد. گفتم: پراید دارما نه پژو.

گفت: اشکالی نداره.

کنار ماشینم ایستاد. رحمان دور زد. وقتی می خواست از پارکینگ خارج شود، دوباره با انگشت به شیشه اش زد و او دوباره شیشه‌ی دودی اش را پایین کشید. با تحکم گفتم: رضا نفهمه من اینو رسوندم!

رحمان سرش را پایین و بالا برد: مطمئن باش.

به سمت پراید سفیدم برگشتم. در را باز کردم و روی صندلی نشستم. صبا کنارم نشست. قفل فرمان را باز کردم. ماشین که روشن شد، آرام شروع کردم به عقب رفتن. بعد ماشین را صاف کردم و از پارکینگ خارج شدم. یک لحظه چشمم را بستم و دوباره باز کردم. پارکینگ تاریک بود و فضای بیرون خیلی روشن تر.

از^۱ صدرا که خارج می شدیم، نگهبان‌های اتاقلک سر ورودی شهر چپ چپ نگاهم کردند. همه در این شهر می دانستند که مجردم. صبا گفت: یادت باشه، من مسافرما. اگه یه وقت کسی پرسید، بگو صندلی عقب مسافر نشسته بوده، اومدم جلو.

به عقب نگاه کردم و با مسخره بازی گفتم: کدوم مسافر؟!

جدی گفت: همونایی که مثلن پیاده شدن.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: نترس، هیشکی چیزی نمی پرسه.

چند لحظه ساکت شد. پرسید: شغلتون چیه؟

^۱ - شهری جدید در نزدیکی شیراز. این شهر همزمان با طرح سراسری شهرهای جدید برای سر ریز جمعیت در نزدیکی شیراز ساخته شد.

خندان گفتم: همکار رحمان و رضام. تو این شهر از هر دو تا مغازه یکیشون بنگاست. بقیه‌ی مردمم کار دومشونه. مغازه‌ی رحمانو بلدی؟
گفت: تقریبین.

گفتم: من درست مغازه‌ی بغل دستیشم. پرسید: احمدی‌ها رو هم می‌شناسی؟

گفتم: کی نمی‌شناسه!

گفت: احسانو هم می‌شناسی؟

گفتم: احسان دومیه نه!

گفت: همونی که موهاش بلنده، تخت می‌چسبونه به سرش.

گفتم: منظورت سومیه؟

گفت: ماشین سانتافه داره.

گفتم: اینا هر روز یه ماشین عوض می‌کنن؛ ولی اونی که تو می‌گی فیک کنم بزرگه باشه.

گفت: نه. تو امینو می‌گی.

گفتم: همه کارشونم همونه. بقیشون کاره‌ای نیسن.

گفت: من احسانو می‌گم. نمی‌دونی کجاها می‌ره؟

گفتم: دفترشون جدیدن رفته سر فلکه سنگی.

گفت: آره می‌دونم. روبرو دکه‌ی باباش اینا.

گفتم: معلومه خوب می‌شناسیشونا؟

گفت: آره. یه زمانی همسایمون بودن. احسان... ساکت شد.

گفتم: بیشتر از همسایه می‌شناسیشون.

در خودش فرو رفت: نه.

لحن صدایش تغییر کرد: این ضبطِ تو روشن نمی‌شه!
 خندیدم و گفتم: چرا نمی‌شه! چشم... صدایم را کشیدم. با دستِ چپ
 فرمان را گرفتم و با دستِ راست دست انداختم پشتِ صندلیِ خودم.
 جعبه‌ی سیاه پانلِ ضبط را درآوردم و دادم دستش. سعی کرد درش را باز
 کند اما درست نمی‌دانست چطور. فرمان را رها کردم و سریعِ درِ پانل را
 باز کردم. ماشین داشت از جاده منحرف می‌شد که دوباره فرمان را یک
 دستی گرفتم. با دستِ دیگر پانل را به دستش دادم. باز هم در جا زدن آن
 شوت بود. آن کار را هم خودم انجام دادم. جازِ خارجی با شتاب از
 بلندگوهای عقب ماشین خارج شد. هر دو مدتی ساکت شدیم و دل دادیم
 به موسیقی. خیلی دلم می‌خواست باهش گرم بگیرم، اما چندان راحت
 نبودم. با این که چند دقیقه پیش با هم خوابیده بودیم، باز هم احساس
 معذب بودنِ بهم دست می‌داد. باید منتظر موقعیت می‌ماندم.

نزدیک^۲ گلستان که رسیدیم، خودش را جمع و جورتر کرد و کیفش را
 گرفت بغل. گفتم: اگه به رحمان و رضا نمی‌گی، جلوترم می‌برمت؛ راستی
 کجا می‌ری؟

آدرس محله‌ای نزدیک پایگاه نیرو هوایی را داد که حالا نامش را
 فراموش کرده‌ام. خیلی دور بود. زیر گذر را که دور زدیم، موبایلم شروع

۲- گلستان شهرکیست بین صدرا و شیراز. کوچک تر از صدرا است. بیشتر رشد شهر شیراز به سمت سردسیر بوده است و به تدریج شهرک‌های مختلفی در این مسیر ایجاد شده‌اند مانند بزین، حافظ و استقلال. آخرین آن‌ها صدرا است که از همه بزرگ تر و به شهر جدید معروف است. صدرا به نسبت شهرک‌های قبل از خود که از نظر شهرداری جزء شهر شیراز به حساب می‌آیند کمی به فرعی می‌رود. شهرک‌های بزین، حافظ، استقلال، گلستان و گویم همه در یک خطند اما صدرا پیش از رسیدن به گویم و درست روبروی گلستان با جاده‌ای از این مسیر جدا می‌شود.

کرد به زنگ زدن. مهرداد بود. مهرداد دینکانی. اول نمی‌خواستم جوابش را بدهم، اما سرانجام دادم. گفتم: سهراب بعد از ظهر نمی‌بای؟
گفتم: راستش نه. کلاس دارم.

با بی میلی خداحافظی کرد. صبا گفت: سهراب مزاحمت نباشم؟
گفتم: نه، بشین می‌رسونمت.

دست برد داخل کیف کرم رنگش و موبایلش را درآورد. موبایل قدیمی‌ای بود، از نوع ارزان قیمت. نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و گفت: شما به من میس کال زده بودین؟

گفتم: حتمن همون موقع که شمارتونو دادین افتاده.

از زیر گذر^۳ تاچارا پایین رفتیم. حس کردم که آن حوالی سرش را اندکی پایین می‌گیرد و بیشتر در صندلی فرو می‌رود. انگار زیاد دوست نداشت دیده شود. کم کم از دحام ماشین‌ها بیشتر می‌شد. کمر بندم را بستم. صبا هم از من تبعیت کرد. گفتم: تو نمی‌خواد ببندی، راحت باش.
گفتم: پلیس به خاطر کمک راننده هم جریمت می‌کنه.

پرسیدم: این عسل کیه؟

با چشم‌های درشتش به من خیره شد و گفت: دختر خالمه.

پشت چراغ خطر قطار قطار ماشین ایستاده بود. ماشین که ثابت شد، از کیفش رژلبی در آورد. آفتاب‌گیر را برگرداند و درحالی که در آینه‌ی

^۳تاچارا از خیابان های شیراز است. این خیابان به نوعی ارتباط دهنده‌ی چند خیابان اصلی شهر است و همین باعث شلوغی بیش از حد آن به نسبت خیابان‌های بعد و قبیش می‌شود.

پشت آن خودش را نگاه می‌کرد، رُژ را به سمت لب هایش برد. گفت: به نظرم تو تا حالا هیچ دختری رو سوار نکردی!

ناراحت گفتم: چرا همچین حرفی می‌زنی؟!

گفت: آخه آیینت خیلی تمیزه!

گفتم: حُب شاید دخترایی که قبلن سوار کردم تو آینه خودشونو نگا نمی‌کردن.

پوزخندی زد و گفت: غیرممکنه. یه دختر حتمن تو آینه خودشو نگا می‌کنه.

ماشینِ جلویی اندکی جلو رفت و دوباره متوقف شد. نگاهم به ران‌هایش افتاد. خیلی دلم می‌خواست دستم را بگذارم روی پایش، اما رویم نشد. پراندم: همین‌جوریشم خوشگلی، از این چیزا نمی‌خواد.

رژلب را به جای سابقش برگرداند. لب‌هایش را به هم مالید. گفت: واقعن! گفتم: آره. البته بدنتون قشنگ‌تره.

گفت: پوستمو برنزه کردم.

گفتم: چه خوب!

سرانجام از پشت چراغ خطر رها شدیم و به سمت^۴ چمران رفتیم. درخت‌ها تازه جوانه زده بودند به سرسبزیِ عشق. گنجشک‌های مست بازی بازی می‌کردند. سمت چپ خیابان را از نظر گذراند و گفت: مفاسدم تو چمران زیاده‌ها.

۴- چمران از خیابان‌های معروف شیراز و یکی از مراکز تفریح است. یک سمتش باغ و سمت دیگرش رودخانه است. شهرداری شیراز اجازه ی تخریب باغ‌ها را مگر در موارد بسیار استثنا نمی‌دهد. در یک سمت آن به تدریج انواع رستوران‌ها، مراکز تفریحی و محوطه سازی‌ها و آبناها اکثرن به مدد شهرداری ایجاد شده. مردم شب‌ها زیراندازی پهن کرده و در جاهای مختلف می‌نشینند.

نگاهم به سمت راست افتاد. پسر و دختری از کنار حفاظ‌های رودخانه، دست در دست عبور می‌کردند. نمی‌دانم صحنه‌ای که رضا می‌خواست از دوست زنش نقطه ضعف بگیرد از کجا آمد جلوی چشمم. گفت: یه آهنگِ دیگه نداری؟

دوباره دست انداختم پشت صندلیم. کیف آبی رنگ مخصوص سی دی‌هایم را به دستش دادم و گفتم: هر کدومو که می‌خوای خودت بذار. زیپ کیف را گشود و شروع کرد به گشتن. سی دی گوگوش را درآورد. گفتم: فک کردم از آهنگای رپ بیشتر خوشت می‌یاد. سی دی را عوض کرد. سی دی قبلی را در کیف نهاد و گذاشت عقب. صدای ضبط را بلندتر کرد. از این کارش خوشم نیامد. دوست نداشتم میان مردم جلب توجه کنم. بیشتر دیکلمه‌ای راجع به گوگوش بود که با بعضی از آهنگ‌هایش تداخل می‌کرد. کمی که جلوتر رفتیم، صدای ضبط را کم کردم. گفتم: می‌دونستین من داستانم می‌نویسم؟

متعجب به سمتم برگشت، مدتی نگاهم کرد. گفت: واقعن!

گفتم: حتی برنده‌ی چن تا مسابقه هم شدم.

خیره به من زُل زد. حرفم را باور نداشت. مغرور گفتم: یکی از داستانام قراره تو آمریکا چاپ بشه.

ذوق‌زده گفت: بارِ کلا.

ذوقش را که دیدم، به خودم گفتم این موقعیت مناسبی است تا بهتر زوایای وجودش را بشناسم. پرسیدم: معمولن یه دختر از چه جور مردی

خوشش می‌یاد؟ من خیلی دلم می‌خواد این چیزا رو بدونم، بتونم خوب راجع بهشون بنویسم.

گفت: مردی که لوتی باشه، خرج کن باشه...

زنگ موبایلش پرید وسط حرفش. گوشی موبایل را از کیفِ دسته‌دارش درآورد. تنها کلامی که از گفتگوش به یادم مانده الان می‌یام است. گوشی موبایلش را به جای سابقش برگرداند. به سمتم برگشت و کمی خشمگین گفت: تو بلد نیستی از وسط ماشینا لایی بکشی؟ چرا انقَد آروم می‌ری!

خندیدم و گفتم: چکار کنیم؛ فقط همینطوری بلدیم.

از زیرگذر چمران بیرون رفتیم. ماشین سُر می‌خورد و مهارش با آن سرعت سخت بود. گفتم: راهنماییم کُن از کدوم وَر برم. من این وَرا رو درست بلد نیستم.

گفت: از کنارگذر برو.

راهنما زدم و به سمت راست منحرف شدم. پرسید: گوگوش همیشه آهنگای شاد می‌خونه، اینا چیه؟!

با انگشتِ اشاره یکی از دکمه‌های پانل را فشار دادم و دو مجموعه را رد کردم. دوباره موبایلش زنگ زد. گوشی را برداشت و شروع کرد به جر و بحث با آن وَرِ خط. گویا قوم و خویش نزدیکی بود که منتظرش مانده. بحثش که تمام شد گفت: زودتر برو دیرم شده.

پرسیدم: کجا با این همه عجله؟!

کُفَری گفت: اتوبوس چهارم می‌ره جا می‌مونم.

پرسیدم: جهرمی هستی؟

پاسخ داد: نه. زن بابام جهرمیه.

پس بچه‌ی طلاق بود. رفتم در این فکر که طلاق پدر و مادر چه بلاهایی به سر بچه می‌آورد که دیدم دوباره صدای ضبط را بلند کرد. شاید هم مادر نداشت. چمی‌دائم به دلیلی فوت شده بود. گفت: این شد یه آهنگ حسابی. شروع کرد به هم‌آوایی با ترانه. گفتم: صدای قشنگی داری.

گفت: می‌دونم.

پرسیدم: چرا از ایران نمی‌ری؟ اونجا برا هنر اهمیت قائلن. پولم بیشتر می‌شه درآورده.

پاسخ داد: با کدوم پول!

خندیدم و گفتم: شماها که باید وضعتون خوب باشه!

حسرت‌گونه گفت: ای بابا، با صد تومن دویست تومن که آدم به جایی نمی‌رسه. هم‌مشو باید بدم خرج دانشگاه.

متعجب پرسیدم: دانشجویی، چی می‌خونی؟

پاسخ داد: حسابداری. کلی هم کلاس فوق‌العاده دارم.

ساکت شد و رفت در فکر. کم کم داشتیم به نزدیکی‌های فلکه‌ی ولیعصر می‌رسیدیم. گفتم: برا این که درآمد بیشتری داشته باشی، باید خودت جا داشته باشی.

گفت: اصلنم اینجوری نیس. ما آپارتمان اجاره کردیم هیشکی نمی‌یومد.

همه می‌ترسیدن.

بیشتر جاده‌ی منتهی به پایگاه هوایی را کارگاه ساخت مترو مسدود کرده بود و این ترافیک را بدتر و بدتر می‌کرد. بوی گازوئیلِ تانکر جلویی در هوا می‌پیچید و ته گلویم را می‌سوزاند. با این‌که می‌دانستم بیشتر گرم می‌شود، اما شیشه‌ها را تا آخر کشیدم بالا. باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد و پشت آن جر و بحث. از کسی که آن طرف خط بود می‌خواست که راننده‌ی اتوبوس را بنگه دارد. گفت: اول باید بریم خونمون مقنعه بپوشم، جلو زن بابام بگم دانشگا بودم. تو بلد نیستی تند بری!

گفتم: چه جوری تند برم مگه نمی‌بینی چه خبره!
ماشین‌ها در هم فرو رفته و میلیمتری در باریکه‌ای پیش می‌رفتند. گفت:
از فرعی برو.

پاسخ دادم: گفتمت که من اینجاها رو بلد نیستم.
به جلو خم شد و اشاره کرد: دور بزن برگرد تا بهت بگم.
دیگر واقعن راننده‌اش شده بودم. او رئیس و من مرئوس. دور زدیم و برگشتیم و مرا از فرعی‌ها برد سویی دیگر. خیابان که دوباره اصلی شد، باز صدای ضبط را بلندتر کرد. ولو شد به صندلی و دوباره شروع به خواندن. الحق که صدای قشنگی داشت. جاده پهن‌تر شد. جلوتر که رفتیم گفت:
تو این محله همه منو می‌شناسن. یه جا کنار بگیر برم عقب، بگم راننده تاکسیه.

همین که ایستادم، سریع پیاده شد و رفت صندلی عقب. درِ پراید بیچاره را محکم به هم کوفت. دوباره حرکت کردم. استرس او به من هم سرایت کرده بود. مدام تکان تکان می‌خورد و ویش ویش می‌کرد و من مجبور

بودم بیشتر پایم را روی گاز فشار دهم. ناگاه دستش را دراز کرد و درحالی که با انگشت کوچک‌ای را نشان می‌داد، فریاد زد: همینجا دور بزن، برو تو اون کوچه.

زدم روی ترمز. ماشین عقبی نزدیک بود بزند بهم. بلند گفتم: اینجا که خلافت.

گفت: ترسو برو ما هر روز از این ور می‌ریم.

آن طرف خلوت بود. سریع پیچیدم و رفتم توی کوچه‌ی فرعی. ماشینی که با سرعت از روبه‌رو می‌آمد کلی چراغ زد و به‌جای آن که سرعتش را کم کند، آن را بیشتر نمود. گفت: بیچ به چپ.

خیابان دوباره صاف شد. فریاد زد: همینجا. صبر کن تا پیام.

ایستادم. جست پایین و باز در را به هم کوفت. هر چه خودمانی‌تر می‌شد، چهره‌ی واقعیش بیشتر رُخ می‌نمود. خیلی دلم می‌خواست ولش کنم، اما نمی‌دانم چرا آن کار را نکردم. ضبط را خاموش کردم. چند دقیقه گذشت. اعصابم داشت به حالت عادی بازمی‌گشت که از آینه دیدمش. با مقنعه‌ی سورمه‌ای عینِ دختر دبیرستانی‌ها شده بود. از آن پُروه‌هاش که دوست ندارند موهایشان را پشت مقنعه پنهان کنند. نشست عقب. گفتم: ترو خدا بیا جلو.

فریاد زد: آره همین یه کارم مونده همه بفهمن. برو دیگه.

دوباره ترافیک بازگشته بود و او دوباره از من لایه کشیدن می‌خواست. گفتم: من همینجوری رانندگی بلدم.

گفت: باسه همینه که نویسنده شدی. زودتر برو دیرم شد. الان می‌رن.

درحالی که تصنعی می‌خندیدم تا از دستم ناراحت نشود، گفتم: اگه من نمی‌رسوندمت که تا حالا نمی‌رسیدی!

گفت: ... خیلی دلت بخواد. اگه تو نبودی کمترین ماشینی که جلو من وای می‌ساد مزدا تیری بود. باید متشکرم باشی که همراست اومدم. گویی سیل ماشین‌ها و ازدحام و بوق از سرش^۵ نشط می‌کرد داخل سر من. عصبی گفتم: آئی بخوای اینجوری بری عاقبت دعوا من می‌شه. خندیدم: مطمئن باش ما هیچ وقت دعوا من نمی‌شه.

سریع شیشه را پایین کشید و از راننده‌ی تاکسی کناری پرسید: آقا ترمینال کاراندیش این پشته؟

همین که راننده تأیید کرد، وسط خیابان پرید پایین و سریع‌تر گفتم: خداحافظ.

در را به هم کوفت. با نگاه دنبالش کردم تا از دیدم خارج شد. دختر دبیرستانی مانته سورمه‌ایی که سریع حرکت می‌کرد و از میان ماشین‌های در هم فرو رفته می‌جهید. تمام بدنم عرق کرده بود. مطمئن بودم که اگر از ماشین پیاده شوم همه به پشت تک‌پوش قرمز خیره خواهند شد. خیس عرق بود.

مفصل پایبی که با آن گاز ماشین را فشار می‌دادم درد می‌کرد و مدام از خودم می‌پرسیدم که چرا به توصیه‌ی رضا گوش نکرده‌ام.

^۵ این کلمه بیشتر به شکل نشت نوشته می‌شود و راوی آن را اشتباه نوشته.

دوباره باید نشست. پشت این میز تحریر رنگ و رو رفته و دوباره مشغول نوشتن شد و دوباره گذشته‌ها را زنده کرد. گذشته... و آینده. آینده‌ای که در گذشته گره خورده و حال را با خود می‌برد.

چند روز از اولین ملاقاتم با صبا می‌گذشت. زندگی یک بنگاه‌دار از صبح که بلند می‌شوی تا شب سراسر استرس است. مدتی عادت داشتم هر روز، همین که اولین اشعه‌ی خورشید را می‌دیدم آیت‌الکرسى بخوانم تا خدا آن روز جلوی درگیر شدنم را بگیرد. آن روز هم مثل تمام روزهای دیگر بود. چند دقیقه دیر رسیدم و مهرداد کُلی مَتَلک بآرم کرد. مرد جوانی بود تقریباً هم سن و سال خودم. همیشه به شیک پوشی‌اش حسادت می‌کردم. وضع چندان خوبی نداشت، اما چنان خود را می‌ساخت که جلوی هر دختری را می‌گرفت، سریع عاشقش می‌شد. در این کار واقعاً استاد بود. خوب می‌دانست که چطور سر صحبت را باز کند و نگذارد

آرسم قدیمی در اینجاها استفاده از تنوین است اما تازگی‌ها خصوصاً در بین نوقلمان قاندهای رواج یافته که بجای تنوین زشت عربی از نویسه‌ی زیبای نون استفاده شود. در واقع واکن هم لزومی ندارد که ما وقتی نویسه‌ی نون را داریم از تنوین عربی استفاده کنیم و یا بنویسیم موسی و بخوانیم موساً، می‌شود همان اول نوشت موساً. البته از اینگونه موارد در زبان ما زیاد است مثل استفاده از خوا به جای خا و یا برای صدایی چند مدل نویسه داشتن و بر عکس برای صدایی دیگر نویسه‌ای نداشتن. باید توجه داشت که مثلن س و ص در زبان عربی دو جور تلفظ می‌شوند و بر دو واج متفاوت دلالت دارند اما در زبان فارسی که یک جور تلفظ می‌شوند واقعاً چه لزومیست که برای یک صدا چند نشانه‌ی مختلف داشته باشیم. باید توجه داشت که فرقی معنایی حیط و حیات از بافت جمله که کلمه در آن قرار دارد مشخص می‌شود نه از شکل ظاهری آن. حتا اگر با حرف اشتباه نوشته شود خواننده از بافت جمله متوجه معنای آن می‌شود و اصل زبان هم در گفتگوست و نوشته تنها صورت بیرونی آن است. اینگونه کارها که در واقع نوعی گول زدن خود است باعث ناآرامی زبان ما می‌شود و خیلی مواقع همان طور که همه‌ی دست به قلمان می‌دانند ضعف نویسه‌ها و زبان باعث می‌شود که نوشته‌ی نتواند منظور اصلی خود را به خواننده القا کند. همچنین یادگیری زبان را برای بچه‌ها مانع می‌کند، به یاد داشته باشیم که هر چه یادگیری زبانی سخت‌تر باشد، تعداد افرادی که در جامعه به عنوان به اصطلاح بیسواد می‌شناسیم بیشتر خواهد بود. جالب هم این است که ما در این مملکت بسیار اساتید زبان شناس قهار داریم که همگی بر این ضعف‌ها آگاهند اما عزمی جدی جهت درست کردن نواقص وجود ندارد.

البته در اینجا راوی در اثر عقیده‌اش بیشتر از نون استفاده کرده اما بعضی جاها در اثر اشتباه و به اصطلاح از دست رفتن تمرکز از همان تنوین قدیمی استفاده کرده که نشان از اغتشاش ذهنی دارد.

طعمه‌اش از دستش در برود. شاکی بود که چرا انقدر می‌خوابم. هر چه به او می‌گفتم که علت دیر آمدنم این است که صبح‌ها می‌نویسم، قبول نمی‌کرد. لابد در ذهن خودش می‌گفت عجب دیوانه‌ای! پول را ول کرده به خاطر نوشتن!

نرده‌های کرکره‌ای سفید مغازه را کنار زدیم و رفتیم داخل. مهرداد عینک آفتابی و کیف دسته‌دار مشکی‌اش را گذاشت در کتابخانه‌ی ام‌دی‌اف قهوه‌ای کمرنگ. سریع کتری برقی را وصل کرد به برق و اسباب چایی را پهن. روزنامه‌ی زیر بغلش را رها کرد روی تنها میز ام‌دی‌اف مغازه و رفت بیرون. آهی کشیدم و کیف پاپکوی سیاه‌رنگم را گذاشتم در طبقه‌ی دیگری از کتابخانه. مهرداد با چند بسته بیسکویت بازگشت. اکثر روزها کارش همین بود. طوری با خنده چای و بیسکویت آماده می‌کرد که انگار کامل‌ترین و لذیذترین صبحانه‌ی عالم است. آخر او هم مثل من مجردی زندگی می‌کرد.

الته با خانم و کیلی و سِر و سِری زیادتر از حد طبیعی داشت. گویا صیغه‌ی رسمی بودند، اما از مدتی پیش دعوایشان شده بود و مهرداد هم خانه مجردی برای خودش گرفته بود. خانه‌ای که خیلی شب‌ها پاتوق امثال من و خودش بود. بی‌خانمان‌های با خانه. استکان‌ها را که شست و پهن کرد روی صفحات روزنامه‌ی روزهای قبل، نشست روبه‌روی من. روی تنها صندلی قهوه‌ای پُررنگ که چسبیده بود آن سوی میز ام‌دی‌اف. فقط همین یک صندلی را پایین داشتم. بقیه‌ی مغازه‌ی بیست متری را مبل‌های اداری هم‌رنگ صندلی پوشانده بود. گاهی که جا برای نشستن کم می‌آمد،

می‌رفتم بالا و تنها همزاد همین صندلی پایین را می‌آوردم. سه مبل دیگر هم بالا داشتم تا اگر یک وقت خواستیم معامله‌ی خوبی کنیم، دور از چشم همسایه‌های همکارم باشد. آن‌هایی که از یک سو لبخند می‌زدند و از سوی دیگر خیلی دلشان می‌خواست معامله‌ات را از چنگت درآورند. مهرداد چای ریخت و در بسته بیسکویت را باز کرد. دوست داشت به‌جای استفاده از قند، چای را همان درون فلاسک با شکر شیرین کند. همیشه خودش کنایه می‌زد که عین معتادها.

تلوزیون را روشن کردم و کنترلش را گذاشتم کنار دستم. زیر تلوزیون سامسونگ ۲۱ اینچ، میز کوتاه‌ام دی‌افی بود، یادگار دوران لوازم‌التحریر. دو کتو داشت که قبلن‌ها پر بود از کاغذ کپی و حالا پُر انواع آچار و پیچ‌گوشتی. استکان چای خوشرنگ را برداشتم و پاتکی به بیسکویت‌ها زدم. طعم کاکائو داشت.

مهرداد استکان خودش را برداشت. کمی فوت کرد و جرعه‌ای نوشید. گفت: سهراب، می‌یای یه کاری بکنیم؟ سود خیلی خوبی داره.

درحالی که چشمم به صفحه‌ی اول روزنامه بود، بدون آن‌که به مهرداد نگاه کنم، گفتم: مثلن چقدر؟

گفت: هر چقدر پول بذاری، دقیقن همون قدر برمی‌داری. مثلن اگه پنجاه میلیون بذاری، ظرف شیش ماه صد میلیون برمی‌داری.

ناکس می‌دانست که دقیقن چقدر پول در حسابم است و برنامه‌اش را دقیقن بر همان اساس طرح‌ریزی کرده بود. گفتم: خُب خودت چی؟ من پنجاه میلیون می‌ذارم، تو چی؟

آه سردی کشید و گفت: آخی... تو که می‌دونی؛ من یه مغازه با داداشم تو خلدبرین خریدم. الان چیزی نقد ندارم. واقعن حیف.

گفتم: من که همون موقع بهت گفتم این مغازه هه فایده ای نداره. مهرداد دوباره آه کشید: چه اشتباهی کردم. می‌شد ظرف یه مدت کوتاه پولمو دو برابر کنم.

استکان خالی‌اش را زمین گذاشت و زُل زد وسط چشم‌هایم. دست انداخت وسط موهای روغن زده‌اش و آن‌ها را جمع کرد کنار شقیقه‌اش. گفت: اما تو که هستی. سهراب خیلی کار نون و آب داریه.

پرسیدم: حالا این کاری که می‌گی چی هست؟ یعنی، دقیقن نقشت چیه؟ بادی به غبغب انداخت و گفت: من تجربه‌ی این کارو کامل دارم. یه شرکت راه می‌ندازیم...

یک لحظه ساکت شد و دوباره ادامه داد: از قبل من شرکت به ثبت رسیده دارم، اون وقت لب‌تاب وارد می‌کنیم. یه دفتر می‌زنیم، قسطی می‌فروشیم. باور کن ظرف شیش ماه هر چی پول بذاری، دو برابر برمی‌داری.

پرسیدم: پنجاه میلیون کم نیست؟!

گفت: من با پسر خالم صحبت کردم. اونم یه مقدار پول داره، جفت و جورش می‌کنیم.

پرسیدم: با وجود این همه شرکت کامپیوتری تو شیراز، تو چطور می‌خوای باهاشون رقابت کنی؟! اونا هم سرمایه‌شون بیشتره، هم تجربشون.

یه وقت ورشکست نشیم؟

دوباره بادی به غبغب انداخت و گفت: تو از کجا می‌دونی که تجربه‌ی اونا از من بیشتره؟ من چن سال کارم همین بوده. می‌دونم چه موقع باید از کجا خرید کرد. توی مالزی، تایلند، دوبی... می‌دونی، شرکتای خارجی یه وقتایی جنسشونو حراج می‌کنن، یهویی کلی زیر قیمت می‌دن. دلیلش اینه که اون جنسه اونجا قدیمی شده، ممکنه رو دستشون بمونه. اما تو ایران هنوز مُدِ روزه. ما معمولن دو سال از اونا عقب‌تریم. باید آدم بره سراغ یه مارکی که تو ایران جا افتاده نیست، بعد کلی روش تبلیغ کنه...

مهرداد پشت سر هم وراجی می‌کرد و خسته‌اش هم نمی‌شد. البته پیشنه‌ها و سوسه‌انگیزی بود. از شر این شغل کثافت خلاص می‌شدم و می‌رفتم سر یک کار باکلاس. کت و شلوار دخترگش می‌پوشیدم و کیف سامسونیت به دست می‌گرفتم. دیگر همه به چشم یک آدم کلاهدردار پولدار نگاهم نمی‌کردند. یک پایم اینجا بود و پای دیگرم در جاهایی که آزادی واقعی وجود دارد. می‌توانی شب‌ها تا دیر وقت بروی دیسکو و کاباره. می‌توانی هر چیزی که دلت می‌خواهد بخوری و مدام مجبور نباشی دوست دخترت را از همه مخفی کنی تا نکند همسایه‌ی حسودت برایت دردسر درست کند.

من در رؤیا و مهرداد مشغول مُخ زنی‌ام که ایوب غلامی وارد شد و هر دویمان را از خواب خوش درآورد. لُری بود بلند بالا و چهارشانه. پنج شش سالی از من بزرگ تر بود. همیشه شلوار پارچه‌ای اتو کشیده می‌پوشید و کلی به تیپش می‌نازید. قبلن‌ها منظورم دوران جوانی‌اش است، خیاط بود. خیاطِ زنانه. می‌گفت که تمام زن‌ها را به خوبی می‌شناسد. خیلی با

خودش و سر و وضعش حال می‌کرد. راستش من که حالم از شکل لباس پوشیدنش به هم می‌خورد. روزنامه را از دستم قاپید و بی‌تعارف خودش برای خودش چای ریخت. پاتوق او هم همینجا بود. از وقتی سر شریک سابقش جواد رجبی را کلاه گذاشته بود و دعوایشان شده بود آمده بود و دل من. نشست روبه‌روی من و مهرداد و چای را به لب برد. اولین جرعه را که نوشید، گفت: وای... بازم شیرینش کردین؟!

مهرداد آدای ویش دخترها را درآورد و گفت: خیلی هم دلت بخواد.

هر سه زدیم زیر خنده. ایوب رو به من کرد و گفت: سهراب...

یک لحظه حرفش را خورد. قورت داد مکمل چایی. دوباره زل زد به روزنامه و استکان چای را به دهان برد. گفتم: چیه؟

زیر لبی گفت: هیچی.

صفحه‌ی تبلیغات روزنامه را برداشتم و سعی کردم خودم را مشغول کنم اما نمی‌شد. فکرم به حرفی بود که ایوب می‌خواست بزند و ذهنم مشغول. اصلن نمی‌فهمیدم چه می‌خوانم. روزنامه را زدم روی میز و خشمگین گفتم: ایوب تو که منو می‌شناسی، یا یه چیزی رو نگو یا تا آخرشو بگو. اینجوری ذهنمونو مشغول نکن.

ایوب فکری کرد و گفت: خُب... خُب راستش... فریاد زدم: دیووَنمون نکننا. حرفتو بزن درست.

گفت: آخه تو خیلی وسواسی و مقرراتی هستی. می‌ترسم خودت نخوای، کار منو هم خراب کنی.

چی در ذهنش بود؟ احتمالن موقعیت نون و آبداری گیرش آمده بود. گفتم: خُب حالا یه دَرشو بگو ببینم چه خبره. گفت: قول می‌دی حرفمون جایی دَرز نکنه؟ گفتم: آره. گفت: ^۷حتا باباتم نباید بفهمه‌ها. گفتم: خیلی خُب. گفت: من خیلی پول ریختم تو این کار... قیافه‌اش جدی شد: اگه کسی بفهمه کارم خراب شه... داد مانند ادامه داد: می‌یام اینجا بی‌تعارف کونتو می‌ذارم. کمی پس رفتم. ایوب خشمگین به مهرداد نگاه کرد. مهرداد کف دو دستش را به سمت جلو گرفت و در هوا تکان داد. ایوب با چشم‌های گاوخونی چند بار به من و مهرداد نگاه کرد. سرانجام گفت: یه سری زمین جدیدن تو بلوار الهاشمی تقسیم کردن، دادن به یه سری ادارات. هنوز اجازه‌ی فروش ندارن، هیچ کَسَم نمی‌دونه. می‌شه قیمتای خیلی مفتی خرید. آخه اکثر کارمندا پول ندارن بریزن به حساب. ذوق‌زده با حالت مسخره‌ای گفتم: مَنَم می‌خوام. گفت: سهراب، درست فکراتو بکن. اینارو همیشه الان به نام زد، هنوز قرارداد ندادن دست صاحباشون. فقط میشه قولنامه کرد. پرسیدم: اینجوری خطرناک نیست؟

^۷ - بیشتر رایج است که این کلمه به شکل حتی نوشته شود اما به نظر راوی که نظر خیلی از نوقلمان شیراز هم هست _ و البته به نظر نویسنده _ واقعن دلیلی نیست که ما بنویسیم حتی و بخوانیم حتا. در واقع نویسه ی الف اینجا خیلی بهتر می‌نشیند.

گفت: من کاملن تحقیق کردم، هیچ خطری نداره، نترس. کسی که آزش زمینو می‌خریم رو هم کامل می‌شناسم. یه چکم به هم داده.

پرسیدم: به منم چک می‌ده؟

گفت: من یه چکِ کُلی آزش گرفتم، رو همه‌ی زمینام.

متعجب پرسیدم: مگه تو چن تا خریدی؟

ایوب به مهرداد نگاه کرد. سرش را انداخت پایین، چند لحظه فکر کرد و دوباره سرش را بلند کرد: ده تا برا دومادمون، یه چهار پنج تایی هم برا خودم، البته تو یکیش شریکم.

فریاد زد: این همه! اگه یه وقت اتفاقی بیفته که بدبخت می‌شی.

صورت ایوب در هم رفت. جدی جدی گفت: باسه همینه که می‌گم هیچ کس نباید بفهمه. کارمندای این اداره‌ها فقط حق دارن امتیازشونو به همکاراشون بفروشن. تمام زمینای منم به نام همین شخصیه که می‌گم. البته قولنامه باهاش دارم، چکم گرفتم اما اگه رئیساش بفهمن زمیناشو می‌گیرن، پول منو هم داده به این و اون. حتا یکی از کسایی که ازش زمین خریدم از ایران رفته...

مهرداد وسط حرف ایوب پرید و گفت: اینجوری که خیلی خطرناکه. مهرداد رویش را به سمت من تغییر داد و ادامه داد: من که حاضر نیستم

پولمو بریزم تو یه همچین گردابی، حالا خودت می‌دونی سهراب.

سرم را پایین انداختم و گفتم: راس می‌گه.

ایوب کمی به جلو خم شد و گفت: نترس سهراب. من کاملِ کامل تحقیق کردم. اگه خواستی من خودم بهت چک می‌دم. خیلی از بنگاهدارا تا حالا از اینا خریدن. البته به کسی نمی‌گن.

پرسیدم: مثلن کیا؟

ایوب گفت: محمدی. سخایی.

محمدی را خوب می‌شناختم. کارمند بخش حقوقی شرکت عمران بود و رئیس شورای حل اختلاف. کُلن بخش‌های حقوقی شهر دست این آدم بود. سندهای دست اول را همین آدم تنظیم می‌کرد. هر کس که او را می‌دید، اولین چیزی که توجه‌اش را جلب می‌کرد، لهجه‌ی زیبای گردی‌اش بود. در برخورد اول هر کسی عاشقش می‌شد، اما مدتی که می‌گذشت درون واقعی‌اش را بیشتر نمود می‌داد. سخایی بنگاهدار قدیمی‌ای بود. از آن‌هایی که از هیچ به همه جا رسیده بود. زمانی که با اندام سنگینش به سمت ماشین آخرین مدلش می‌رفت، یاد آن روزهایی می‌افتادم که هنوز پسر بچه‌ای بودم و سخایی داشت پیکان قراضه‌اش را تعمیر می‌کرد. محمدی هم همینطور بود. حالا چند مدل ماشین آخرین سیستم داشت، اما هنوز رنوی قدیمی‌اش را نگه داشته بود. اعتقاد داشت که این ماشین برایش شانس می‌آورد. یاد آن روزهایی افتادم که دست می‌کشید روی سیبل روغن زده‌اش و می‌نشست روی صندلی‌های قرمز بنگاه سمت چپم. آن روزهایی که لوازم‌التحریر داشتم. حالا که وضعش توپ شده بود کمتر این طرف‌ها پیدایش می‌شد. شاید هم با خودش فکر می‌کرد که رئیس شورای حل اختلاف را مردم نباید هر جایی ببینند. اگر

هم می‌آمد سعی می‌کرد با من رو در رو نشود. راستش اصلن چشم دیدنم را نداشت. اگر این دو وارد این ماجرا شده بودند، پس حتمن چیز خوبی بود. بلند شدم و گفتم: بریم ببینیم کجاست.

ایوب سریع سوئیچ زانتیای سیاه‌رنگش را برداشت. تعجب کردم که چرا از من نخواست در آن گرانی بنزین پرایدم را بیاورم و خودش پیش‌قدم ماشین آوردن شد. می‌گفت که ماشین خودش نیست و متعلق به دامادشان است. بچه‌ها می‌گفتند که مال خودش است، اما چون می‌خواهد از زیر شیرینی دادن در برود می‌گوید که مال دیگریست.

رو به مهرداد گفتم: تو اینجا نشستی؟

دم‌خ گفتم: آره. سرش را کرد در روزنامه. می‌دانستم که چه آش است. احتمالن ناراحت بود که چطور ایوب تمام نقشه‌هایش برای پول مرا خراب کرده است. دم در که رسیدیم، سعید قادرپور را دیدیم. رفیق شفیق و همراه همیشگی ایوب. هر دو تقریباً هم سن و سال بودند. البته قد سعید کوتاه‌تر بود و اندامش کوچک‌تر. از نوک سر تا نوک پا کرم پوشیده بود. حتا دمپایی‌هایش هم کرم بودند. وقتی حرف می‌زد بوی گند سیگار از وسط دندان‌های زردرنگش و جبه می‌زد بیرون. پوست سبزه‌ی تیره‌ای داشت. ایوب رو به او گفت: بشین اینجا تا من بیام.

سعید بی هیچ سؤال و جوابی تبعیت کرد.

بیرون که رفتیم، چشمم به رحمان افتاد. سعی می‌کرد مردی را از همکار جوان‌ترش بهمن دور نگه دارد. مرد و بهمن هر دو داد می‌زدند. مرد جلو جست و لگدی انداخت به بهمن. بهمن به ترکی داد می‌زد و سعی می‌کرد

تلافی کند، اما رحمان مانعش بود. ترک‌ها که صدایش را شنیدند، ریختند آنجا اما رحمان که خودش هم تُرک بود نگذاشت دخالت کنند. قطعاً اگر همه با هم می‌ریختند سر آن بیچاره تکه بزرگه‌اش گوشش بود.

بهمن قاطی کلمات ترکی نامفهوم، مدام به فارسی فریاد می‌زد: آقا کمسیونمو می‌خوام. حَقَمه.

ایوب دستم را کشید و نگذاشت تا آخر فیلم سینمایی را تماشا کنم. مرا نشانند درون زانتیایش و گازش را گرفت.

پیش از آن که به الهاشمی برسیم، من و ایوب تا می‌توانستیم مُخ هم را خوردیم. ایوب از مشکلاتش با زنش می‌گفت و من با پدرم. هر وقت این حرف را پیش می‌کشیدم، ایوب سریع ازم می‌خواست که ازدواج کنم. می‌گفت که تنها راه آرامشت همین است. همیشه وقتی از آرامش ازدواج می‌گفت، یاد روزی می‌آفتادم که زنش چند دقیقه دیر سر قولنامه حاضر شده بود و او چطور سرش داد می‌زد. آخر زمین‌هایش را همیشه به نام زَنَش می‌زد. نه این که از روی علاقه این کار را بکند؛ دلیلش این بود که اگر زمین را به نام خودش می‌زد، مشتری‌ها زمین را نمی‌خریدند. مگر یک بنگاه‌دار می‌تواند کلی مُخ مشتری را بزند و از زمین تعریف کند و آخر سر، سرِ قولنامه مشخص بشود که زمین مال خودش بوده است؟! اما وقتی زمین به نام زن آدم باشد که فامیلش هم چیز دیگریست، حُب هیچ کس شک نمی‌کند.

به ایوب گفتم که شاید هرگز ازدواج نکنم. از بلاهایی گفتم که در خانواده سرم آمده بود و گفتم دلم نمی‌خواهد انسان دیگری درست کنم که مثل

خودم بدبخت بشود. گفتم از تمام دروغ هایی که در عمرم از پدر و مادرم شنیده ام خسته شده ام. برایش مثال آوردم که همین مغازه‌ی سمت چپی‌ام، نیمی از آن مال پدرم بوده و تا مدت‌ها پس از آن که آن را به قیمت مفتی فروخته، من از این موضوع اطلاعی نداشته‌ام. از این که مدت ها علی‌رغم میلم مرا وادار کرده بود که مغازه‌ی لوازم‌التحریر داشته باشم نالیدم.

به ایوب گفتم که اگر از ابتدا، آن هم زمانی که بازار ملک بسیار خوب بود بنگاه معاملاتی داشتیم، اکنون وضعم جور دیگری بود. ایوب حرف‌هایم را قبول نمی‌کرد و سعی می‌کرد مرا قانع کند که حقایق را درست نمی‌دانم. وقتی این حرف را می‌زد یادم می‌آمد که او هم مدت‌ها پیش در همان مغازه کار می‌کرد و با کسی که مغازه را از چنگ پدرم درآورده بود، رفیق صمیمی بود. آن قدر من و ایوب حرص یکدیگر را درآوردیم که هیچ کدام نفهمیدیم کی به محل مورد نظر رسیدیم. ایوب با سرعت صد و پنجاه کیلومتر، درحالی که ضبط ماشینش می‌نواخت، ناگاه راهنما زد و رفت سمت راست جاده. چند ماشین پشت سرمان بوق ممتدی کشیدند و رد شدند. ایوب گفت: کوفت.

پیاده شد و گفت: همینجاست.

برهوت بود به معنای واقعی. با این که بهار بود، اما جز خار هیچ چیز روی زمین نمی‌دیدم. خشک و خالی انگار که قرار بود تکه‌ای از جهنم را بخرم. چند لحظه دهانم همینطور باز ماند، سرانجام گفتم: اینه! اینجا که خبری نیست!

ایوب با دست به دورترها اشاره کرد و گفت: اون بیل مکانیکی رو می‌بینی؟

در آفتاب دستم را حائل چشم‌هایم کردم و گفتم: آره.
ایوب گفت: از اون بالا دارن آماده‌سازی می‌کنن می‌یان جلو.
اطراف را از نظر گذراندم و گفتم: حالا این زمی‌نا چند هست؟
ایوب گفت: بیست و دو سه میلیون.

پرسیدم: باسه زمینی که هیچی نداره گرون نیست؟!
ایوب گفت: من تمام بُنگاهای این اطرافو گشتم، کمترین زمین تو حافظ و دور و برِش حداقل هشتاد میلیونه.

سرم را پایین انداختم و کمی فکر کردم. گفتم: خُب بریم.
ایوب به سمت زانتیا برگشت، گفت: خودت می‌دونی. اینجا قیَمَتِا
ثانیه ایه.

روی صندلی کمک نشستم و درِ زانتیا را بستم، گفتم: تو آخرین زمینتو
چن خریدی؟

گفت: بیست و سه میلیون و چهار صد هزار.
چند ثانیه طول کشید تا بتوانم دوباره حرفی بزنم، گفتم: خیلی خب،
روش فکر می‌کنم.

چشمم به کپَرهای آن سوی بلوار شش بانده افتاد. سفید رنگ و نامنظم
بودند. اشاره کردم و پرسیدم: اینا چی یَن؟

ایوب پَکر زانتیایش را روشن کرده بود. کمی راجع به مردمان آنجا توضیح
داد. جووری قیافه گرفته بود و حرف می‌زد که درست متوجه نمی‌شدم چه

می‌گوید. حالا که می‌خواهم آن حرف‌ها را بنویسم، کاملن فراموششان کرده‌ام.

به مغازه که رسیدیم، به جای مهرداد که مغازه را به او سپرده بودم، سعید پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. مرا که از دور دید، سریع حرفش را تمام کرد و گوشی را گذاشت سر جایش. از پشت میزم بلند شد و آمد دم در. پرسیدم: پس مهرداد کجاست؟!

خندید و گفت: نمی‌دونم، خودت حدس بزن.

با دو چشم اطراف را گشتم. آن طرفِ صفِ طویلِ عابر بانک ایستاده بود و داشت با دختری حرف می‌زد.

آن شب هر کاری کردم که بروم خانه مهرداد نگذاشت. کتاب امانتی‌ای دستم بود که باید سر موقع تحویل می‌دادم. می‌شد زیادتر هم آن را نگه داشت، اما دلم نمی‌خواست جلوی زن جوانی که مسئول کتابخانه و رئیس یکی از انجمن‌های ادبی بود بی‌مسئولیت جلوه کنم. اما مگر می‌شد. مهرداد وقتی پیلای شب‌نشینی شود، باید حتمن همراهش رفت. سعید هم خودش را انداخت در جمع ما. ایوب هم می‌خواست بیاید، اما مهمان داشت. قول و قرار گذاشتیم و از مهرداد و سعید جدا شدم. رفتم آپارتمانم و شلوار ورزشی برداشتم. خانه‌ی مهرداد پر از انواع زیر شلواری بود، اما دوست نداشتم شلواری پاپیم بروم که قبلن دیگران استفاده کرده بودند. آپارتمان یک خوابه‌ی مهرداد فاز دو بود. مجتمعی بود عریض و طویل. با این‌که بارها به آنجا رفته بودم، اما باز هم بعضی وقت‌ها جای بلوک مهرداد را گم می‌کردم و یک ردیف اشتباه می‌رفتم. صدها آپارتمان یک شکل

قرمز و سفید آنجا کنار هم بود، اما چون راهش دور بود بیشتر واحدها خالی بودند و این باعث می‌شد که سکوت و آرامش شب‌هاش به دل بنشیند. می‌شد تا هر اندازه که بخواهی صدای تلوزیون را بلند کنی و از غُرولند همسایه‌ها نترسی. غرولندهایی که به راحتی می‌توانست به یک بزن بزن واقعی تبدیل شود و بعدش هم دردسر دادگاه و کلانتری. شاید هم همسایه‌ی زرنگی نصیبت می‌شد که به جای آن که خودش را مستقیم وارد ماجرا کند، با یک تلفن به صد و ده کارت را بسازد. اما آپارتمان مهرداد چنین نبود. سوت و کور، پُر از آواز جیرجیرک. چنین محلی باب جوان‌های مست است.

تنها ماشینی که جلوی درِ مجتمع ایستاده بودند؛ ماشین‌های دوستان من بود. پژوی هزار و ششصد مهرداد با رنگ سبز یشمی بدقواره. پراید سعید که هم‌رنگِ ماشینِ خودم بود. رنوی قدیمی افشین، دوستِ مهرداد را ندیدم. جای تعجب داشت که آن شب آنجا پیدایش نبود!

درِ راهرو را باز کردم و ایستادم دمِ درِ واحد مهرداد، زنگ زد. واحدهای آن مجتمع درهای ضدسرقت قهوه‌ای سوخته داشتند. دوباره کلیدِ زنگ را فشار دادم. سعید به طور ناگهانی در را باز کرد. یک گام عقب رفتم، سعید زد زیر خنده. فریاد زد: گرفتیمت.

گفتم: برو بابا.

مهرداد سعید را کنار زد تا بتوانم وارد شوم. سعید همچنان می‌خندید. مهرداد که در را باز کرد و از کنارش رد شد، گفت: سعید یه وقت وقتی منو می‌بینی، یاد دوران جوونیت نیفتی یا.

پوزخند زد. خاطراتی که سعید از الواط‌گری‌هایش برایمان تعریف می‌کرد یک آن آمد جلوی چشمم. مرد جوان ریزه میزه‌ای روی اُپن آشپزخانه نشسته بود. کنار دستش سینی شیشه‌ای بود حاوی کاهوی خرد شده. او و مهرداد هر دو شورت پاچه بلند خانگی به پا داشتند. موهای جلوی سر مرد جوان ریخته بود. مهرداد او را معرفی کرد: سهراب این پسرخالمه، نادر. همونی که ازش برات گفتم.

دست نادر را فشردم، حالت عادی نداشت. مشخص بود که کمی مست است. سعید آمد و کنارم کشید. با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن: سهراب نمی‌دونی چی شده! اومدم پشت در، در زدم، یهویی یه پسری درو باز کرد. منو که دید جا خورد! سریع درو بست! هر کاری می‌کردم، درو باز نمی‌کرد!

مهرداد همانطور که مشغول ظرف شستن بود گفت: افشین بوده. با یه دختر داخل بوده، جفت کرده بوده، فکر کرده گرفتنش. رو به سعید گفتم: بس که قیافت تابلوئه.

سعید خندید و گفت: آخه من چه می‌دونستم مهرداد هنوز نیومده.

اطراف را کاویدم. گفتم: حالا افشین کجا رفته؟

مهرداد گوجه‌فرنگی‌های شسته را گذاشت داخل سینی کاهو و گفت: کجا رفته! نکنه انتظار داشتی با دختره اینجا بمونه! میون این همه سبیل کلفت!

خندیدم، بقیه هم خندیدند. مهرداد شروع کرد به قاچ کردن گوجه‌فرنگی‌ها. زیرپیراهنی قرمزِ رکابی به تن داشت. کمی از سینه‌اش معلوم

بود. چند جای پوستش، زیر موهای در هم تنیده و بلند، دلمه بسته و قرمز بود. نادر هر از گاهی پاتکی به گوجه فرنگی یا کاهوها می‌زد. مهرداد مشغول شد و نایلونِ چند سوسیس دودی را باز کرد. زغالی از کنار شعله‌ی گاز تمام استیلش برداشت و گذاشت روی قلیونِ چوبی. لوله‌ی رنگوارنگ قلیون را زد سر جایش و چند بار پُک زد. قلیون که راه اُفتاد، بطری نوشابه‌ی یک و نیم لیتری ای را از داخل یکی از کمدها برداشت و آمد سمت من. داخل بطری، نوشابه نبود، شراب بود. به جای بنفش خوشرنگ، قرمز بود؛ قرمزِ روشن. مهرداد گفت: سهراب، اینو از گلستان خریدم. طرف یه بیست لیتری داشت، گفته امتحان کن اگه خوب بود بیا همشو بپر.

از رنگش مشخص بود که شراب خوبی نیست. گفتم: حتمن خوبه. مگه می‌شه مهرداد یه چیزی بخره و بد باشه!

مهرداد خندید. بطریِ شراب را گذاشت روی سنگ اُپن، کنار نادر. از آبچک چند لیوان شیشه‌ای برداشت و چید کنار سینی کاهوها. سعید ولو شده بود روی بزرگ‌ترین مبل راحتیِ خالخالِ بنفش. لباس‌های عرق کرده‌ی صبحش هنوز تنش بود و کنترل ماهواره دستش. دست دیگرش را زده بود زیر چانه اش و زُل زده بود به تلوزیون ال جی ۱۱۴ اینچ. شبکه‌ی ام بی سی اکشن بود و فیلمی در شأنش؛ تیراندازی و ویراژ ماشین‌ها. مهرداد رو به سعید، بلند گفت: بابا بزنین یه شوئی، آهنگی، یه چیز دلنشین. این چیه دیگه؟!

سعید بدون آن که چشم از تلوزیون بردارد، گفت: صبر کن؛ دیگه آخراشه.

مهرداد سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد. از من پرسید: پیکت سبک باشه یا سنگین؟
گفتم: سبک.

لیوان خودش را تا نیمه پر کرد، برای نادر هم ریخت. سعید نخواست، هر چه مهرداد و من بهش اصرار کردیم نپذیرفت. می‌گفت از زمانی که این کار را نکرده تعداد معامله‌هایش بیشتر شده و خوردن شراب بدشگونی می‌آورد. من و مهرداد و نادر به گفته‌هایش خندیدیم. انگار که دو شخصیت کاملن متضاد درون این آدم زندگی می‌کردند. پیک‌ها را سر کشیدیم و به سلامتی گفتیم. قاچی از گوجه فرنگی برداشتم و چاشنی شراب کردم.

مهرداد چند پیک دیگر هم نثارم کرد، هر بار سنگین‌تر. قلیون را برداشت و از من خواست که کنار دستش روبه‌روی سعید بنشینم؛ روی دو مبل راحتی چسبیده به هم. گل میز چوبی آورد و جلویمان گذاشت. چند پُک زد و قلیون را به من تعارف کرد. خیلی اهل دود نبودم، اما آن شب انگار اصل وقتش بود. گرمی شراب کم کم داشت اثر می‌کرد و دود قلیون زیبایی‌اش را دو چندان می‌نمود. سعید بالاخره راضی شد و کانال ماهواره را عوض کرد. رقص از داخل صفحه‌ی تلوزیون^۸ نشست می‌کرد تو تن مهرداد و نادر. هر دو بدون آن‌که از جا بلند شوند قِر می‌انداختند در بدنشان. مهرداد برخاست و پیکی دیگر داد دستم. مست بود و بلند بلند می‌خندید. یادم نمی‌آید که خنده‌های خودم تا چه اندازه بود. مدتی که

^۸ این کلمه را چند صفحه پیش راوی به شکل نشط نوشته که اشتباه است و در این صفحه آن را درست نوشته.

گذشت، هر سه گرسنه شدیم. مهرداد چند بار سعی کرد از کنارم بلند شود اما نمی‌شد. سرش گیج می‌رفت و دوباره می‌نشست. من هم سعی کردم. نزدیک بود قلیون را بیندازم. مهرداد دست انداخت و آن را گرفت. سعید گفت: بشینید همتون. من می‌رم سوسیسا رو درست می‌کنم.

آهنگ از موبایل می‌پرید بیرون. آهنگ وسترن‌های اسپاگتی بود. همان آهنگی که وقتی گانگسترهای اصلی فیلم دور هم حلقه می‌زدند و می‌خواستند دوئل نهایی را انجام دهند، بیننده را پای تلوزیون می‌خکوب می‌کرد و حتا نمی‌گذاشت آب دهانش را قورت دهد. آهنگ به‌خاطر چند دلار بیشتر. آهنگ خوب بد زشت. بلند و زشت می‌پیچید توی آپارتمان. دستم را گذاشتم روی دکمه‌ی سایلنت. به صفحه‌ی موبایل سونی اریکسون نگاه کردم. رحمان بود. سعی کردم از جا بلند شوم. آفتاب تند از پشت پرده‌های کِرم روشنِ سالن می‌جهید داخل. پای مهرداد را آرام از روی پایم برداشتم و گذاشتم آن طرف. تلوتلو خوران رفتم سمت دستشویی. صدای خور و پُفی از اتاق خواب به گوش می‌رسید. نگاه کردم افشین بود. اصلن یادم نمی‌آمد که دیشب کی آمده. در دستشویی را بستم تا صدای صحبت کردنم بیرون نرود. خیلی آرام گفتم: جونم رحمان.

فریاد کشید: چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

گفتم: آخه صبح به این زودی...

پرید وسط حرفم: ساعت خواب خوش، صبح زود کجا بود! بعد از ظهر با کسی قرار نذار، می‌خوایم بریم باغ هوشنگ.

گفتم: هوشنگ! خبریه.

گفت: همون چیزی که می‌خواستی اونجاست. صد تومنم پول بیار. کاری نداری... بدون آن که منتظر پاسخ من باشی، سریع تر گفت: خداحافظ و قطع کرد.

سونی اریکسون را از گوشم دور کردم و متعجب به صفحه‌اش چشم دوختم. حق با رحمان بود. ساعت از ده گذشته بود. چند بار به صورتم آب زدم و سریع خارج شدم.

در مغازه که رسیدم، ایوب آنجا نشسته بود. از مدتی پیش یک نسخه از کلید قفل‌ها را با هزار ترفند از من گرفته بود که مثلن بیاد و مغازه را راه بیندازد. قرار بود به جای کلیدها چکی به من بدهد که هر روز امروز و فردا می‌کرد و آن را به تأخیر می‌انداخت. انتظار داشتم کفری سرم داد بکشد و علت دیر آمدنم را بپرسد، اما چنین نشد. به جای آن خندان نشست و زُل زد بهم. روزنامه ای که از روز قبل روی میز مانده بود را باز کردم و مشغول شدم. به ایوب نگاه کردم. مدتی بود که همین‌طور چشم‌هایش را ثابت کرده بود رویم و پلک نمی‌زد. گفتم: چیه!

گفت: خُب پس چی شد؟

گفتم: چی، چی شد؟!

گفت: دیر اومدی! مگه نرفته بودی شهر پول بگیری؟

می‌دانست که پولم به جای بانک‌های اطرافم در یکی از مؤسسات مالی اعتباری مرکز شهر است. آن‌هایی که سود بیشتری می‌دهند و از

مشتری‌هایشان می‌خواهند که این موضوع بین خودشان بماند و جایی درز نکند تا بانک مرکزی یقه‌شان را نگیرد. گفتم: هنوز روش فکر نکردم. گفت: دیروز تا حالا قیمت اونجا هر پلاک یکی دو میلیون رفته بالا. اگه می‌خوای باید بجنبی.

رفتم در فکر. اگر ناگهان قیمت آن منطقه اوج بگیرد و من از قافله جا بمانم چه؟ اگر قیمتش پایین‌تر از این چیزها باشد و ایوب بخواهد سرم کلاه بگذارد، آن وقت چه؟ فرصت نکرده بودم درست راجع به آن زمین‌ها تحقیق کنم. گفتم: اگه خودت باهام شریک بشی، حاضرم.

ایوب فکری کرد و گفت: مطمئینی؟ من دارم یکی دیگه با یه نفر شریکی می‌خرم. فکراتو بکن. اگه می‌خوای اونو دک کنم. گفتم: نصف نصف باهات شریک می‌شم.

ایوب بیرون رفت و چند بار به جاهای مختلف زنگ زد. بعضی وقت‌ها دورتر می‌شد. انگار نمی‌خواست حرف‌هایش را بشنوم. وارد مغازه شد. زیرلبی گفت: قیمتا همینجوری داره می‌ره بالا.

ماشین حساب را از جلویم برداشت و ولو شد روی یکی از میزهای اداری. انگشت‌های درشتش پشت سر هم پایین و بالا می‌رفتند. وقتی می‌خواست جواب‌ها را ببیند، ماشین حساب را کامل می‌آورد جلوی چشمش. چند بار حساب کتاب کرد و رفت در فکر و دوباره حساب کتاب. طوری ماشین حساب را می‌گرفت که نمی‌توانستم رقم‌هایش را درست ببینم. آخر سرش رو کرد بهم و گفت: من دو دونگ باهات شریک می‌شم.

پرسیدم: حالا چرا دو دونگ؟! من نصفشو می‌دارم، تو هم نصفشو بذار.

گفت: من یه چهار دونگ با دومادمون شریکم. با این دو دونگ می‌شه یه زمینِ کامل. برا همینه...

پRIDم وسط حرفش: تو که گفتی دومادت ده تا تنها خریدی! فکری کرد و سریع گفت: این یه دومادِ دیگمونه. بدبختِ مِثِ اون یکی وضعش خوب نیست. این همونی یه که من دارم براش فاز دو خونه می‌سازم. اصرار کرد، پولش کم بود، منم تو یکی شریکش کردم.

سرم را انداختم پایین و باز شروع به فکر کردن. نمی‌دانم چه مدت گذشت که ایوب آن طور ناراحت شد. توپید که: بابا بی خیال، تو از این جرأتا نداری. از این به بعد هی نشین بگو تقصیر بابام بود، تقصیر نَم بود که به جایی نرسیدم. مگه این محمدی چی داشت؟! من خودم چی داشتم؟! خیلی‌ها رو همین زمینای ثبت صدرا پولدار شدن. اونا هم روز اول عین همین زمینا بود. تُخَم می‌خواست که کسی ازشون بخره.

پرسیدم: مگه این زمینام مالِ اداره ثبته؟

متعجب نگاهم کرد: مگه برات نگفتم؟!

گفتم: نه؛ کی گفتی مال ثبت اسناده!

چند لحظه فکر کرد و گفت: این زمینا مال چند تا ادارست، اما اون کسی که من ازش می‌خرم کارمند اداره‌ی ثبته. امتیازایِ ثبتم از همه‌ی امتیازا مطمئن‌تره. فردا هم بهترین جا رو به اونا می‌دن. حالا دیگه خودت می‌دونی.

گفتم: خیلی خُب، اگه خودت تأیید می‌کنی باشه.

گفت: من صد درصد تأیید می‌کنم. من تموم ته توی این کارو درآوردم.

گفتم: خُب حالا چکار کنیم؟

گفت: تو زود بچُنِب دفترچه حسابتو بردار تا بیهِت بگم.

بدون آن که منتظر پاسخم باشد، رفت بیرون و باز شروع به زنگ زدن و صحبت با موبایل و باز من رفتم در فکر که نکند نقشه‌ای داشته باشد. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. ایوب چند بار برایم معامله‌های نسبتن خوبی انجام داده بود، اما سر خیلی‌ها را هم کلاه گذاشته بود. چه در سرش بود؟ می‌خواست واقعن به من سودی برساند یا پولم را بگیرد و در پس دادنش مدام امروز و فردا کند؟ می‌دانستم که چقدر در سر کار گذاشتن مردم زرنگ است و تردست. برگشت. متعجب نگاه عصبانی‌اش را ثابت کرد رویم: تو که هنوز اینجا نشستی؟!

بهش نگاه کردم، دهانم باز مانده بود و نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. دستش را در هوا تکان داد و گفت: تو از این جرأتا نداری. یکی بیشتر نمونده. بذار تا از دستم نرفته زنگ بزنم با یکی دیگه بخرمش. گامی به سمت بیرون نهاد که فریاد زدم: خیلی خُب باشه. من که دفترچم اینجا نیست. باید برم خونه بیارمش.

زنگ موبایل می‌نواخت و اضطرابم را بیشتر می‌کرد. ایوب بود. دفترچه به دست وسط اتاق ایستاده بودم. نه پای رفتن داشتم و نه توان پاسخ دادن و نه گفتن. چه باید می‌کردم؟ گفته بودم که بنزین ندارم و ایوب خودش ماشین آورده بود و سر خیابان منتظرم ایستاده بود. من پرایدم را پارک کرده بودم در محوطه‌ی مجتمع و آمده بودم بالا که دفترچه ام را بردارم. چه باید می‌کردم؟! چه باید می‌کردم؟! دور خودم چرخ می‌خوردم و در

یک وجب جا از این سو به آن سو می‌رفتم. صدای موبایل دوباره درآمد و من باز به صفحه اش نگاه کردم. ایوب نبود؛ مهرداد بود. جواب دادم. گفت: سهراب... کجایی!؟

گفتم: کاری پیش اومد رفتم.

گفت: می‌خواستیم صبحونه بخوریم.

گفتم: دیشب تا حالا کلی زحمت دادم، ایشا... باسه یه روز دیگه. مهرداد که قطع کرد، باز زنگ زدن ایوب شروع شد. آه بلندی کشیدم و به سمت در رفتم.

به زحمت از فلکه‌ی دانشجو رد شده بودیم و راننده بودیم سمت زند. ماشین‌ها در هم فرو رفته و بوق بوق می‌کردند. مردم عصبی بودند. شیشه‌هایشان را پایین می‌آوردند و سر هم داد می‌زدند. جای پارک گیر آوردن سخت‌ترین جای کار بود. ایوب با هزار بدبختی ماشینش را جا داد. ماشین حساب را از مغازه همراه آورده بود. سریع زد روی دکمه‌ها و گفت: هفده میلیون و ششصد و شصت و شش هزار و ششصد و شش تومن سه‌م تو می‌شه.

متعجب گفتم: درِ مغازه که حساب کردی کمتر شده بود که!

گفت: یه پونصد تومنی هم باید بدیم به این بنده خدایی که زمینو برامون پیدا کرده.

گفتم: پونصد هزار تومن، چه خبره!

گفت: تو خودت زمینِ مُفت بخوای برا کسی بخری چقدر می‌گیری!؟

گفتم: خُب حالا دسته چکِ همراهه.

گفت: من که از صبح همراه توأم. دسته چک الان کجا بود؟! عصر بهت چک می‌دم.

گفتم: من همین الان یه چیزی می‌خوام.

پیاده شد و در صندوق عقب زانتیایش را باز کرد. تمام دار و بساط بنگاهداری اش آنجا بود. از وقتی سهم مغازه‌اش را فروخته بود به رجبی شده بود بنگاه سرخانه. رشوه می‌داد و نمی‌گذاشت اتحادیه‌دار و بساطش را پس بگیرد. رسید نوشت و با مهر برجسته آن را مهر کرد.

سرم را با دو دست گرفته بودم. نمی‌دانستم کاری که انجام داده بودم درست بوده یا غلط. پول‌ها را ریخته بودم به حساب ایوب و رسیدی کاغذی دستم بود که تنها اعتبارش مهر برجسته‌ی بنگاهدارها بود. چند دقیقه پیش رحمان زنگ زده بود و قرار بعدازظهر را یادآوری. کم کم باید بلند می‌شدم. روی دو پا که فرار گرفتم، آهنگ متفاوتی از موبایلم شنیده شد. آهنگی که برای شخص به‌خصوصی انتخاب کرده بودم.

شاخه ای تکیده...

گل ار کیده... با چشمای خسته...

لب‌های بسته...

غم توی چشماش... آرام نشسته...

شکوفه شادیش... از هم گسسته...

آشنای درده...

خورشیدش سرده...
 تو قلب سردش... غم لونه کرده...
 مهتاب عمرش... در پشت پرده...
 هر ماه سالش... پاییز سرده...
 هاها، هاهاها... هاهاهاها... لالالالا...
 دستای ظریفش... تو دست مادر...
 پیکر نحیفش... چون گل پرپر...
 از محنت و درد... آروم نداره
 سایه سیاهی رو بخت شومش...
 ار کیده تنهاست...
 زیر هجومش... طوفان درد... پایون نداره
 دست من و تو... می تونه با هم...
 قصری بسازه... با رنگ شبنم...
 شکوفه‌ای که... غمگین و سرده...
 گل ار کیدست... نمیره کم کم
 بیا نذاریم... گل ار کیده...
 گلی که چهرش... پاک و سپیده...
 که توی پاییز... شاخه بیده...
 بهار ندیده، بمیره کم کم
 لالالالا... لالالالالا...
 لالالالا... لالالالالا...
 لالالالا... لالالالالا...

این آهنگ مخصوص مادرم بود. مثل تمام روزهای گذشته و تمام سال‌های در پی هر وقت که دلش هوایی می‌شد، زنگ می‌زد. من بعضی وقت‌ها جواب نمی‌دادم و بعضی وقت‌ها سریع حرفی می‌زدم و سریع‌تر قطع می‌کردم. گاهی اوقات اصلاً دلم نمی‌خواست حتا به صفحه‌ی موبایل نگاه کنم. زنگ مخصوصی که برای مادرم گذاشته بودم پشت سر هم می‌نواخت و پیچ و تاب می‌خورد و رقص می‌کرد در آپارتمانم و خاطرات زشت و زیبا را زنده می‌کرد.

حتا حالا هم خیلی وقت‌ها زنگ می‌زند. می‌گویند که بازگرد. می‌گویند که پدرت را مجبور خواهیم کرد بهترین و کیل‌ها را برایت بگیرد. می‌گویند که مرگ آن دختر تقصیر تو نبوده و همه این را می‌دانند. می‌گویند که فقط باید صبر و حوصله داشته باشی. گریه می‌کند. التماس می‌کند. می‌گویند که اگر برنگردم از غصه دق خواهد کرد. او گریه می‌کند و من هر بار سعی می‌کنم که وانمود کنم که اشکی از گوشه‌ی چشمم جاری نیست.

و من هر بار بلند می‌شوم. هر بار باز چمدان‌هایم را می‌بندم. هر بار باز برای آخرین بار به این قلم و کاغذها نگاه می‌کنم و هر بار به خودم می‌گویم که این آخرین بارم است و باز چمدان‌ها از دستم به زمین می‌افتد و باز من پای بازگشت ندارم.

چشم‌های عسل حتا از صبا هم درشت تر بود. درشت هیكل تر هم بود با قد بلندتر. سر و صدای رحمان و صبا از بالکن می‌آمد. هوشنگ خودش

نبود؛ باغش را سپرده دست ما و رفته بود دنبال معامله‌ای. رو به غسل پرسیدم: شما هم هستین یا فقط صباست؟
خندید و گفت: آره منم هستم.
پرسیدم: شما هم دخترین؟
گفت: نه.

متعجب نگاهم کرد و ادامه داد: مگه صبا بهت گفته از جل... حرفش را ادامه نداد. به آدمی می‌مانست که یک آن یادش بیاید چیزی را نباید می‌گفته.

پرسیدم: چند می‌گیرین؟
گفت: پنجاه تومن.
یک لحظه جا خوردم، اما سریع خودم را جمع و جور کردم و نگذاشتم متوجه شود. گفتم: کمتر چطور؟

گفت: نه. نرخش همین قدره که بهتون گفتم.
روی زمین خودم را سُراندم و نزدیک‌تر رفتم. بسته چیپس فلفلی‌ای را که روی قالی بود باز کرد و گفت: بیا تا اینا کارشون تموم می‌شه یه جوری خودمونو مشغول کنیم.

چیپسی در دهان گذاشت و بسته را جلوی من گرفت. گفتم: نه. مرسی.
با چشم‌های مژه بلندش زُل زد بهم و گفت: چرا؟!
گفتم: من عادت دارم تا چیزی می‌خورم باید زود دندونامو پاک کنم.
سرش را برگرداند جای اول و گفت: بی خیال بابا. بخور.

دست دراز کردم و چیپسی برداشتم، اما به جای آن که خودم بخورم، زدم در ماست و گرفتم جلوی دهانش. به این بهانه کمی هم نزدیک تر رفتم و تقریباً بهش چسبیدم. یک لحظه به چیپس نگاه کرد. خندید و لب‌هایش را باز کرد و گذاشت چیپس را بگذارم دهانش. با وجد می‌خورد. به بطری سبزرنگی که کنارش بود اشاره کردم و گفتم: این چیه؟ در بطری را باز کرد. گرفت جلوی بینی‌اش و بو کرد. گفت: می‌دونم. حتمن عرقی چیزی یه.

خوشحال گفتم: بیا از این بخوریم.

در بطری را بست و آن را زمین گذاشت. گفت: تو اگه می‌خوای بخور؛ من نیستم.

دَمَغ پرسیدم: چرا؟ تنهایی که حال نمی‌ده.

گفت: دهنم بو می‌گیره، برم خونه همه می‌فهمن.

به سبک خودش گفتم: بابا^۹ بی‌خیال. بخور. پشتش یه آدامسی چیزی می‌خوری بوش می‌ره.

نگاهم کرد و گفت: با این چیزا بوش نمی‌ره.

گفتم: اگه من خواهش کنم چی؟

درون تلوزیون ۱۴ اینچ هوشنگ، پیت بول داشت می‌خواند. سریع به تلوزیون اشاره کرد و گفت: من عاشق این پیت بولم.

^{۹-۱۰} این کلمه را راوی چند پیش سر هم و به صورت بیخیال نوشته و در اینجا جدا و نتوانسته موقع نوشتن یکدستی متن را حفظ کند.

قَری به بدنش داد و اضافه کرد: خیلی دلم می‌خواد یه بار باهاش سِکس کنم.

مشخص بود که می‌خواهد حواسم را از عرق پرت کند. عیبی نداشت؛ تن به بازی‌اش دادم. گفتم: همین پیت بول اگه تو ایران بود هیچی نمی‌شد.

گفت: مگه می‌شه!

گفتم: من خودم داستان می‌نویسم. حالا آمریکا رو نمی‌گم، تو همین ترکیه‌ی بغل دستمون، نویسنده‌ی درجه سه شَم از راه نوشتن پول در میاره. نمیره که از صبح تا شب با مردم سر و کله بزنه، بعد نصف شب از وقت خوابش بزنه تو خستگی بنویسه.

باز متعجب^{۱۰} زل زد به من. گفت: حالا واقعا داستان می‌نویسی یا داری می‌دی دستم؟

گفتم: واقعا، خیلی برات عجیبه!

گفت: حالا چه جور داستانی می‌نویسی؟

گفتم: تو چه جور داستانی دوست داری؟ اجتماعی، تاریخی، وحشتناک، عاطف...

ذوق زده پرید وسط حرفم: وحشتناک. من فیلمای وحشتناکم خیلی^{۱۱} دوس دارم. دوس دارم هر...

۱۰- این چند کلمه را روای چند خط پیش به شکل زل زد بهم نوشته و باز هم نتوانسته یکدستی متن را حفظ کند.

۱۱- روای در خط قبل دوس را هنگام مکالمه دوست نوشت و نویسه ی ت را حذف نکرده. البته به علت وجود س و ت پشت سر هم در کلمه ی داستان در اینجا از نظر آوایی و موسیقی کلمات دوست دارم صحیح تر به نظر می‌رسد. تو چه جور داستانی دوست داری؟

صحبتش را قطع کرد و چشم دوخت به راه پله. قدم‌های صبا روی پله‌های چوبی تِرق و توروق صدا می‌کرد. پیراهن سیاه چسبانی پوشیده بود که یک طرفش آستین کوتاه بود و سمت دیگرش رکابی. بدنش برخلاف دفعه‌ی قبل برنزه نبود. موهایش هم دُمب‌اسبی نبود. نمی‌دانم چه به آن‌ها زده بود که اینطور فر شده بودند. رحمان خندان پشت سرش پایین می‌آمد. صبا سینه‌هایش را لرزاند و یک بیت از گوگوش خواند. گفت: آه که من چقدر از این پیت بول بدم می‌یاد.

بدون آن‌که منتظر اجازه از کسی باشد خودش کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. عسل رویش را برگرداند و ویش گفت. رحمان رو به من گفت: برو دیگه سهراب منتظر چی هستی؟! با کدومشون می‌خوای بری؟ صبا و عسل هر دو^{۱۲} به من نگاه کردند. صدای در آهنی باغ آمد. از پنجره می‌توانستیم هوشنگ و دوستش را ببینیم که وارد می‌شدند. همین که روی صبا برگشت آن سمت، دست عسل را گرفتیم و جستیم سمت راه پله. سقف بالکن سوئیت بیست متری باغ هوشنگ کوتاه‌تر از پایین بود. من و عسل مجبور بودیم سرمان را خم کنیم. مانتوی سیاهش را درآورد و گذاشت گوشه‌ی دیوار سبز روشن. ناگاه چشم دوخت به راه پله. مرا کنار زد و رفت آن سمت. سایه‌ای سریع پایین رفت و از دید پنهان شد. عسل چمباتمه زد کنار راه پله. سعی می‌کرد آرام صحبت کند. یادم می‌آید که چند بار گفت: باید زودتر بهم می‌گفتی. بهش گفتم.

۱۲-راوی بعضی جاها بهم و بعضی جاها به من نوشته است و باز هم نتوانسته یکدستی متن را حفظ کند. البته هر دو صحیح است اما یک نویسنده‌ی زبردست معمولاً یک دست می‌نویسد گرچه این امر کلیت ندارد. بهم احساس نزدیک‌تری در خواننده تولید می‌کند ولی به من کمی دورتر به نظر می‌رسد و می‌توان بنا به احساسی که نویسنده می‌خواهد در آن جمله در خواننده تولید کند از هر دو مورد سود جست.

بلند شد و آمد سمتم. سایه دور شد، پرسیدم: چی شده؟
 گفت: من اهل دبه نیستم عیبی نداره. اگه یه حرفی به کسی زدم تا
 آخرش پاش وای می‌سَم. دوس ندارم پشت سرم حرف بزنی بگن...
 پریدم وسط حرفش و گفتم: مگه چطو؟
 دو دستش را به زد کمرش و گفت: چند باهات شرط کردن؟
 گفتم: شرطی نبوده.
 گفت: آخه صبا می‌گه صد تومن آزت بگیرم.
 گفتم: دفعه‌ی قبل رحمانو پای من حساب کرده. منم می‌دونستم، اما به
 روش نیووردَم.
 گفت: این دفعه این طور نیس؟
 گفتم: نه. مگه چه خبره که هر دفعه من باید همه رو حساب کنم!
 گفت: آخه اینجوری چیزی گیر صبا نمی‌یاد.
 گفتم: تقصیر خودشه که از قبل با من هماهنگ نکرد. اگه بهم گفته بود
 بهش می‌گفتم که حواسش باشه.
 سرش را انداخت پایین و رفت در فکر. گُلِ سر قهوه‌ای موه‌ای رنگ
 شده‌اش گرفته بود به سقف. مدتی که گذشت گفتم: خُب حالا چکار
 کنیم؟ همینجور اینجا وایسیم؟!
 رو به من کرد و گفت: هیچی، چکار کنیم! اولش حساب کن بعدم بیا تو
 بغل اسلام دیگه.

دو دستش را از هم گشود. اسکناس پنجاه هزار تومانی‌ای را از کیفم درآوردم و دادم بهش. گفتم: تو به حال حسابی بهم بده، منم عوضش به شیرینی خوب بهت می‌دم.

جلوتر آمد و لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت. تا آن لحظه هیچ دختری به آن گرمی لب‌هایم را نبوسیده بود.

دوست هوشنگ را قبلن چند بار دیده بودم، اما هر چه فکر می‌کردم اسمش را به خاطر نمی‌آوردم. برعکس او به خوبی تمام جیک و پوک مرا یادش بود. مرد جافتاده و تقریبین پیری بود، شیک‌پوش‌تر از جوان‌ها. رو به من و عسل که پشت سرم پایین می‌آمد، گفت: ببخشید که باهاتون دَس نمی‌دم. آخه دَس شما فلانه دَس شما هم فلان.

قیافه‌ی صبا رفته بود در هم. کیز کرده و گوشه‌ای نشسته بود. محلش نگذاشتم. دفعه‌ی اول هم شک کرده بودم که کثافت با رحمان روی هم ریخته و می‌خواهند سرم را کلاه بگذارند. هوشنگ کنارش نشست و گفت: این خانم خانما چشه؟

گوشه‌ی لُپش را بوسید. رحمان درحالی که سعی می‌کرد من متوجه نشوم اشاره‌ای به هوشنگ کرد. هوشنگ از کنار صبا بلند شد و گفت: بیاید بریم بیرون، حکم بازی کنیم.

نمدی را از کنار دیوار برداشت و پهن کرد پشت در. جمع یک به یک رفتند بیرون و نشستند روی نمد. هوشنگ خودش رفته بود در شپزخانه‌ی فسقلی و داشت قلیون چاق می‌کرد. دیگران که خارج شدند، رفتیم کنارش و آرام پرسیدم: مگه تو نمی‌ری؟

گفت: من قبلنا با هر دو شون رفتم. همچینم جالب نیستن.

ابروهایم را بالا انداختم و رفتم بیرون.

شکوفه‌های باغ هوشنگ تازه درآمده بود و درخت‌ها جوانه زده بودند. خیلی به باغش می‌رسید. بعضی وقت‌ها که ظهرها پس از کار سری به باغ خودم می‌زدم، او را می‌دیدم که ناهارش را همین جا می‌خورد. بعضی وقت‌ها هم پالکی‌ای هم برای خودش پیدا می‌کرد و بعضی وقت‌های دیگر تنها بود. شب‌ها هم کارش همین بود. از این و آن شنیده بودم که تازگی‌ها زنش را طلاق داده و گذاشته با دو پسرش در آپارتمانش زندگی کنند. هیچ وقت رویم نشده بود آزش بپرسم که حقیقت دارد یا نه.

قلیون به دست وارد شد و بسته‌ی ورق را ریخت وسط جمع. خودش هم اول از همه کنار کشید تا نوبت به دیگران برسد. همیشه مهمان‌نواز خوبی بود.^{۱۳} غرعه انداختیم، دوست هوشنگ شد یار من و عسل شد یار رحمان. حتا حالا هم که این‌ها را می‌نویسم یادم نمی‌آید که نام دوست هوشنگ چه بود. صبا حاضر نشد بازی کند. دو زانو نشست و سرش را گذاشت روی دست‌هایش.

چند دست که بازی کردیم، کسی تق و توق زد به در. هوشنگ بلند شد و در را باز کرد. رضا بود. زود سلام و علیک کرد و زودتر با عسل رفت بالا. صبا را رحمان به زور نشانند جای عسل. اصلن حال و حوصله‌ی بازی نداشت. رحمان همش پهبش می‌غرید که حواست را جمع کن. رضا از بالا

^{۱۳}-این کلمه بیشتر به شکل قرعه نوشته می‌شود و راوی آن را اشتباه نوشته.

نیامده خداحافظی کرد و جیم شد. صبا تا غسل را دید خواست که کنار بکشد. غسل توجهی به حرف صبا نکرد و به جای آن که جای سابقش را پس بگیرد، کنار هوشنگ و قلیون نشست. پُکی او می‌زد و پُکی هوشنگ کم کم خورشید رو به اُفول می‌رفت. صبا و غسل بهانه می‌آوردند که دارد دیرشان می‌شود و اگر شب دیر بروند خانه دردسر درست می‌شود. بقیه هم هر کدام بهانه‌ای داشتند. رحمان و دوست هوشنگ از زن‌هاشان می‌ترسیدند. من دلم می‌خواست بیشتر بمانم، اما رویم نشد. راستش را بخواهید دو نفری با هوشنگ چندان حالی هم نداشت. فایده‌اش چه بود که آلفی بنشینیم و همدیگر را نگاه کنیم. خیلی دلم می‌خواست خودم غسل و صبا را برسانم و در راه صبا را خِفَت بدهم که چرا این کار را کرده و رحمان چطور با او روی هم ریخته، ولی رحمان اینگار دستم را خوانده باشد نگذاشت. زودتر هر دو را ریخت در ماشین. پیش از آن که حرکت کند سریع دو کتاب از صندوق عقب ماشینم برداشتم و گرفتم جلویشیسه. غسل شیسه را پایین کشید و پرسید: اینا چیه؟

گفتم: مگه کتاب وحشتناک دوس نداشتی! خُب اینم وحشتناک. کتاب را گرفت و ناباورانه به آن نگاه کرد. باور نمی‌کرد مال خودم باشد. حتمن پیش خودش فکر کرده بود که پسره قُپی آمده و خواسته خودش را نویسنده جلوه دهد. کتابی هم به صبا دادم. با کم‌محلّی گرفت و سرش را انداخت پایین. رحمان نگذاشت بیشتر خودنمایی کنم و دور شد. احتمالان سر فلکه سنگی می‌انداختشان پایین. مثل من که خُل نبود تا آن سر دنیا برود.

پژوی رحمان که دور شد، دوست هوشنگ آهی کشید و گفت: ولی خداییش زیدای خوبی بودن. من هر کی رو دیدم، زود اومده و زودتر رفته اما اینا قشنگ کلی پهلو آدم وای می‌سن.

رو به هوشنگ پرسیدم: این دفعه که نرفتی. قبلن چقد بهشون دادی؟
گفت: به دختره چهل تومن، به زنه سی و پنج تومن.

چشم‌هایم درشت شده بود و هوشنگ متوجه. برای این‌که حواسش را پرت کنم گفتم: کدومشون زنه؟ عسل؟
گفت: عسل یه بچه هم داره.

گفتم: خاک تو سر شوهرش، عجب آدم بی عرضه‌ای!
هوشنگ گفت: شوهر کجا بود. طلاق گرفته.

خداحافظی که کردم و کمی دور شدم، اولین کارم این بود که پارک کنم و زنگ بزنم به صبا.^{۱۴} حتماً تا حالا از رحمان جدا شده بودند. چند بار زنگ زدم تا گوشی را برداشت. صدای ویژ و ویژ و ازدحام می‌آمد. فکر کنم یا در اتوبوس بودند یا در ماشینی که شیشه‌اش پایین بود. بدون سلام و علیک سریع رفتم سر اصل مطلب. گفتم: صبا، تو هر چی پول می‌خوای بگو خودم بهت می‌دم. اما نه این‌که به جای رحمانم من پول بدم.
خودش را زد به کوچهی علی چپ. گفت: راجع به چی داری صحبت می‌کنی!

۱۴- این کلمه چند خط بالاتر به شکل حتمن نوشته شده. یعنی هم با نون و هم با تنوین نوشته شده که نشان از اغتشاش ذهنی راوی دارد.

گفتم: بابا تو تازه رفتی از هوشنگ چهل تومن گرفتی. چرا با من اینجوری می‌کنی!

گفت: نه. اصلنم اینجوری نیس. من اصلن زیر صد تومن با کسی نمی‌رم. هر چه من دلیل و مدرک می‌آوردم او انکار می‌کرد. آخر سر خسته‌ام شد و گوشه‌ی را قطع کردم. با خودم گفتم: رحمان باشه تا وقتش. همچین خدمتت برسم.

یک نفرین به خودم می‌کردم که چرا ساده‌بازی درآورده‌ام و نفرینی به رحمان و نفرینی دیگر به تمام دنیا.

هر روز صبح که بلند می‌شوی، به خودت می‌گویی، ای کاش هیچ وقت بیدار نمی‌شدی.

هر روز صبح که بلند می‌شوی، به خودت می‌گویی، ای کاش رؤیا هرگز تمام نمی‌شد.

هر روز صبح که بلند می‌شوی، به خودت می‌گویی، ای کاش می‌توانستی برای همیشه، در همان نقطه ساکن بمانی.

هر روز صبح...

تو خودت خوب می‌دانی، بهتر از هر کسی، که باز هم باید برخاست. و واقعیت تا ابد... ادامه دارد.

جمله‌ها را زیر لب تکرار می‌کنی و پایین می‌روی. از ردیف ردیف پله‌هایی که تو را به سمت سرنوشت می‌برند. تاریک و مبهم چون هیولایی که رهایی از دستش غیرممکن است.

دوباره قلم روی کاغذ به حرکت در می‌آید و دوباره خاطره‌ها از نوک آن بیرون می‌جهند. پرواز می‌کنند و پخش می‌شوند توی این سوئیت رنگ و رو رفته. از روی وسایل اوراق دسته دوم می‌گذرند و خاک خاطرات را اضافه می‌کنند روی خاک‌های قدیمی و از پنجره‌ی شکسته می‌روند بیرون. بعضی مبهم و بعضی واضح. بعضی چون کابوس‌هایی که حتی شب‌ها هم رهايم نمی‌کنند. شاید تنها چاره این باشد که به جای خوابیدن نوشت و نوشت تا شاید کابوس‌ها رهایت کنند و تنها چند لحظه واقعیت دست از سرت بردارد.

چند روز گذشته بود. درست یادم نمی‌آید چه مدتی. در این غربت به یادآوردن تاریخ‌های واقعی سخت است. سخت چون سنگ خاراى جبری که از سوی سرنوشت به تک تک ما تحمیل می‌شود. رضا را آن روز دیدم. دم در ایستاد، سرش را آورد داخل و خودش داخل نیامد. گفت که آن شب پارتی دارند و مرا دعوت کرد. گفت که به کسی نگو و فقط خودت بیا. نمی‌دانم از شانسش بود که من در مغازه تنها بودم یا بیرون انتظار چنین فرصتی را می‌کشید. دست کشید روی پیراهن نوي چهارخانه‌اش و مثلن خاک‌هایی که وجود نداشتند را پاک کرد.

رحمان از پشت سرش گفت: یعنی حتی به ما هم نباید بگه!

رضا که غافلگیر شده بود، برگشت. یک لحظه مات به رحمان نگاه کرد. گفت: (داشتم می‌اومدم تو رو هم دعوت کنم. رحمان سر^{۱۵} تاسش را خاراند و گفت: آره بابا، تو رو خدا یه کم کمتر دروغ بگو رضا.

رضا عصبی شد. پشت سر هم کلمات را بلغور می‌کرد: اول مغازه‌ی تونه یا سهراب. تو یه لحظه صبر کن اگه من نیومدم بهت بگم بعد اینجوری آبرومو ببر.

رحمان جلو رفت و خندید. گفت: خیلی خُب بابا انقَد شلوغش نکن. پس منم امشب دعوتم.

رحمان جلوتر رفت و ادامه داد: حالا این پیرهنه رو چن خریدی؟

با دو انگشت پیراهن رضا را امتحان کرد: جنسش چیه؟

رضا بادی به غبغب انداخت و گفت: پنجاه هزار قیمتشه، اما چون مغازه داره رفیقم بوده، فقط چهل و پنج تومن اَزَم گرفته.

رضا دست رحمان را از لباسش جدا کرد و دور شد. رحمان خندید: آره جون خودت، پنجاه هزار تومن! چن روز پیش چارراه زند عین همین رو زمین افتاده بود، دس فروشه می‌داد پنج هزار تومن.

رحمان صدایش را مثل رضا نوک زبانی کرد و ادامه داد: پنجاه هزار تومن! بلندتر خندید و رو به من کرد: خُب چطوری آقا سهراب؟ به نظرت با این دروغای رضا چکار باید کرد؟

^{۱۵} این کلمه به هر دو شکل تاس و طاس در متون مختلف دیده می‌شود و راوی آن را به هر دو صورت در جاهای مختلف متن آورده.

سرم را انداختم پایین و وانمود کردم دارم متن مهمی از روزنامه را می‌خوانم. سرد گفتم: آره. رضا بعضی وقتا زیاد دروغ می‌گه.

سعی می‌کردم به رحمان نگاه نکنم. رحمان که دید محلش نمی‌گذارم، ول کرد و رفت. پشت سرش ایوب وارد شد. اول با رحمان دست داد و چاق سلامتی کرد، بعد وارد شد. همین که وارد شد، گفتم: امروز چکمونو آوردی یا مَث روزای قبل یادت رفته؟

ایوب نشست و یک پایش را انداخت روی دیگری. عینکِ دودی زده بود. مدتی بود که او را با عینک ندیده بودم. می‌دانستم که کمی چشمش ضعیف است. به جای آن که به چشم پزشک مراجعه کند و عینکِ طبی بزند، عینکِ آفتابی می‌زد. خودش می‌گفت که برای جلوگیری از اشعه‌های مضر آفتاب است، اما من می‌دانستم که برای پُزش است. گفتم: دیروزم گفتی، گفتمت یا رسید، یا چک. الان رسیدو بیار پاره کن، من عصر بهت چک می‌دم.

گفتم: ((زرنگی! من الان رسیدو پاره کنم، تو عصر چک می‌دی! عصرم که نمی‌دی، هی امروز و فردا می‌کنی تا من دِق مرگ بشم.

گفتم: خُب همون عصر رسیدو بهم بده، منم همون موقع بهت چک می‌دم. البته توی چک می‌نویسم که بابت چی بوده.

گفتم: اینجوری که چکه حقوقی می‌شه. خودتم می‌دونی که چک حقوقی دو زار نمی‌پزه.

جهید روی مبل اداریِ قهوه‌ای و نیم‌خیز شد. صورتش گُر گرفته بود، عصبانی و بلند گفت: یعنی واقعن خاک تو سرت سهراب. بعد از این

همه مدت هنوز به من اعتماد نداری! ببین آگه نمی‌خوای، اصلن همه‌ی پولتو الان پس می‌دم... برو...

صدای سلام مهرداد باعث برگردانده شدن سر ایوب شد. متعجب زل زده بود به ما دو تا.

حدود یک ساعت بعد که برای ایوب کاری پیش آمد و رفت، مهرداد پرسید: چی شده؟

ایوب چندین بار قسمم داده بود که به کسی نگویم، اما من شروع کردم و کل ماجرا را ریختم بیرون. مهرداد دو دستش را زد زیر چانه‌اش و رفت در فکر. آن روز تک‌پوش راه راه پوشیده بود. فکر می‌کنم ترکیبی بود از رنگ‌های بنفش و آبی. کمی که فکر کرد، گفت: من چن تا رفیق دارم، اونجاها بُنگا دارن. ماشینت بنزین داره؟

خوشم می‌آمد که همه جا دوست و آشنا داشت. گفتم: آره.

گفت: پاشو تا ایوب نیومده بریم آژشون بپرسیم.

گفتم: هر چی تو بگی.

موبایلش را درآورد و شروع کرد به زنگ زدن. حالا هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که موبایلش چه مارکی بود. شاید چندان اهمیتی هم نداشته باشد، اما خوب یادم است که مارک گرانی نبود. زیاد خط و موبایلش را عوض می‌کرد. مخصوصن شماره‌اش. خیلی وقت‌ها اگر روزی پیدایش نمی‌شد، وقتی زنگ می‌زدیم، خاموش بود. بعدن که می‌آمد می‌گفت که شماره‌اش عوض شده. خط ایرانسل ارزان بود. آن روزها برایم عجیب بود

که چرا یک کاسب که خَطَشِ جزیی از کارش است مدام شماره‌اش را عوض می‌کند. علتش را بعدها فهمیدم.

طرف‌های شهرک حافظ را درست بلد نبودم. حتا حالا هم درست یادم نمی‌آید که مهرداد دقیقن مرا کجا برد، اما یادم است که روبروی آن بنگاه فضای سبز وسیعی بود و آن سویش خیابان اصلی. مثل تمام بنگاه‌ها، عده‌ای پیر و جوان این سو آن سو نشسته بودند و روزنامه می‌خواندند. کسی که پشت میز نشسته بود تا مهرداد را دید برخاست و گرم احوال‌پرسی کرد. هر دوی ما را به نشستن دعوت نمود. مرد دو کاره‌ی عینکی‌ای که کلاه فرانسوی به سر داشت، یک صندلی جا به جا شد تا جا برای هر دوی ما باز شود. جوان پشت میز که چشم‌های ریز و موهای شلال روغن زده داشت رو به مهرداد گفت: خُب آقا مهرداد، چه عجب از این ورا. می‌گفتید گاوی، گوسفندی، لااقل یه مرغ تو دار و بساط ما پیدا می‌شد که براتون سر ببریم.

مهرداد خندید. گفت: راستش از تو چه پنهون این رفیقمون آقا سهراب می‌خواس راجع به یه سری زمینا تحقیق کنه، گفتمش بهترین بنگادار این طَرَفَا مسعوده.

مهرداد رو به من کرد و ادامه داد: خُب بگو سهراب جون، هیشکی این دور و بَرُو بهتر از این آقا مسعود ما بلد نیس. هر سؤالی داری ازشون بپرس.

گفتم: می‌گن مال اداره ثبته. آخرای الهاشمی... از سمت صدرا که می‌یایم... می‌دونی اونجایی که این... این...

هر چه فکر کردم نام افرادی که ایوب می گفت آنجا کپَر زده‌اند را یادم نیامد. ادامه دادم: یه سری کپرنشین روبه‌روشون بود. چَن... چَن تا خونه‌ی قدیمی هم کپرنشینا زده بودن. اون‌ی که زمینا رو نشونم داده می گفت مرکز خلافه.

مسعود متعجب زُل زده بود به من. گفت: والا من که متوجه نشدم کجارو می‌گی! منظورت زمینای جبل‌الدراکه؟

گفتم: نه بابا. جبل‌الدراکه که غیرقانونی‌یه. این زمینا رو جدید دادن. مسعود رو کرد به مرد دوکاره که کلاه فرانسوی به سر داشت و پرسید: آقا^{۱۶} مرتضی، جدیدن تو الهاشمی زمین تقسیم کردن؟
مرتضی گفت: نه. من که چیزی نشنیدم.

مسعود رویش را به سمت من تغییر داد و گفت: هیچ کس بهتر از این آقا مرتضی اونجاها رو بلد نیس.

مرتضی گفت: شاید منظورش زمینای دادگستریه؟
گفتم: ممکنه دادگستری هم اونجا زمین داشته باشه.

مرتضی گفت: آخه این زمینای دادگستری رو جدید ندادن. دو هزار متر دادن به چهار نفر، مجوز ساخت هم ندارن. قرار شده تفکیک کنن، جای خیابونارو که رد کنن، ممکنه به هر نفر سیصد چهارصد متر برسه. تازه اونم در آگره.

پرسیدم: قیمتاشون چنده؟

۱۶- چنانچه راوی می‌خواست یکدستی متن را رعایت کند می‌بایست به مانند حنا، مرتضی را هم مرتضا می‌نوشت اما در اینجا فراموش کرده این کار را انجام دهد.

هنوز مرتضی دهانش را باز نکرده بود که مسعود گفت: مسئله قیمت نیست. مسئله اینه که اصلن اونجاها خریداری نداره. زمیناش مشکل داره. حالا هر قیمتی که بگن، وقتی کسی نخره به چه دردی می خوره!

رفتم در فکر. مهرداد که دید چطور پَگر شده‌ام بلند شد و مرا از آنجا برد. تا ظهر به چند جای دیگر هم سر زدیم. هیچ کس اطلاع درستی نداشت. بعضی‌ها حتا اسم آن منطقه را هم نمی دانستند.

آن روز علیرغم اصرار مهرداد، رفتم و نشستم خانه. چند لقمه بیشتر نتوانستم غذا بخورم. نیمه‌ی چلو کباب را ول کرده بودم وسط سفره‌ی یک بار مصرف و دور آن می چرخیدم. در فضای کم پایم می‌گرفت به مبل‌ها و سی‌دی‌ها و کتاب‌های درهم. از این سو به آن سو می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. آیا واقعن ایوب سرم را کلاه گذاشته بود؟ به یاد آوردم روزی را که با مرادی‌ها دعوایم شده بود و تنها کسی که در بازارچه پشتم درآمده بود همین ایوب بود. حتا پدرم هم نیامد. مرادی‌ها ترک بودند و تعدادشان زیاد. رو کرد به ^{۱۷} کامبیز مرادی و گفت: اگه یه نفری

۱۷- نمی‌دانم شمایی که این متن را می خوانید تا حالا با ترک‌ها نشست و برخاست کرده اید یا نه. اصلاً شاید خودتان ترک باشید. در هر حال من که نویسنده‌ی این داستان هستم در زندگی‌ام با تعداد زیادی ترک نشست و برخاست داشته‌ام. نکته‌ای که توجه‌ام را جلب کرده این است که ترک‌ها معمولاً به اصالت و تاریخ خود خیلی اهمیت می دهند البته اکثرشان تاریخ را درست نمی‌دانند (که البته این بلد نبودن تاریخ ولی اهمیت دادن به آن در مورد دیگر نژادهای ایران هم صق می کند). اما وقتی راجع به گذشته‌شان صحبت می کنند با یک غرور و افتخاری صحبت می کنند اما همین ها خیلی وقتها اسامی ای که برای بچه‌هایشان انتخاب می کنند اسامی اصیل ترکی نیست بلکه اسامی اصیل پارسی است به مانند همین اسم کامبیز که موارد استعمال زیادی در مورد ترک‌ها دارد از شاه کمبوجیه (که البته از بین اسامی مختلفی که در متون مختلف برای این فرزند کوروش ذکر شده کمبوجیه به نظر حسن پیرنیا نگارنده‌ی تاریخ ایران باستان از همه صحیح تر به نظر می‌رسد ولی حالا در بین مردم بیشتر کمبوجیه رایج است). فرزند کوروش کبیر منشعب می شود. به نظر خود من (البته به قول معروف فضولی نباشد) چقدر خوب بود که ترک‌ها که انقدر به گذشته‌شان افتخار می کنند از اسامی اصیل ترکی استفاده می کردند. من خودم دوست صمیمی‌ای داشتم که در میانسالی وقتی بیش از چهل سال سن داشت رفت و اسم خودش را که اسمی ایلپاتی بود به یک اسم اصیل پارسی تغییر داد! نکته‌ی دیگری که در مورد ترک‌ها و همین طور لر‌ها وجود دارد این است که به شدت هوای هم را دارند. با این‌که نظام ایلپاتی در ایران تقریباً از میان رفته و خان‌ها بعد از قدرت گرفتن حکومت مرکزی و از زمان رضا شاه به بعد به تدریج نابود شده‌اند ولی در جامعه می بینید که اگر ترکی مثلاً با کسی درگیر شود هر ترک دیگری که در اطرف باشد حتماً به کمکش می‌آید نه اینکه با هم اختلاف نداشته باشند، برعکس بعضی وقت‌ها حتا چشم دیدن همدیگر را هم ندارند اما در مقابل دیگران کاملاً متحدند که متأسفانه این امر در مورد ما فارس‌ها وجود ندارد و می‌بینیم که گاهی حتا برادر هم به کمک برادر نمی‌آید. این امر را شما در تاریخ ایران زمین هم می بینید که بعد از اسلام تقریباً تمام سلسله‌هایی که روی کار

بری جلو، خُب برو. حواست باشه اگه شدین دوتا، من خودم پشت سر سهرابم. اگه بیشتر شدین، زنگ می‌زنم تمام ایل و طایفم بیان. کامبیز مرادی جفت کرد و دیگه جرئت نکرد سمتم بیاید. رفت دادگاه و سرانجام هم شکست خورد. حیثیتش که من فلانم و فلان را گذاشت سر این کار و آن را داد به باد. گشت و گذارهایم با ایوب را به یاد می‌آوردم. حتا حالا هم خیلی از آن خاطرات زیبا برایم کاملن واضح است و فراموش نشده اند. ایوب بعضی اوقات واقعن مثل برادر بزرگ‌تری می‌شد که هیچ وقت نداشتیم، اما... همین آدم سر شریک سابقش را کلاه گذاشته بود. نه یک بار بلکه بارها. سر شهبازی را هم همین طور. مردی سخته‌ای که به ایوب اعتماد کرده بود و سرمایه‌اش را داده بود دستش. سر خیلی‌های دیگر هم. سرم را با دو دست گرفته بودم و دور خودم چرخ می‌خوردم که چشمم به ساعت افتاد. تیک تاک ثانیه‌ها جلو می‌رفتند، عقربه می‌چرخید و زمان متوقف نمی‌شد. با رضا قرار گذاشته بودم برای پارتی. آیا باید می‌رفتم یا بیشتر و بیشتر فکر می‌کردم که با ایوب چه باید کرد؟ شاید بهتر بود بعد از ظهر هم می‌رفتم دنبال تحقیق. دقیقه‌ها پیش می‌رفتند و زمان داشت می‌گذشت و من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. تصمیم...

آمدند همه ترک تبار بودند (در مورد خاندان زند لر تبار). حتا سلسله‌های ملی ای مثل صفویه که این امر هم به نظر من به همین خصوصیت اتحاد آن‌ها برمی‌گردد که علیرغم تعداد کمتر در مقابل مثل فارس‌ها همیشه موفق بوده‌اند. چقدر خوب است ما فارس‌ها که همیشه ترک‌ها را در ذهن خود در مرتبه‌ای پایین‌تر می‌بینیم و بعضی مواقع متأسفانه حتا پشت سرشان آن‌ها را مسخره می‌کنیم بعضی چیزها را از آن‌ها یاد بگیریم.

هر کدام از دو راهی‌های زندگی تو را به سویی می‌برند. تو عاجز ایستاده‌ای. شاید تا ابد بر سر دو راهی بمانی و هیچ گاه به هیچ سمت نروی.

رضا ایستاده بود کنار پراید سیاه‌رنگش. کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود با کراوات بنفش. دو سه ماشین از مدعوین که جمع می‌شدند، آدرس می‌داد و هماهنگ می‌کرد و می‌فرستادشان سمت باغ. باغ جعفری‌ها. بچه‌های آب پرده بودند با لهجه‌ی خاص آنجا، باغشان هم همانجا بود. رضا چند بار برایم گفته بود که از نوجوانی با آن‌ها همسایه بوده. من کمی آن طرف‌تر پارک کرده بودم و مثل رضا ایستاده بودم کنار ماشینم. سعی می‌کردم به ایوب فکر نکنم، اما مگر می‌شد! ذهن پرواز می‌کرد و پر می‌کشید هر سو که می‌خواست. چشم‌هایم را می‌بستم و با خودم تکرار می‌کردم، بهش فکر نکن. بهش فکر نکن. امشب فقط حالو در نظر بگیر. سعی کن بهت خوش بگذره. گذشته و آینده رو فراموش کن. فقط حالو ببین.

مغازه‌دارهای آن طرف حاشیه‌ی خاکی جاده، همه حواسشان به ما بود. یکی‌شان جلو آمد و رفت سمت رضا. رفتم جلو تا ببینم چه می‌خواهد. با رضا دست داد و احوال‌پرسی کرد. مرد جوانی بود با بینی عقابی. گفت: آقا می‌دونم مجلس دارین، می‌خواین یه شب شاد باشین، اما مواظب باشین. اینجوری که شما دارین انجام می‌دین، یه نفر راحت می‌تونه تعقیبتون کنه، بعدم بریزن رو سرتون.

رضا گفت: نگران نباشین. الان دیگه تمومه.

مرد دوباره دست رضا را فشرد و گفت: خود دانین. ولی خیلی تابلویین.

مرد جوان دور شد. رو به رضا گفتیم: من چکار کنم رضا؟

گوشی موبایل به دست گفت: یه کم صبر داشته باش، الان دیگه تمومه. گوشی را بُرد سمت گوشش. هنوز این کار را کامل انجام نداده بود که از دستش افتاد. انگار که از کارش پشیمان شده باشد. نگاهش رفت سمت جاده. دنباله‌ی نگاهش را گرفتم و چشمم افتاد روی سمند سفید. پشت سرش پژویی و پشت آن هم پرایدی دیگر. اصغر جوانمردی بود. شریک چند ساله‌ی جعفری‌ها. بنگاه‌دارها بهش می‌گفتند اصغر بیست سانتی. می‌گفتند که دو برابر آنچه روی زمین است، زیر زمین دارد. کت و شلوار روشن داشت با کراوات قرمز تا پیاده شد و مرا دید گفت: به... ببین کی اینجاس!

گرم دستش را فشردم. رضا رفت جلو و با تک تک دخترهای عقب ماشینش چاق سلامتی کرد. زن‌های پژوی تیره‌ی پشت سر سمند، مسن‌تر بودند. البته نه خیلی، در آن حد که ارزش مصاحبت نداشته باشند. دختر سمت چپ سمند اصغر پیاده شد. مثلن حجابش را رعایت کرده بود. بیشتر می‌شد گفت که آرایش هزار قلمش را پوشانده است. مشخص بود که رنگ موهایش اصلی نیست و رنگ شده است. رفت سمت صندوق عقب و کیک بزرگی را برداشت. وقتی داشت می‌رفت سمت ماشین رضا، او لُپش را نیشگون گرفت. دختر سریع پس کشید. یک آن نزدیک بود کیک از دستش پخش شود کف زمین و کل پارتی‌ای که مثلن

جشن تولدی بود خراب. کیک را گذاشت روی صندلی عقب پراید و خودش نشست کنارش. دختر دیگری با... با... اصطلاح کپه‌ی شیرینی را یادم نمی‌آید. نوک زبانم است، اما نمی‌آید بیرون. از همان شیرینی‌های زیاد که روی هم می‌چینند و رویش را ناپلون می‌گیرند. همان‌ها که در مجالس استفاده می‌شود. جای تعدادی‌شان نمی‌شد. رضا رفت و از صندوق عقبش چند کیسه‌ی سیاه برداشت و بی آن‌که از من سؤال کند گذاشت پشت ماشینم. وقتی برگشت پرسیدم: اینا دیگه چی بودن؟
گفت: آبجو.

بلند گفتم: آبجو!

رضا انگشتش را گذاشت روی بینی زشتش و گفت: هیس. همه رو خبردار کردی.

گفتم: آخه یه چیز دیگه بذار تو ماشین من، والا من حوصله‌ی گرفتاری ندارم.

رضا بی تفاوت از کنارم رد شد و گفت: نترس بابا. کسی که می‌ترسه که نباید بیاد پارتی.

این و آن ماشین‌ها را عوض دو گز کردند و آماده شدند که بروند. حالا که دارم این‌ها را می‌نویسم، درست یادم نمی‌آید که کی سوار کدام ماشین شد و کجا نشست، اما یادم است که خودم سریع پریدم سمت رضا و پیش از آن‌که دور شود بازویش را گرفتم. گفتم: خُب حالا چکار کنیم؟

گفت: خُب بیا باغ علی جعفری دیگه.

پرسیدم: باغ علی دیگه کجاس؟

متعجب دست راستش را بالا برد و کف آن را به سمت من گرفت: باغ علی
دیگه! تا حالا نرفتی؟!

گفتم: نه. فک کردی منم مَثِ خودت هر شب این پارتی و اون پارتی ام.
رضا سرش را انداخت پایین و رفت در فکر. گفت: باغش پیچ در پیچه، اما
بیا دنبالمون پیدا می کنی.

می خواست در برود که دوباره دستش را گرفتم. گفتم: بابا تو تند می ری
گمتون می کنم، بیا با هم بریم.

قانع نمی شد که! با دردسر راضیش کردم که من از حمل آبجو می ترسم و
نشاندمش کنار دستم. ماشین خودش را داد دست دیگری. قرار شد پژوی
زن مسن ها هم پشت سرمان بیاید و ما راهنماشان باشیم. راه افتادیم و
زدیم به جاده. در همان لحظات که خورشید آخرین رمقش را برای حیات
ما می گذاشت.

خورشید رفته بود پی کارش و سایه ی تاریکی اُفتاده بود روی جاده. نور
بالا زده بودم. درست نبود. تک و توک ماشین هایی که گهگداری از روبرو
می آمدند در جواب نورشان را می تاباندند توی صورتم. نور می پیچید توی
کشیفی شیشه و انعکاسش می شد وحشتناک. درستش این بود که نورم را
بیاورم پایین، اما مگر می شد. دید نداشتم و جاده را بلد نبودم. جاده ی پیچ
در پیچی که ناگاه مسیرش عوض می شد. بی هیچ لامپ و روشنایی ای.
رضا هم که انگار نه انگار قرار بود آدرس بدهد. سرش تو موبایلش بود و
هی زنگ می زد و پاسخ می داد. به سمتم برگشت و گفت: ایوب اینام دارن
میان.

دلخور گفتم: ایوب. آدم قعطی بود اونو هم دعوت کردی؟! گفت: قرار نبود بیاد. می ترسید یه وقت بگیرنمون. حالا نمی دونم چی شده می گه با کامبیز کت و شلوار پوشیدیم داریم می یایم. سریع گفتم: کدوم کامبیز؟ گفت: کامبیز مرادی.

دستم را بلند کردم و محکم زدم رو فرمان. گفتم: آکِهی. رضا رویش را به سمت من برگرداند و گفت: تو نگران چی هستی؟ غلط کرده اگه بخواد گوخوری بکنه. همچین می زنم تو دهنش... پریدم وسط حرفش: مسئله ترس نیست که بخواد غلطی بکنه. تو خودت شاهدهی که اون دفعه چه جوری کشوندمش دادگاه. ولی شبمونو خراب می کنه.

رضا زد روی کتفم و گفت: یه لحظه نگه دار.

سرعتم را کم کردم و پرسیدم: چرا؟ مگه چی شده؟

رضا سربرگردانده بود عقب و به ماشین زن مسن ها نگاه می کرد. پشت سر هم چراغ می زدند. آهسته آهسته راهنما زدم و پارک کردم. رضا پیاده شد و رفت سمت آن ها. صدای آهنگ را بلندتر کردم.^{۱۸} سرندیوم بود. البته نام خواننده را که درست بلد نبودم؛ یک بار یکی از بچه های انجمن دوستداران حافظ که کنارم نشسته بود، گفته بود که سرندیوم است. عاشق آن آهنگ بودم. آهنگ کارتون شاهزادهی مصر بود. همان کارتونی که کمپانی دریم وُرکس راجع به حضرت موسا ساخته

۱۸- سلینیه دیون، Celine dion، راوی به اشتباه نام خواننده را سرندیوم تلفظ می کند.

بود. آهنگی که می‌توانست مرا از فکر ایوب درآورد و ببرد در رؤیا تا دوباره رضا در را باز کند و محکم‌تر ببندد و بند رؤیاهایت را پاره کند و برگرداند به واقعیت. گفتم: چی می‌گفتن رضا؟

گفت: هیچی. می‌گن یکیتون بیاین کنار ما.

پوزخند زدم و گفتم: چرا، مگه می‌ترسن!

رضا گفت: نه، می‌گن جاده رو بلد نیسیم گم می‌شیم. شماره موبایلمو دادم گفتم اگه گم‌مون کردن تماس بگیرن. را بیفت دیگه چکار می‌کنی الان همه وایسادن منتظر ما زود باش آب‌جوها یخ کردن.

خندیدم و دوباره حرکت کردم. هر چه جلوتر می‌رفتم جاده باریک‌تر و خراب‌تر می‌شد. دست‌اندازها زیر ماشین صدا می‌کردند و ماشین محکم تکان می‌خورد. باید با دنده یک از روشن رد می‌شدم، اما رضا نمی‌گذاشت. در فکر بود که نکند فلان دختر مشغول رقص با دوست پسر دیگرش باشد. اصرار کرد و مجبور شدم آهنگ را عوض کنم. برعکس من از ریتم تند رپ خوشش می‌آمد. همان‌ها که سیاه‌های زشت و بدقواره می‌خوانند. وقتی از عشق به دختر می‌گفتند حالم به هم می‌خورد. موبایل رضا دوباره زنگ زد و او دوباره زد پشت کتفم و خواست که بایستم. سر برگرداند عقب و من هم ازش تقلید کردم. پژوی زن مسن‌ها باز پشت سر هم چراغ می‌زد. حتمن پشت خطِ رضا هم همان‌ها بودند. پارک کردم حاشیه‌ی جاده. معلوم نبود چه آت و آشغال‌هایی می‌توانست زیر

چرخ‌های پراید باشد. در این ظلمات پنچر شدن واقعن^{۱۹} نور علا نور بود. رضا هم که مرد نبود کنارم بماند. احتمالن می‌پرید تو ماشین زن مسنها و پرواز می‌کرد سمت دوست دخترش تا او را از آغوش دوست پسر اصلی‌اش درآورد.

رضا یک بار برایم تعریف کرده بود که چگونه عاشق دختری شده و آرزش خواسته تا دوست پسر سابقش را رها کند. البته دختر که نبود چون شوهر داشت با شوهر و دوست پسرش رضا می‌شد سومی. سومین مرد عاشق. فکر می‌کنم یکی از همان دخترهایی بود که عقب ماشین اصغر بودند. پیاده شدم و چرخ‌ها را چک کردم. خدا را شکر خبری نبود. تا کارم تمام شد، رضا رفته بود و برگشته بود. سریع گفت: گازشو بگیر زود باش.

پریدم داخل و پرسیدم: دیگه چشون بود؟

دست کشید روی موهای جلو زده‌اش و گفت: اصرار دارن حتمن یکیمون بشینیم کنار اونا. یه قصد و^{۲۰}قرضی دارن. خندیدم و گفتم: حتمن اونجاشون پا شده.

رضا همانطور که برای بار هزارم داشت شماره می‌گرفت خندید.

کمی که جلوتر رفتیم، صدای ضبط را آرام پایین‌تر آوردم و گفتم: محمدی هم می‌یاد.

^{۱۹} این اصطلاح بیشتر به شکل نور علی نور نوشته می‌شود و تابع همان قاعده ی ی به اضافه‌ی الف کوچک بجای ا می‌باشد که البته موقع نوشتن اصلاً الف کوچ بالای ی را هم نمی‌آورند زیرا در اکثر برنامه‌های کلمپوتری مخصوص نوشتن چنین الف کوچکی وجود ندارد و چقدر خوب بود که مثل راوی همان نور علا نور نوشته می‌شد.

^{۲۰} این کلمه را راوی اشتباه نوشته و به شکل غرض نوشته می‌شود. قصد و غرض.

رضا گفت: نه. تازگی‌ها زیاد هوای خودشو داره. خیلی این ور و اون ور نمی‌ره. سعی می‌کنه اسمش بد در نره.

رو کرد به من و ادامه داد: مثلن رئیس شورای حل اختلافه‌ها!

گفتم: بعدِ اون ماجرا اصلن چشم دیدنمو نداره.

رضا گفت: خُب منم اگه تو یه اداره‌ای، جایی بودم، بعد یه نفر می‌رفت آبرومو جلو رئیس‌م می‌برد دیگه چشم دیدن طرفو نداشتم.

گفتم: خُب چکار باید می‌کردم! ده بار رفتم پهلوش، حتا یه بار به بابام گفتم بهش بگه، حاضر نبود تحت هیچ شرایطی کپی پرورده رو بده. معلوم نبود پول گرفته بود، نمی‌دونم چه‌جوری مرادیا قاپشو دزدیده بودن، نمی‌دونم. ولی بعد جلسه‌ی اول اصلن از این رو به اون رو شده بود. هر چی می‌گفتم بابا من یه بار رفتم دادگاه، رأی گرفتم، آخه تو خودت بگو رضا دادگاه بالاتره یا شورا حل اختلاف.

رضا بی‌حوصله گفت: چمی‌دونم بابا. تو هم وقت گیر اُردی. صدا ضبطو بلندتر کن.

حوصله نداشت. معلوم بود نمی‌خواهد پای اختلافات قدیمی دوباره به میان بیاید. برعکس من که خیلی دلم می‌خواست چیزهایی را از زیر زبانش بیرون بکشم و مسائلی را پیش خودم حل کنم. آن مسائل را حل کنم تا ذهنم از این سؤال آزاد شود. سؤالی که هر بار با رضا بودم از خودم می‌پرسیدم. آیا کارت درست است؟! تو با این آدم چه می‌کنی!؟

باز هم پیش می‌رفتیم در میان ظلمات. تاریکی ما را می‌بلعید. تنها منابع روشنایی کورسو بود. کورسویی در میان جاده‌ی زندگی. بی‌ثمر و بی‌امید. وقتی حس کردم رضا آماده است، پرسیدم: رضا یه سؤالی ازت بپرسم، خداییش راستشو می‌گی؟

آرام گفت: آره.

گفتم: جون بی‌چت؟

گفت: آره.

گفتم: رضا چی شد که اومدی علیه من شهادت دادی؟

زیرچشمی می‌پاییدمش. دیدم که چگونه در خودش فرو رفت. جمع شد و ساکت. چند بار دهانش را گشود و دوباره بست. سرانجام گفت: تو خودت می‌دونی که نمی‌خواستم بیام. چندین بارم از زیرش در رفتم. وقتی مرادیا می‌یومدن در مغازه، قایم می‌شدم و وقتی زنگ می‌زدن می‌گفتم رفتم مسافرت. خداییش مجبور شدم.

گفتم: چه جوری مجبور شدی؟!

سرش را انداخت پایین. گفت: محمدی شب زنگ زد خونمون. گفت که اگه نیام مجبوره احضاریه بفرسته در خونمون. از آبروم جلو در و همسایه ترسیدم.

عصبانی گفتم: خُب حالا اومدی، چرا دروغ گفتی؟

به سمتم برگشت و گفت: چه دروغی گفتم؟

گفتم: نگفتن کل حقیقت خودش یه جور دروغه.

سرش به سمت روبرو برگشت و دوباره افتاد پایین. حالتش را که دیدم مجبور شدم ساکت شوم. خشمم را فرو بردم. شاید باید همان لحظه از ماشین پرش می‌کردم بیرون. آن هم وقتی سرعتم خیلی بالا بود.

نور... تاریکی. نور... تاریکی. روشن و خاموش. روشن و خاموش. پشت سر هم. در کسری از ثانیه. رقص. نور. جاز. تاریکی. روشنایی. زن و مرد. دختر و پسر. قر و قاطی. همه با هم. هر کس برای خود. همه با هم. رقص نور.

بعضی‌هاشان چه رقص‌هایی می‌کردند. من که بلد نبودم. دست و پایم را تکان می‌دادم و اداشان را در می‌آوردم. خسته که شدم، آرام آرام کنار گرفتم. سرم گیج می‌رفت. از روی جوی مصنوعی پریدم. بعضی جاها علف‌های نرم زیر پایم صدا می‌کرد و بعضی جاهای دیگر موزاییک‌های سخت. رضا و اصغر دورتر از هیاهو، نشسته بودند روی صندلی‌های سفید. میزی شیشه‌ای جلوییشان بود و رویش ظرفی عرق. وسطشان مرد موبلندی نشسته بود. دوست پسر همان دختری بود که رضا نشان کرده بود. خیلی وقت‌ها برایم تعریف می‌کرد که چقدر از آن آدم بدش می‌آید، ولی آن موقع که چنین به نظر نمی‌آمد. عین پسرخاله‌ها جام‌های کریستال کمرباریک را بلند می‌کردند و به لب می‌بردند و شادباش می‌گفتند. مرا که دیدند، جامی پر کردند و دادند دستم. جام‌ها را به هم کوفتیم و نوش گفتیم. عادت نداشتم عرق را بدون مزه بخورم. همیشه چیزی همراهش می‌کردم اما در آن لحظه سعی کردم کم نیاورم. عین اسید می‌رفت پایین. گرما و سوزشش را در تمام مسیر حس می‌کردم. جامی دیگر و جامی دیگر و پشتش هم تخمه شکستن. پوست تخمه‌ها را

بی ملاحظه می‌ریختیم روی زمین. بلند می‌خندیدیم و جوک می‌گفتیم. کاملن که گرم شدیم، رضا دستم را گرفت و خواست که برویم. برویم و دوباره برقصیم. چه رقص‌هایی می‌کرد اصغر. کلاه شاپوئی گذاشته بود سرش و همگام با موسیقی مدل رقصش را عوض می‌کرد. هم باباکرم بلد بود و هم رپ. هم عین کولی‌ها می‌رقصید و هم جنتمن‌ها. کم آوردم، نمی‌دانم چطور خودم را در آن کلبه یافتم. مستِ مست بودم. کلبه که نبود؛ با مدرن‌ترین سنگ شبیه کلبه‌های چوبی شمال ساخته بودند. علی جعفری بود و کنارش برادرش و آن سوتر برادر اصغر. دیگران را هم می‌شناختم، اما حالا یادآوری تمام نام‌ها سخت است. ته سیگاری که آرام آرام می‌سوخت را گرفتند جلوآم. دود می‌کرد و می‌رفت بالا. خندیدم و گفتم: حالا چرا سیگارِ نصفه می‌دید دستم! یه نوعشو بدین.

علی خندید و گفت: این سیگار^{۲۱} نیست. بَنگه.

چند ثانیه به آن چشم دوختم. علی گفت: اگه نمی‌کشی حرومش نکن. بده به بغل دستیت.

ردش کردم و زدم بیرون. خودش بود. باور نمی‌کردم، اما خودش بود. چقدر خوشگل شده بود. فکر نمی‌کردم بدنش آنقدر نرم باشد و بتواند آن طور برقصد. جلو رفتم و دستش را از پشت گرفتم. برگشت سمتم. طره‌ی موهای رنگ شده‌ی طلایی‌اش را از روی چشم‌های درشتش کنار زد. پرسیدم: تو اینجا چکار می‌کنی عسل؟!

۲۱-راوی بعضی جاها هنگام مکالمه نیست را به صورت شکسته آورده و نیس نوشته و بعضی جاها دیگر به صورت کامل آورده. البته بهتر بود متن خود را یکدست میکرد اما اگر از نظر موسیقی کلمات و لحن شخصیت دقت کنیم واقعاً بعضی جاها نیس و بعضی جاها نیست بهتر می‌نشیند که البته برای درستی کار باید از ظرافت بی حدی سود جوست.

یک لحظه مبهوت نگاهم کرد. خندید. خنده‌ی عادی نبود. خنده‌ای در اوج مستی. گفت: تو اینجا چکار می‌کنی؟!

گفتم: منو... حالا چه فرقی می‌کنه! هر کسی رو یکی دعوت کرده یه جوری اومده. مهم اینه که هر دومون اینجا ییم.

دستش را گرفتم و از مجلس رقص کشیدمش بیرون. مقاومت نمی‌کرد و دنبالم می‌آمد، گفتم: کتابمو خوندی؟

گفت: راستش نه. همون شب اول، دختر عمّم اومده بود خونمون، گرفت بردش، هنوز نیوُردتِش. حالا خداییش وقت این حرفاس! خلی وسط رقص یاد کتاب افتادی!

خودم هم از حرفم خنده ام گرفته بود. نشستیم. صندلی‌های قهوه‌ای رنگ را چیده بودند دور محل رقص. قهوه‌ای کامل که نبود؛ رنگی بین قهوه‌ای و قرمز. از همان صندلی‌های پایه فلزی که اجاره می‌کنند برای مجلس. هر کس خسته‌اش می‌شد و سرش گیج می‌رفت، می‌نشست آنجا. چشمم افتاد به ساناز. لباس بنفش پوشیده بود با دامنِ پهنِ چین‌دار. عین پرنسس‌های کارتون‌ها شده بود. یکی از دخترهایی بود که همراه اصغر آمده بودند. اسمش را تازه یاد گرفته بودم و از این و آن شنیده بودم که بانای مجلس است. می‌گفتند که تولدش است. فکر نمی‌کنم که دروغ گفته باشند؛ چون در آن لحظه دقیقن داشت کیک تولد می‌برید. تکه‌ای جدا می‌کرد و می‌گذاشت در ظرف یک بار مصرف. چنگال یک بار مصرفی را هم می‌گذاشت رویش. چند ظرف که پُر می‌شد، دختر دیگری کیک‌ها را برمی‌داشت و می‌گذاشت در سینی و پخش می‌کرد بین مدعووین

نشسته. رقاضها که نمی‌توانستند هم بخورند و هم برقصند. رسید به من و غسل. همین که چنگال روی کیک را برداشتم، از دستم لیز خورد و افتاد پایین. دستم حس نداشت. گیجاویج به چنگال نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. علی جعفری چنگال دیگری از کیک دیگری برداشت و فرو کرد روی کیکم. اصلن متوجه نشده بودم که نشسته است کنارم. کیک خوشمزه ای بود. خامه و گردو و کاکائو و زیباییِ دو چندان آنجا بود که ماهرویی کنارت نشسته باشد. ماهرو... نبود. گشتم دنبالش. دست رضا را گرفته بود و دور می‌شد. رفتم دنبالشان. دمِ اتاقلکِ دَرِ باغ رسیدم بهشان. رضا چند ثانیه نگاهم کرد. آن وقت بود که پس کشید و مرا دعوت کرد که وارد شوم.

آخرین نگاهش واقعن فرق داشت. نمی‌توان آن را تشریح نمود. چشم راستش را بوسیدم و از رویش بلند شدم. آرام شروع کرد به پوشیدن لباس‌هایش. کارش که تمام شد، گفت: انعام.

گفتم: پنجاه تومن که بیهت دادم!

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: انعام می‌خوام.

اسکناسی پنج هزار تومانی را از کیفم درآوردم و جلواش گرفتم. اسکناس را گرفت و گفت: پنج تومن!

گفتم: بسه دیگه.

گفت: نه ده تومن.

پنج هزار تومان دیگر بهش دادم. آهی کشید و گفت: آخی... یعنی نمی‌شه یه بار یه نفر همینجوری بهم پول بده.

چند ثانیه مبهوت نگاهش کردم. بیرون رفتیم و دوباره سمت محل رقص. ساناز وسط مجلس بود. به جای لباس پرنسسی سابقش کت و شلوار دخترانه پوشیده بود. نگاه که کردم، خیلی از^{۲۲} مدعووین اصلی هم لباس هایشان را عوض کرده بودند. از جمله رضا و اصغر. واقعن که چه کارها می کردند! من که به عقلم نرسیده بود چنین پُزهایی بدهم. کتم را درآوردم. از آن کت‌های تک یقه‌ی جدید بود. همان‌ها که... همان‌ها که... یاد آوری اصطلاحاتی که آن موقع در ایران استفاده می‌کردیم واقعن سخت است. آدم زبان مادری اش را فراموش می‌کند و پشت سرش هم هویتش. هویتی که شاید هیچ‌گاه وجود نداشته.

چشمم به یکی از زن مسن‌ها که پشت فرمان نشسته بود افتاد. لباس عربی نیمه برهنه پوشیده بود و می‌رقصید. بازوهای برهنه اش از سفیدی برق می‌زد. عسل هنوز کنار دستم بود. اَزْش راجع به صبا پرسیدم. گفت: که قهرند و چند روز است که او را ندیده.

به قیافه‌اش که دقت کردم، دیدم انگار دوست ندارد راجع به آن صحبت کند. انگار دوست نداشت راجع به هیچ موضوعی صحبت کند. چشم دوخته بود وسط مجلس و می‌شد حدس زد که چه دلش می‌خواهد. شاید پیکی دیگر هم در آن لحظه طلب می‌کرد، اما مگر می‌شد آن موقعیت را از دست داد. زنی مست کنار دستت باشد و بتوانی با کمک راستگویی مستی عمق وجودش را بیرون بکشی و ذات زن‌ها را بهتر بشناسی. چنین

^{۲۲} مدعووین. راوی یک واو اضافه نوشته و برنگشته متن را دوباره ویرایش کند. البته در اکثر جاها به شکل مدعوین نوشته می‌شود و کلاً یک واو دارد اما به نظر راوی (که البته شاید هم اشتباه باشد) چون نویسه‌ی و خیلی جاها صدای O می‌دهد مدعووین صحیح‌تر است.

موقعیت‌های نابی کمتر در زندگی یک نویسنده رُخ می‌دهد. پرسیدم:
 عسل، معمولن یه زن از چه جور مردی خوشش می‌یاد؟
 گفت: مردی که فحش نده؛ کتک نزنه.

پرسیدم: مگه تا حالا تو با چنین مردایی بودی؟!
 جوابم را نداد. در خودش فرو رفت. فهمیدم که دست روی بدجایی
 گذاشته‌ام. مدتی به سکوت گذشت. تصمیم گرفتم حرف را عوض کنم و او
 را از آن حالت درآورم ولی فرصت نشد. یک لحظه سرم افتاد پایین و غیب
 شد. می‌دانستم کجا را باید دنبالش بگردم. درست وسط مجلس ایستاده
 بود. زانوهایش را زده بود زمین. سرش را سریع به چپ و راست تکان می-
 داد. شلال موهایش از این سو به آن سو می‌رفت. چه صحنه‌ای بود. ای
 کاش دوربین فیلمبرداری داشتم و برای همیشه آن را جاودانه می‌کردم.
 کسی از سمت راست زد پشتم. برگشتم. کسی نبود. سریع فهمیدم چه
 کلکی خورده ام و به چپ نگاه کردم. مهرداد خندید. گفتم: مهرداد تو
 اینجا چکار می‌کنی؟!

گفت: حتمن یکی بهم گفته. تو که معرفت نداشتی.
 به تته پته افتادم. مهرداد و افشین هر دو خنده‌شان گرفته بود که چطور
 از جمع و جور کردن گندکاری‌ام ناتوانم. افشین بلند، جوری که انگار با
 من است، به مهرداد گفت: بی خیال بابا. حالا نگفته. شبشو خراب کردی.
 افشین رو کرد به محل رقص. گفت: وای خدا نگا چقد مستن. کاشکی ما
 هم یه چیزی داشتیم، می‌خوردیم.

یادم افتاد که چند بطری از آب جوها هنوز داخل ماشینم است. رو به
 مهرداد و افشین گفتم: آبجو دوس دارین؟
 مهرداد متعجب زُل زد به صورتم. گفت: آب... جو... داری؟
 گفتم: صبر کنین تا پیام.

از مجلس دور شدم و رفتم سمت محلی که ماشینم را پارک کرده بودم.
 باید یادم می ماند حتمن باقیمانده‌ی آبجوها را به رضا پس بدهم. خیلی
 خطرناک بود که برگشتن هم آن چیزها در ماشینم باشد. آن هم با وضعی
 که داشتم. اگر ایوب و کامبیز مرادی هم آمده بودند چه! واقعن که اوج
 لذتم پوچ می شد. خوشبختانه آن شب آن دو نیامدند. بعدها از ایوب
 شنیدم که حتا لباس پوشیده اند، اما از نیمه‌ی راه بازگشته اند. نمی دانم
 راست می گفت یا دروغ، اما خودش مدعی بود که این مجلس‌ها عاقبت لو
 می روند و پشت سرش هزار بدبختی نصیب آدم می شود.

مدام تکرار می کرد که زن و بچه دارد. وقتی برگشتم، مهرداد و افشین
 نبودند. کُلی گشتم تا توانستم پیداشان کنم. هر کدامشان سمتی بودند و
 سعی می کردند با دختری جور شوند. تا افشین را دیدم گفتم:
 خودکار داری؟

گفتم: خودکار! حالا این موقع خودکار می خوای چه کار!
 به دختری با دامن کوتاه اشاره کرد و با صدای پایین گفت:
 می خوام به این شماره بدم.
 چشمم چند ثانیه روی پاهای سفید دختر متوقف ماند.

مجلس تمام شده بود و داشتم برمی‌گشتم. هیچ کس همراهم نشده بود. قرار بود پشت سر علی جعفری بروم تا راه را گم نکنم، اما پراید را چه به پاجیرو. با چنان سرعتی رفت که به گردش هم نرسیدم. با آن مستی‌ای که او داشت برایم عجیب نبود که به محض سوار شدن فراموشم کرده باشد. مستی و بنگ آدم را می‌برد در اوج فضا. من که فقط مست بودم کهکشان‌ها را سیر می‌کردم چه برسد به او. کهکشانشان آن هم...

جاده‌هی به چپ و راست می‌پیچید. اتاقک ماشین باز تکان تکان می‌خورد. دوباره مجبور شدم نور بالا بزنم. سعی می‌کردم چشم‌هایم را باز نگه دارم. سخت بود. خیلی سخت. توهم از مغزم می‌پرید بیرون و می‌ریخت در کوه و بیابان. اگر ناگاه پنجر می‌شدم چی؟ اگر برای ماشینم مشکلی پیش می‌آمد چی؟ اگر آن بیابان گرگ یا چه می‌دانم جک و جانور دیگری داشت چی؟ اگر... اگر خدای نکرده برایم مشکلی پیش می‌آمد و سر کله‌ی از جک و جانور بدتر پیدا می‌شد چی؟ منظورم از ما بهتران است. کسی می‌آمد کمک و آن وقت که خم می‌شد تو موتور ماشین که مثلن ببیند چه مشکلی دارد، ناگاه چشم آدم به پایش بیفتد و ببیند به جای پا، سُم دارد. سمی درون کفش. مگر ممکن بود! شاید هم جن‌ها کفش نمی‌پوشیدند.

تمام داستان‌های تخیلی جهان در آن لحظات احاطه‌ام کرده بودند و من وسط آن‌ها داشتم مجاله می‌شدم. یک لحظه فکر خون‌آشام بودم و لحظه‌ای دیگر جن. جن‌ها و خون‌آشام‌ها که احتیاجی نداشتند ماشین کسی خراب بشود تا بیایند سراغش.

یک چشمم به جاده بود و چشم دیگرم به آینه. در آینه صندلی عقب را می‌پاییدم. یادم آمد که خون آشام‌ها در آینه دیده نمی‌شوند. اگر جن‌ها هم همانطور باشند چی؟ سریع برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. یک آن احساس کردم که واقعن چیزی دیده‌ام. فقط یک لحظه بود. یک تصویر ناخودآگاه که نمی‌دانم وجود داشت یا ذهن خودم آن را ساخته بود. نزدیک بود چپ کنم. خوشبختانه ماشین را کنترل کردم. نفس نفس می‌زدم. به خودم نفرین می‌کردم و می‌گفتم: چته؟! ترسوی خیالاتی حواست به جاده باشه، چپ می‌کنی واقعن، هیچ کسَم نیست وسط این بیابون، نصف شبی به دادت برسه.

یادم می‌آمد که چقدر خارجی‌ها روی این مسائل حساسند و همیشه یک نفر را مأمور می‌کنند که چیزی نخورد و در عوض حواسش به دیگران باشد که همه سالم برسند خانه. ایرانی‌ها که جنبه‌ی این کارها را ندارند. برای خودم فلسفه می‌ساختم و خودم را جای مسئولین مملکتی می‌گذاشتم که اگر من بودم چه می‌کردم و چه می‌ساختم. آخر سر هم به خودم می‌گفتم، اگر تو هم بودی بهتر از این نمی‌شد.

توهم و فکر و خیال و فلسفه و جن و پری و خون‌آشام در سرم بود که رسیدم به جاده‌ی اصلی. خدا را شکر لااقل جاده بهتر شد. دیگر سرعت زیاد کل جلوبندی و شاسی‌ها را به هم نمی‌ریخت. در آن اوضاع ترسِ خون‌آشامی که جرأت نداشتیم سرعتم را کم کنیم. پراید را پاچیرو و سانتافه و چمی‌دانم فلان شاسی بلند تصور می‌کردم و می‌رفتم رو دست اندازه‌ها.

جاده باریک و باریک تر می‌شد. نباید این طور می‌بود. برعکس می‌بایست پهن تر می‌شد! نکند واقعن راه را اشتباه آمده بودم و با پای خودم داشتم می‌رفتم وسط دهکده‌ی جن‌ها. نکند در آن نیمه‌شب جایی از صفحه‌ی دنیا ترک برداشته بود و من افتاده بودم در زمان و مکان دیگری و حالا داشتم می‌رفتم توی بُعدی دیگر.

سرم را تکان می‌دام و مدام زیر لب تکرار می‌کردم، خیالاتی نشو، خیالاتی نشو. دقت کن ببین چه گندی زدی، یه چیزی یه تابلوی پیدا کن، ببین کجایی. هیچ چیز نبود. هر چه لعنت بلد بودم بر مسئولین ساخت آن راه فرستادم تا خدا را شکر چیزی پیدا شد. روی تابلو نوشته بود، کلستان. شاید هم کلستون بود. حالا یادم نمی‌آید نام آن دهکده دقیقن چه بود، اما به خوبی می‌دانم که یکی از دهات اقماری شیراز بود. کُلن جاده را برعکس آمده بودم. دور زدم و برگشتم.

صبح شده است. آن وقت هم صبح شده بود. آه که این خودنویس چقدر بد می‌نویسد. زوار این هم در رفته. مثل خودم. زنگ بود و صدا و تصویر وسترن اسپاگتی می‌آمد وسط خوابِ بُعدِ مستی. نیم‌خیز شدم و نفرین کنان گوشه‌ی را برداشتم. صبا بود! آری اشتباه نمی‌کردم، خودش بود. متعجب به گوشه‌ی زُل زدم تا زنگ خاموش شد. وقتی تمام شد، تازه به خودم آمدم. سریع شماره گرفتم و بهش زنگ زدم. گوشه‌ی را برداشت و سرد گفت: جوابمو نمی‌دی نه!

گفتم: چرا قربونت برم، دستم بند بود ببخشید.

گفت: دروغگو، من که فیک می‌کنم خوابیده بودی. خمیازه‌ی ممتدی کشیدم و گفتم: راستش آره. چطور شده به ما زنگ زدی عزیزم؟
با همان لحن سرد گفت: اگه ناراحتی قطع کنم.

سریع گفتم: نه عزیزم، چرا قطع کنی!

بی مقدمه گفت: پس اگه امشب بیکاری، بیا به این آدرسی که می‌گم.
آدرس را گفت و سریع قطع کرد. چند بار بهش لعنت فرستادم. با خودم فکر کردم حتمن پول لازم دارد و به همین خاطر زنگ زده تا با هم برنامه‌ای داشته باشیم و پولش را تهیه کند. دودل بودم، اما سرانجام رفتن را انتخاب کردم. ای کاش آن روز نرفتن انتخابم بود و هیچ کدام از این وقایع برایم اتفاق نمی‌افتاد.

حالا که دارم این‌ها را می‌نویسم واقعن نمی‌دانم. شاید هم ارزشش را داشت؛ زیباترین لحظات زندگی‌م در کنار او بود. زیباترین لحظاتی که حالا زیباترین و زشت‌ترین خاطرات زندگی‌ام هستند. زیبا و زشت... چون سرنوشت.

رضا را آن روز دیدم. تا مرا دید، گفت: سهراب، صد تومن داری بهم بدی تا ظهر بهت بدم؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خمیازه‌ی دیگری کشیدم. سرم سنگین بود و این سنگینی به تمام بدنم سرایت می‌کرد. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. پول داشتم اما... همه می‌دانستند که رضا بدحساب است و پدرت را درمی‌آورد تا قرضش را پس بدهد.

از طرفی به خاطر شب قبل مدیونش بودم. رضا همانطور داشت نگاهم می‌کرد. ایوب، آن طرف تر، در مغازه نشسته بود. تا دید در مخمصه گیر افتاده ام به کمکم آمد و فریاد زد: ساعت خواب خوش، آقا تا این موقع کجا بودی، زود باش یه عالمه کار داریم.

رضا را رها کردم و جستم داخل مغازه. کیف پاپکوام را رها کردم روی کتابخانه‌ی ام دی اف. کلیدها و موبایلم از جداره‌اش سر خوردند و نزدیک بود بیفتند.

مغازه پر از مشتری بود و مهرداد مشغول رفع و رجوع کردنشان. درست بلد نبود آدرس‌ها را بدهد. تازه وارد بود و ناشی. ایوب به‌جای آن‌که کمکش کند، روزنامه به دست آمد سمتم. دقت کردم، مشتری‌های رهن و اجاره بودند. حتمن به همین خاطر بود که ایوب جوابشان را نمی‌داد. همیشه می‌گفت، دو برابر کمسیون رهن و اجاره را باید بدهی پول تلفن، از موجر زنگ بزنی به مستأجر، از مستأجر زنگ بزنی به موجر. راست می‌گفت. در این مورد کاملن هم عقیده‌اش بودم اما مهرداد این چیزها را درک نمی‌کرد. چه حوصله‌ای داشت، آن‌طور توضیح می‌داد. رضا به زنی تنه زد و وارد شد. زن دوم دست بچه‌اش را کشید و کنار رفت تا بدنش به او نگیرد. رضا گفت: چکار کنم سهراب؟ کار دارم، زود باش دیگه.

با دهان باز نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. نه توان نه گفتن داشتم و نه جرأت پول دادن. این بار رحمان به دادم رسید. از پشت رضا

گفت: حُبْ آقا رضا، خوب بهمون زنگ زدی! حالا دیگه ما غریبه شدیم نه. تا صبح می‌رید پارٹی، ما رو هم دعوت نمی‌کنین.

رو به رحمان کردم و با ابرو به مشتری‌ها اشاره کردم. رحمان انگار نه انگار که اشاره می‌کنم جلوی مردم زشت است، پی حرف را گرفته بود و ول کن نبود: آقا موبایلش روشن بودا، تازه هَمَسْ اِشغال بود، معلوم بود داره با این و اون حرف می‌زنه، اما جواب ما رو نمی‌داد. خیلی خوب آقا رضا باشه، نوبت ما هم می‌رسه.

رضا و رحمان بحث‌کنان از مغازه خارج شدند. ایوب زیر گوشم گفت: یه وقت خر نشی بهیش قرض بدیا. گفتیم: نه.

و در دلم گفتم: فعلن که تنها کسی که مرا خر کرده تویی. نفمیدم کی ظهر شد و کی عصر. نه بالا آمدن و تا سقف آسمان رسیدن خورشید را درک کردم، نه پایین افتادن و مرگش را. فکر ایوب رهایم نمی‌کرد. باید باهاش چه کار می‌کردم؟ فکری به ذهنم رسید. رفتم سراغ جواد رجبی. همیشه نسبت بهم محبت داشت. مرد دوکاره‌ی تُپُل مُپُلِی بود با قد کوتاه. معمولن عادت داشت ریش بگذارد. البته نه از آن ریش‌های بلند آخوندی؛ ته ریش کوتاهی می‌گذاشت که همه فکر کنند مؤمن است و با خدا نه جانماز آب کش. جای سابق خال سیاه روی گونه‌اش را چسب زده بود. سلام و علیک کردم و سر صحبت را باز. از خال شروع کردم و او توضیح داد که تازگی‌ها جراحی سرپایی داشته و بعد از عمری آن را برداشته. بعد بحث را به آن زمین‌ها کشاندم. اطلاعی نداشت.

اَزْش خواهش کردم که به سخایی زنگ بزند و از او سؤال کند. اگر از آن زمین‌ها آن هم آن قدر که ایوب می‌گفت خریده بود، حتمن اطلاعاتش زیاد بود.

رجبی موبایلش را درآورد و گذاشت رو بلندگو. از سخایی سؤال کرد. سخایی گفت که از این جور چیزها نمی‌خرد. گفت که یک بار ایوب اَزْش خواسته و او در جواب گفته که آن زمین‌ها مشکل دارند. مشکلی که معلوم نیست کی حل بشود.

انگار با پُتک کوبیده بودند توی سَرَم. تلو تلو خوران رفتم و روی نیمکتی سیمانی دور از مغازه نشستم. نشستم و به ایوب زُل زدم. او مرا نمی‌دید اما من خیلی خوب می‌دیدمَش. سعید قادرپور آمد و کنارش نشست. با هم شروع کردند به کِرِکِر خندیدن. هر آشنایی که رد می‌شد، اَزَم می‌پرسید که چه شده است. حتمن قیافه‌ام خیلی تابلو شده بود که همه اَزَم سؤال می‌کردند.

به ایوب نگاه کردم. به مغازه نگاه کردم. به مردمی که می‌آمدند و می‌رفتند و ازدحام ماشین‌هایی که بوق‌زنان رد می‌شدند، چشم دوختم تا زنگ زد. زنگ زد و گویی مرا از خوابی هزار ساله آن هم در اعماق دوزخ درآورد. خودش بود، صبا و من نمی‌دانستم که در آن موقعیت، چه باید بگوییم.

نشسته بود. درست روبرویم. دو دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و با آن چشم‌های درشتش به من نگاه می‌کرد. نگاهی که هیچ گاه نگذاشت

ماجرای تباری‌اش با رحمان را دوباره پیش بکشم. نگاهی که قبلن هیچ گاه از او ندیده بودم. نگاهی که چه قبلش و چه بعدش از هیچ دختر دیگری ندیدم. نه آن وقت‌ها که در ایران بودم و نه حالا که در غربت گم شده‌ام. چون غریبه‌ای در اوج تاریکیِ غار و چون پرنده‌ای بال شکسته در قفس. گارسون آمد و خواست که سفارش دهیم. اشاره کردم که منو را به صبا بدهد. بدون آن که چشم آژم بردارد آن را گرفت. چند ثانیه طول کشید تا نگاهش را راند روی لیست غذاها. پرسید: تو خودت چی می‌خوری سهراب؟

گفتم: اینجا کوبیده‌ی خوبی داره.

گفت: خُب باسه منم از همون بیارید.

گارسون در حالی که می‌نوشت، تکرار کرد: دو تا کوبیده، خوراک باشه یا با برنج؟

صبا به من نگاه کرد. گفتم: من که برنج نمی‌خورم.

گفت: منم همون جور.

گارسون پرسید: نوشیدنی؟

باز صبا به من نگاه کرد. گفتم: نوشابه قوطی.

گفت: منم از همون.

گارسون در حالی که می‌نوشت، تکرار کرد: دو تا نوشابه قوطی. سالاد، ژله، ... چند مدل پیش‌غذای دیگر هم گفت که حالا آن‌ها را فراموش کرده‌ام و هر بار صبا باز به من نگاه می‌کرد، چشم به دهانم داشت.

نمی‌خواستم خرچم خیلی بالا رَوَد. سفارش دیگری ندادم و گارسون رفت و باز نگاهش اُفتاد روی من. جوری نگاهم می‌کرد انگار، نه نه، این همان آدم نبود. این همان صبا ی قبلی نبود. عوض شده بود یا همزادش بود نمی‌دانم. پرسیدم: چته؟

خندیدم و ادامه دادم: چرا اینجوری نِگام می‌کنی؟

گفت: تا حالا هیچ دختری اینجوری نِگات نکرده!

گفتم: راستش نه.

خنده اش گرفت. جوری بلند بلند می‌خندید که نگران شدم. دوست نداشتم در جمع جلب توجه کنم. به اطراف نگاه کردم. ساکنان خیلی از میزها زیرچشمی ما را نگاه می‌کردند.

کمی به جلو خم شدم، دستم را حائل دهانم کردم و آرام گفتم: صبا همه دارن نِگامون می‌کنن.

اخم کرد و گفت: خُب که چی؟! گور باباشون. حالا به ذره هم خندیدیم، که چی چی!

گفتم: خُب زشته دختر...

پرید وسط حرفم: پدَرک. می‌خوای تا پاشم برم.

یک آن نیم‌خیز شد. پریدم و مِچَش را گرفتم. گفتم: بابا بی‌خیال، من معذرت می‌خوام.

اخمو نشست. دو دستش را به هم قفل کرد و صورتش را داد آن طرف. چند ثانیه همان‌طور نگاهش آن سو ماند. یاد حرکت رضا افتادم. نمی‌دانم

همه‌ی مواقع روی همه‌ی دخترها آن تأثیر را داشت یا من آن روز شانس آوردم. لپش را گرفتم و کشیدم.

گفتم: خُب من معذرت می‌خوام. چکار کنم، ببخشید.

بدون آن‌که نگاهم کند، گفت: مال اینه که اصلن بلد نیسی با خانوما چجور رفتار کنی. اصلنم بلد نیسی چجور حرف بزنی.

گفتم: خُب می‌گی چکار کنم؟^{۲۳} دفعه‌ی اولمه، ببخشید.

اولش زیرچشمی و بعد کامل نگاهم کرد. تعجب از چشم‌های درشتش می‌جهید بیرون. گفت: یعنی واقعن اینجوری تا حالا با هیچ دختری قرار نداشتی!

گفتم: راستشو بخوای اینجوری که با تو هست نه.

پرسید: یعنی همشون پولی بودن، هیچ وقت، هیچ وقت نشده بشینید به

جای سکس دو کلمه به هم حرف عاشقانه بزنین!

^{۲۳} شاید بهتر بود راوی دفعه را هم به صورت کامل شکسته و به شکل دفه می‌نوشت. البته بسیاری از بزرگان اعتقاد دارند که حتا اگر مکالمه را به شکل کامل کتابی بنوسی باز خواننده در ذهن خود آن را به صورت محاوره‌ای درمی‌آورد. از جمله می‌توان به جمال میرصادقی و شهریار مندی پور اشاره کرد. میرصادقی اعتقاد دارد که لهجه و گویش محلی مردم شیراز با مردم اصفهان و تهران و تبریز فرق دارد و اگر فکر باشد مکالمه را به شکل شکسته آورد با توجه به گویش و لهجه ی خاص هر منطقه، مردم مناطق دیگر موقع خوانش دچار مشکل می‌شوند. پس چه بهتر که مکالمه را به شکل کتابی بنویسیم تا همه با آن رابطه برقرار کنند. شهریار مندی پور هم در ارواح شهزاد به این موضوع اشاره می‌کند اما خودش در تعدادی از داستان هایش کامل مکالمه‌ها را شکسته می‌آورد. از نظر زبانی و موسیقی متن وقتی مکالمه را به صورت کتابی می‌آوریم ریتم زیبایی در کار تولید می‌شود و کار خوش خوان تر می‌شود به طور مثال می‌توان به نیمه ی تاریک ماه اثر گلشیری اشاره کرد. در داستان های اولیه که با تاریخ نگارش داستان‌ها هم هماهنگند معمولاً گلشیری مکالمه‌ها را شکسته می‌آورد ولی به تدریج مکالمه‌ها را هم کتابی می‌نویسد و این باعث زیباتر شدن موسیقی کلمات در متنش می‌شود. اما لحن سازی شخصیت‌ها اکثراً موقع کتابی نوشتن رو به ضعف می‌رود و موقع نوشتن به شکل شکسته بهتر می‌توان لحن شخصیت‌ها را درآورد. اسناد ابوتراب خسروی یک بار اشاره کرد که ایرانی‌ها موقع صحبت کردن خیلی بیشتر از دیگر مردم کلمات را می‌شکنند و این باعث می‌شود که نگارش ما با گویش ما تفاوت بسیار داشته باشد. او اعتقاد داشت که می‌توان فقط فعل جمله را شکست و مابقی جمله را به شکل کتابی نوشت. محمد کشاورز نویسنده‌ی توانمند شیرازی هم بیشتر به این روش عمل می‌کند اما من خودم اعتقاد دارم که بسته به داستان باید یکی از روش‌ها را اجرا نمود و همینگونه هم عمل کرده‌ام یعنی در بعضی از داستان‌ها مکالمه‌ها را کامل شکسته و در بعضی به صورت نصفه نیمه و در بعضی دیگر کامل کتابی نوشته‌ام. روزی یکی از داستان‌های کامل کتابی نوشته‌ام را به طیبه گوهری دیگر نویسنده ی شیرازی دادم و او گفت که خیلی از نظر نثر بهتر شده. فکر می‌کنم چون موسیقی متن در کتابی بهتر می‌شود اینگونه گفته. در هر حال نمی‌شود قاعده و قانون به‌خصوصی را برای این موضوع در نظر گرفت و گفت اینگونه بهتر است یا اینگونه و هر روشی ارزش خاص خود را دارد.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. گفتم: برو بابا. خَر گیر اُردی، معلومه که داری دروغ می‌گی.

باز رویش را کرد آن طرف. با دست زیر چانه‌اش را گرفتم و آرام صورتش را به سمت خودم برگرداندم. گفتم: صبا، تو چشمای من نگا کن. به خدا دروغ نمی‌گم.

صدای سرفه آمد. سریع چانه‌ی صبا را رها کردم. هر دو به سمت چپمان نگاه کردیم. گارسون بود. پسر جوانی در لباس بختِ سفید. به طرز حیرت‌انگیزی چند سینی غذا را روی جاهای مختلف دستش نگاه داشته بود و زُل زده بود به ما دو تا. اصلن معلوم نبود چه مدت آرام آنجا ایستاده بود و داشت زاغ‌سیاه ما را چوب می‌زد. به زحمت سعی می‌کرد جلوی خنده اش را بگیرد. کمی جلوتر آمد و غذاها را چید جلوی ما.

آن شب صبا را رساندم. در راه اَرَش پرسیدم که چطور شده که با من قرار گذاشته. گفت که داستانم را خوانده و از آن خوشش آمده. می‌گفت که عاشق شخصیت جان اسمیت شده. عاشق تنهایی‌هایش و این که هیچ کس حتا برادرش به کمکش نیامده. عاشق ماریایی که تنها کسی بوده که به جان کمک کرده و جانش را بر سر این کار گذاشته. خودش را با ماریا قیاس می‌کرد. می‌گفت که زندگی‌اش و حتا قیافه‌اش مثل اوست. می‌گفت که... خیلی چیزهای دیگر هم گفت. خیلی چیزها که حالا دوست ندارم آن‌ها را روی کاغذ بیاورم. خیلی چیزها که حالا باعث می‌شود قطره‌ی اشکی کاغذ را بترآود و سیاهی جوهر را با سپیدی آن

بیامیزد و از ترکیب این دو رنگی که رنگ واقعی زندگیست پدید آورد. ترکیبی از بهشت و جهنم. رنگ خاکستری.

و این شروعش بود. شروع وحشتناک‌ترین و زیباترین لحظات زندگی‌ام. لحظاتی که هرگز تکرار شدنی نیست. لحظاتی که نمی‌توان خیلی‌شان را با قلم به تصویر درآورد. آن‌ها غیر قابل انتقالند. نه با قلم و نه با هیچ وسیله‌ی دیگری. لحظاتی که...

آه ای صبا، من تمام ثانیه‌ها و ساعت‌ها و سال‌های زندگی‌ام را به خاطر یک لحظه با تو بودن خراب کردم. اما آیا آن یک لحظه... ارزش تمام آن سال‌ها را نداشت؟!

صبح شده بود و صبح شده است. گذشته و حال یکی شده اند. یکی بیرون از صفحه‌ی کاغذ و دیگری درون صفحات جان گرفته‌اند. پرنده‌ای می‌خواند. پرنده‌ای نه یکی بلکه هزاران. میلیون‌ها در سراسر عالم.

یادم نمی‌آید که آیا آن روز هم پرنده‌ای می‌خواند؟ آن روز و امروز و هزاران قرن پیش در سرزمینی به نام ایران. سرزمین مادری و سرزمین پدری‌ام. آن خاک که آرزوی دیدنش را دارم. آرزوی یک لحظه پیشانی‌ام را گذاشتن و بی هیچ فکری تا ابد رویش خوابیدن. اما مگر امکان دارد؟! یاد می‌آوری روزی را... سال‌ها پیش که در ایران بودی که فردی به تو گفت؛ زندگی بی‌دردسر امکان ندارد. این طبیعت هستی‌ست. تا زمانی که

زنده‌ای هر روز و هر ثانیه با مشکلات جدید دست و پنجه نرم می‌کنی و تنها مرگ است که تو را می‌رهاند و تنها در آن صورت است که راحت خواهی شد. حالا که فکرتش را می‌کنم می‌بینم که عجب حرف فیلسوفانه‌ای زد. درحالی که یک راننده‌ی کامیون بود.

آن روز مغازه نرفتم. به جایش به شرکت عمران رفتم تا محمدی را ببینم. نبود. صبر کردم تا بیاید. اتاقش شاید کوچک‌ترین و مهم‌ترین اتاق شرکت عمران بود. اتاقی که سندهای شهر در آنجا شکل می‌گرفت. انتظار نداشتم آن طور تحویل بگیرد. چنان گرم دستم را فشرد که یک لحظه فکر کردم همزادش است. لباس آستین بلند راه‌راه پوشیده بود. سبیل‌هایش مثل همیشه برق می‌زدند. آرزو راجع به زمین‌های ثبت بلوار الهاشمی پرسیدم. پرسیدم که از آن‌ها برای فروش سراغ دارد؟ اگر خریده بود که حتم داشت.

با لهجه‌ی زیبای کردی‌اش گفت که از آن زمین‌ها نه، اما در زمین‌های ثبت صدرا سراغ دارد. رو کرد به زنی چادری که پشت تنها میز دیگر اتاق نشسته بود و گفت: خانم سعیدی، اون نقشه‌ی ثبتو بدین من.

خانم سعیدی بلند شد و نقشه‌ی زمین‌های ثبت صدرا را به او داد. نقشه را باز کرد و زمینی را به من نشان داد. پرسیدم که چند است و گفت که شصت میلیون تومان. گفتم: اگه زمین تو ثبت صدرا این قیمت بیرزه، تو ثبت الهاشمی چنده؟

گفت: اشتبا نکن آقا سهراب. زمینای ثبت صدرا اگه گرونه مشکلی هم نداره. اما می‌ری یه عالمه پول می‌ریزی تو الهاشمی معلوم نیس کی کارشون دُرُس بشه.

پرسیدم: مگه زمینای ثبت الهاشمی مشکل دارن؟

گفت: از بابات بپرس بهت می‌گه.

گفتم: حالا نمی‌شه از شما بپرسم؟ شما که می‌دونین من و بابام خیلی با هم خوب نیسیم.

چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت: آره مشکل دارن. پولتو یه جایی بریز که توش گیر نکنی.

با محمدی خداحافظی کردم. وقتی بیرون می‌رفتم چند ثانیه جلوی راهرویی که به دفتر پدرم راه داشت ایستادم. ایستادم و مثل همیشه فکر کردم. ایستادم باز بر سر یکی از دوراهی‌های زندگی. ایستادم باز برای گرفتن تصمیمی. ایستادم و... به آنجا نفتم. به اتاق پدرم نفتم و هرگز از او نپرسیدم که چه باید بکنم.

نفهمیدم کی به مغازه رسیدم. فکرهای استرسی داخل سرم می‌جوشید و ناراحتم می‌کرد. می‌دانستم که محمدی چندان باهام خوب نیست. آیا او داشت فریبم می‌داد؟ آیا نرفته بود و مثل زمین‌های ثبت صدرا کلی از آن زمین‌ها را هم بخرد؟ می‌دانستم که روی زمین‌های ثبت صدرا میلیاردر شده است. شاید هم، واقعن این ایوب بود که سرم را کلاه گذاشته بود. شاید هیچ دوستی در زندگی نداشتم و همه دنبال کلاه گذاشتن سرم بودند.

نشستم روی صندلی قرمز رنگ پشت میز ام دی اف. قرمز که نبود، رنگی ما بین زرشکی و قهوه‌ای. نشستم آنجا و فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم. ایوب نیامد. مهرداد نیامد، رضا نیامد، رحمان نیامد، رجبی نیامد، هیچ کس نیامد حتا مشتری. احتیاج داشتم که یک نفر بیاید و من سفره‌ی دلم را برایش باز کنم و هر آنچه در آن بود بیرون بریزم. احتیاج داشتم که یک نفر به من بگوید که چه باید بکنم، اما هیچ کس نبود. خودم بودم و خودم، تنهای تنها مثل تمام زندگیم.

شاید هم مردم می‌آمدند و من آن‌ها را نمی‌دیدم. دقیقه‌ها و ساعت‌ها گذشتند تا این‌که سرانجام یک نفر آمد، طرف‌های ظهر. مهرداد بود. بلند شدم اما دهانم نیمه‌باز ماند و کلامی از آن بیرون نیامد.

حالت عادی نداشت. در هم ریخته بود. از آن تیپ‌های دخترکشی‌اش خبری نبود. سمت راست گردنش قرمز شده بود. جای چند شیار نازک هم بود. شیارهایی که فقط از یک چیز ناشی می‌شوند. جای ناخن بود. کسی چنگ انداخته بود توی گردنش. می‌خواستم آژش بپرسم اما نپرسیدم. نشست آن طرف و در خودش فرو رفت. حالت صورتش می‌گفت که هیچ کس با من کلامی نگوید. او هم تنها بود. تنهای تنها مثل من. تنهای تنها مثل تمام آدم‌های دنیا.

مادرم نبود. رفته بود. فرار کرده بود از دستم. نشسته بودم تنها. تنهای تنها مثل تمام زندگی‌ام. در خانه‌ای اجاره‌ای واقع در قدوسی، قدوسی شرقی. دور و برم پر از آت و آشغال بود. دستمال کاغذی، نیم‌خورده‌های

ساندویچ، بطری‌های نصفه‌ی آب، فیلم‌های VHS خاک‌گرفته، کتاب‌های تاریخی خاک‌گرفته، میز پرس سینه‌ی کوچکی و... خیلی چیزهای دیگر. در زدند. کسی محکم می‌کوبید به در حیاط. حیاطی آن سوتر از درخت‌های بلند چند ساله. دری قدیمی و زنگ‌زده که از پشت آچار انداخته بودم داخلش تا کسی نتواند با کلید بازش کند.

از پنجره نگاه کردم، تاریک بود. تاریک تاریک. صدایی گفت: مَنَم.

صدایی آشنا. صدای پدر. آشنا و وهم‌آلود می‌پیچید توی سرم. می‌خواست که در را رویش باز کنم. دو دل بودم. اگر نقشه‌ای داشت چه؟ سرانجام رفتم و در را گشودم. صدای قیژ از لولاهای زنگ‌زده‌اش بلند شد. آمد. بدون گفتن کلامی، آخمو و ناراحت رفت و در اتاقش نشست.

در را بستم و به اتاقم رفتم. اتاق که نبود، سالن مخصوص میهمان‌ها که من اِشغالش کرده بودم. از سالن دیگر خانه به‌وسیله‌ی در دو لنگه‌ی چوبی‌ای جدا می‌شد. در پر بود از شیشه‌های رنگی لوزی شکل. کتابی برداشتم. انعکاس نور زرد لامپ‌ها می‌افتاد روی جلد آبی‌اش. بازش کردم.^{۲۴} تاریخ ایران باستان نوشته‌ی حسن پیرنیا و قسمت اسکندر. اسکندر مقدونی. فاتحی که هیچ‌گاه شکست نخورد. قهرمانی که می‌خواستم مثل او باشم. یک شکست نخورده. یک مرد همیشه پیروز.

۲۴- کتابتیب به قلم حسن پیرنیا مشیرالدوله‌ی سابق. این مرد با زحمت بسیار روایت‌های مختلف تاریخی از تاریخدانان قدیمی را در مورد تمام دوران و شاهان قدیم گرد آورده و در پایان هر بخش نظر شخصی خود را هم نوشته. کار تحقیقی بسیار ارزشمندی که به نوعی کتاب مرجع می‌باشد. شاید خوانندگان محترم ندانند اما تاریخ یک امر بدیعی و مطلق نیست و راجع به هر کدام از شاهان و دودمان‌های قدیمی روایت‌های مختلفی وجود دارد که گاه با هم در تضادند و گاه هم به افسانه آمیخته شده‌اند و محققان غربی و ایرانی جدید هم هر کدام با تحقیق فراوان فقط بخشی از حقیقت را می‌توانند از سطور تاریخ استخراج کنند نه واقعیت صرف را.

مردی که چنگ می‌انداخت توی موهای رؤیاهایش و آن‌ها را تسخیر می‌کرد.

یک آن صدایی آمد. سریع برگشتم. ای لعنتی کثافت. خودش بود. سرهنگ حسینی. سرهنگ نیرو انتظامی که دوست صمیمی پدرم بود. دوید و آمد داخل اتاق. آخم کرد، چشم‌هایش را ریز کرد و زل زد وسط چشم‌هایم. گفت: آقا سهراب، باز که مادر و خواهراتو اذیت کردی. پاشو لباساتو بپوش می‌خوایم ببریمت بیمارستان.

منظورش تیمارستان بود. سریع دور و بر را از نظر گذراندم. جستم آخر سالن. آنجایی که وسایل اضافه‌ی خانه بود. هجوم آورد سمتم. لوستر بازی را که روی زمین بود برداشتم و کوبیدم به بازویش. فریاد کشید. چند نفر دیگر ریختند تو. پدرم جلودارشان بود. یک نفر را زدم. دو نفر را زدم. سه نفر را زدم. زیاد بودند. خیلی زیاد.

خوردم زمین. ریختند روی سرم و شروع کردند به بستن دست و پایم. همان‌طور که آن کار را می‌کردند قیافه‌هاشان تغییر می‌کرد. اولی شد ایوب. رو کرد به من و گفت: پسر بد، می‌خوایم ببریمت تیمارستان تا^{۲۵} درست بشی.

دومی رضا شد. گفت: پسر بد، اونجا با قرص و آمپول درست می‌کنن. سومی مهرداد شد. گفت: پسر بد. ئی سی تی یم دارن. برق وصل می‌کنن به سرت تا همه‌ی مریضی‌ها رو از توش بکشن بیرون.

^{۲۵} از نظر هماهنگی با سطور قبلی داستان شاید درس در هنگام مکالمه در اینجا صحیح‌تر بود. اما به خاطر تکرار ت در کلمات قبلی راوی ناخودآگاه درست نوشته است که از نظر آوایی صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

چهارمی... باورم نمی‌شد! چهارمی صبا شد. دهانش را باز کرد. زُل زد وسط چشم‌هایم و به من نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد. محیط اطراف از آخرین نقطه‌ی دیدگاه شروع کرد به تاریک شدن. تاریک و تاریک شد و اندک اندک جلو آمد. جلوتر و جلوتر. نزدیک و نزدیک‌تر. همه چیز محو شد و تاریک. تنها صبا حضور داشت و خیره‌خیره به من نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست با نگاهش به من بگوید...

جستم. دست و پایم را تکان دادم. نعره زدم، فریاد زدم، هیچ کس نبود. محیط اطرافم آرام آرام واضح می‌شد. در آپارتمانم بودم. تنهای تنها مثل تمام زندگی‌ام.

بعد از ظهر شده بود. صدای موبایل مرا از خواب نیم‌روز پرانده بود. به صفحه‌اش نگاه کردم. صبا بود. دست چپم را روی پیشانی عرق کرده‌ام گذاشتم و جواب ندادم. جواب ندادم و ندادم تا خاموش شد. رهاش کردم. افتاد روی قالی و صدا داد. فقط چند ثانیه سرم را زمین گذاشته بودم. فقط چند ثانیه می‌خواستم تمام واقعیت زجرآور زندگی را فراموش کنم. فقط چند ثانیه می‌خواستم از گذشته و حال و آینده فرار کنم و در خلأیی ناکجاآباد لحظه‌ای آرامش را جستجو کنم. نمی‌شد. حتا در دنیای خواب هم آرامش برایم وجود نداشت. کابوس‌ها رهایم نمی‌کردند. شاید این‌ها هم کابوس بودند. شاید قرار بود بعداً بفهمم که این‌ها هم کابوسند.

تمام اطرافیانم که همه سعی دارند به نوعی سرم را کلاه بگذارند کابوسند. ایوب کابوس است، زمین الهاشمی کابوس است، مهرداد که می‌خواست به من کمک کند، اما خودش از هر کسی بیشتر به کمک نیاز داشت کابوس

است، حتا زنگ موبایل هم کابوس است، حتا صبا هم کابوس است. کابوسی شیرین. خیز برداشتم سمت موبایل و زدم روی دکمه‌ی تکرار. شماره‌ها ردیفوار پشت سر هم آمدند و زنگ خورد. آهنگی بود، آهنگ پیشواز. آهنگی که از عشق می‌گفت. آیا عشق هم می‌تواند کابوس باشد؟! گوش‌ی را برداشت. فریاد زد: چرا جوابم نمی‌دی؟

گفتم: ببخشید. به خدا خواب بودم.

گفت: مرد که نباید انقدر بخوابه.

خندیدم و گفتم: مرد اونیه که ازدواج کرده باشه. من هنوز پسرم.

خنده اش گرفت، صدایش را تغییر داد و خیلی ظریف گفت: حالا که پسری، نمی‌یای دنبال یه دختر خانم.

یک لحظه مردد بودم که چه جوابی باید بدهم. سرانجام گفتم: کجا می‌خوای بری؟

گفت: نمی‌دونم. حوصلم سر رفته. حالا تو بیا تا ببینیم چکار باید بکنیم.

آدرس محلی که می‌خواست بروم دنبالش را گرفتم. همان کوچه‌ی نزدیک خانه‌شان بود که چند بار پیاده اش کرده بودم. قطع کرد. از قوطی دستمال کاغذی کنار دستم دستمالی برداشتم و عرق صورتم را پاک کردم.

دود سیگار می‌رفت بالا. لایه‌های کاغذ دور تنباکو آرام آرام می‌سوخت و رقص کنان پخش می‌شد توی هوا و از پنجره‌ی ماشین می‌رفت بیرون. مهرداد چند لحظه پیش زنگ زده بود و باز غر زده بود که چرا نیامده‌ام. آزش راجع به گردنش پرسیدم. گفت که با زن صیغه‌ایش دعوایش شده.

گویا نامش حمیده بود. می‌گفت که وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کند، می‌فهمد که با دختر دیگری بوده و ناراحت می‌شود. چند بار قبل‌ها از زیر زبان مهرداد شنیده بودم که این حمیده وکیل است. وکیلی با وضع مالی خوب.

در پراید را باز کرد و نشست کنارم. بهت‌زده چشم دوخت به من. سیگار را با دو انگشت بالا گرفته بودم و به جای پُک زدن نگاهش می‌کردم. صبا پیاده شده بود تا خریدی انجام دهد و حالا برگشته بود. تعجب کردم که اَرَم پول نخواست. گفت: چرا اینجوری به سیگاره نگاه می‌کنی؟!
گفتم: عجب رنگ قرمز قشنگی داره. صبا، این سیگاره به‌نظرت شبیه چیه؟

تکیه داد و پهن شد روی صندلی. چشم‌هایش را بست و رفت در فکر. همانطور چشم بسته آهی کشید و گفت: شبیه زندگیه جووناست که توی این مملکت می‌سوزه و بر باد می‌ره.

فیلتر سیگار را چسباندم روی لب‌هایم. چشم‌هایم را بستم و کام سنگینی گرفتم. دود را دادم داخل ریه‌هایم. زدم زیر سرفه. نیمه‌ی سیگار را پرت کردم بیرون. پرواز کرد و پرت شد زیر چرخ ماشینی. له شد. له و لَوَرده. مثل تمام جوان‌های ایران که زیر چرخ سرنوشت در حال له شدن بودند.

صبا چند بار زد پشت کمرم. خندان گفتم: معلومه سیگاری نیستی. با صدای گرفته‌ای گفتم: فقط بعضی وقتا. من مشروبم تنهایی نمی‌خورم. حتمن باید یکی کنارم باشه، اما دیدم آدمایی رو که هر شب عرق می‌خورن. همین ایوب اینجوریه.

پرسید: ایوب دیگه کیه؟

متعجب نگاهش کردم. گفتم: ایوب، ایوبو نمی‌شناسی... نیمه‌ی کلامم را خوردم. بیچاره ایوب را باید از کجا می‌شناخت! ادامه دادم: یکی از بُنگاداراست. هر شب مسته، تو ماشینش می‌شینه می‌خوره. آخه نمی‌دونم اینجوری چه حالی بهش می‌ده. آدم باید بره باغی چیزی، اونم با کسی باشه. تنهایی چه حالی می‌ده!

زد زیر خنده. همان طور که می‌خندید گفتم: خیلی بچه مثبتیا. چه فکرایمی می‌کنی! من آدم سراغ دارم نه فقط شبا، همیشه همینجوریه. بابای خودم یه مدتی همینجوری بود. اون موقعایی که تازه از مامانم جدا شده بود صبح و ظهر و شب عرق...

حرفش را ادامه نداد. چند لحظه سرش را پایین انداخت. ناگاه فریاد زد: را بیفت دیگه. همه‌ی شبو می‌خوای اینجا نگه‌مون داری!؟

استارت زدم و حرکت کردم. نور صدها چراغ خیابان و مغازه‌ها می‌جهید توی شیشه و انعکاس می‌یافت داخل چشمم. چند بار پلک‌هایم را باز و بسته کردم. با خودم فکر کردم که شاید چشم‌هایم ضعیف شده باشند. سرعت ماشین که بیشتر شد، مطابق معمول دست انداخت و صدای ضبط را بلندتر کرد. چشم‌هایم را می‌بست و با آهنگ هم‌آوایی می‌کرد. یک آن چشمم به آسمان افتاد. هیچ ستاره‌ای معلوم نبود. تنها می‌شد انعکاس نور چراغ خیابان‌ها را دید که نور آسمان را در خودش محو می‌نمود، گویی چراغ بشر جایی برای چراغ خدا باقی نمی‌گذاشت.

صدای ضبط را پایین آوردم و از صبا پرسیدم: دیگه کار نمی‌کنی؟

بی حال زُل زد بهم و گفت: کدوم کار؟!

گفتم: همون کاری که به خاطرش پول می‌گرفتی.

صورتش را برگرداند سمت روبرو. با صدای خفه ای گفت: مگه من تو ماه به چقد پول نیاز دارم. خیلی بشه پونصد شیشصد تومن. اگه دانشگا نبود همینقدرم نمی‌خواستم. فعلم هست. نیازی نیست خودمو بفروشم.

پرسیدم: مگه پدر و مادرت بهت پول نمی‌دن که تو باسه خرج دانشگا اینکارو می‌کنی؟

گفت: بابام که جهرم با اون یکی زنشه، مامانم که...

یک لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد: خُب اون بدبخت که نمی‌تونه خرج این همه آدمو بده.

پرسیدم: مگه چن تا خواهر برادرین؟

گفت: سه تا برادر، چهار تام خواهر.

گفتم: عجب خونواده‌ی شلوغی.

بی حال رو کرد بهم و گفت: آره، ما خیلی شلوغیم، شما چطور؟

رویم را برگرداندم سمت جاده و گفتم: حالمونو نگیر. گفتمت که دوس ندارم خونوادم یادم بیفته.

نیم‌خیز شد و گفت: چرا؟

رو کردم بهش و گفتم: مگه قبلن بهت نگفتم؟!

سر تکان داد و گفت: نه، کی گفتی؟

راست می‌گفت. نگفته بودمش اما در هر حال جوابش را ندادم. سر برگرداندم سمت جاده و چشم دوختم به خطوط سفید رنگی که امتداد

می‌یافتند تا بی‌نهایت. انگار که هر چه جاده خلوت‌تر می‌شد، این خطوط واضح‌تر می‌شدند. انگار که هر چه ساعت شب جلوتر می‌رفت، من و آن دختر در جاده‌ای به سمت نیستی بیشتر غرق می‌شدیم. انگار...

پرید وسط افکارم و گفتم: داستان برام نیووردی؟
نگاهش کردم. اولین کسی بود که می‌دیدم انقدر مشتاق خواندن داستان‌های جدیدم است. با یک دست فرمان را گرفتم و با دست دیگر کیف پاکوام را از صندلی عقب برداشتم. چند پرینت به دستش دادم. آن‌ها را گرفت و همان‌طور سوار ماشین شروع کرد به خواندن.

ناگهان گفتم: ^{۲۶} فهمیمه رحیمی رو هم می‌شناسی؟

^{۲۶} کمی پیش از تمام شدن این زمان زنده یاد فهمیمه رحیمی بعد از مدتی دست و پنجه کردن با بیماری سرطان درگذشت. همان شب اس ام اس بی‌تعداد زیادی از اهالی ادب و نویسندگان شیراز دادم و نوشتم که فهمیمه ی رحیمی مرد. اون‌هایی که مدام با گفتن کلمه‌ی عامه پسند تو سر آثار این پندوی خدا می‌زدند حالا که مرده دست از سرش بردارند. بعضی‌ها خیلی بدشان آمد. بادم است دختری که دکتری ادبیات داشت و در چندین جایزه ادبی هم داور بود بر این نوشت که بود و نبودش فرقی هم نمی‌کند. برایش نوشتم که چرا این حرف را می‌زنی‌بدا به خدا مثلاً در کشور المان بهترین نویسنده‌گانش همین عامه پسند نویسی‌ها هستند. برایش اس ام اس نوشتم که فهمیمه‌ی رحیمی در یاد کسی نمی‌ماند اما مثلاً فلاّنی‌ها در یاد همه می‌مانند. از دو نویسنده نام برد که یکیشاں مارسل پروست بود اما نام دیگری را حالا فراموش کرده‌ام. فردا متنش را نوشتم و در انجمن دوستان حافظ شیراز خواندم. گفتم که مسی اگر مسی است برای این است که در آرژانتین دنیا آمده. کشوری که سابقه‌ی مارادوناها را در فرهنگ فوتبالیش دارد. مسی اگر با همان استعداد در ایران به دنیا بیاید هر چه بشود قطعاً لیونل مسی نمی‌شود. اگر از هر کدام از شماها بخواهیم چند نویسنده‌ی جهانی انگلیسی زبان را نام ببرید در هر ژانر به چند ده نفر می‌توانید اشاره کنید اما اگر ازتان بخواهند پنج نویسنده‌ی ژاپنی را نام ببرید واقعاً کسی هست که غیر از کاواباتا و موراکامی سومی را بیادش بیاید و اگر از کشورهای مثل افغانستان یا تاجیکستان که هم زبان و هم فرهنگ ما هستند بخواهید نویسندگانی را نام ببرید واقعاً غیر از خالد حسینی همان لحظه کسی را یادتان می‌آید؟ تازه خالد حسینی مثل جومیا لاهیری در آمریکا بزرگ شده؛ اگر در کشور خودش بزرگ شده بود هیچ گاه به این راحتی‌ها جهانی نمی‌شد. بنابراین مثلاً من علی پاینده با همین استعداد اگر در فرانسه یا کشوری اسپانیولی زبان دنیا بیایم خیلی شانس جهانی شدنم بیشتر است تا اینکه مثلاً در عراق دنیا بیایم. البته استثنا همه جا وجود دارد اما یک نویسنده‌ی انگلیسی زبان بسیار شانس موفقیتش بیشتر از یک نویسنده‌ی ایرانی هست چرا که یک زبان و فرهنگ برتر در هر دوره‌ی زمانی امکانات بیشتری را در اختیار نویسنده‌اش قرار می‌دهد. (همانطور که فارسی هم در دوره‌ی اوج زبان فارسی نویسندگان جهانی بیشمار داشته و دارد). برای مثال روزی عکس مرحوم گلشیری را گذاشته بودم روی صفحه‌ی دکناپ کامپیوترم در مغازه. فردی آمد و گفت چرا یک عکس قشنگ‌تر از نگاشته‌ای روی کامپیوترت. این سبیل کلفت دیگر کیست! گفتم این گلشیریست، گلشیری بزرگ، مگر او را نمی‌شناسی! فکری کرد و گفت، گلشیری، بازیگر دوران شاه بوده. حال وقتی مردم خودمان گلشیری را نمی‌شناسند چه توقعی از جهانیان می‌رود توجه داشته باشید که هرگز کسی نمی‌تواند در غیر از زبان مادری خود شاهکاری بنویسد به عنوان مثال نظر شما را به نحوه‌ی صحبت و نوشتن پروفیسورهای خارجی ای جلب می‌کنم که مدارک بسیار بالا در زبان فارسی دارند اما دو کلام که حرف بزنند به راحتی متوجه تفاوت نحوه‌ی حرف زدنشان با آدمی که زبان مادری‌اش فارسی است می‌شوید پس من فارسی زبان هم می‌توانم مثلاً آلمانی را یاد گرفته و بنویسم اما نمی‌توانم یک داستان خوب به زبان کشور دیگری بنویسم و آن‌ها که مدرک در آن کشور متولد شده‌اند با یک نگاه متوجه می‌شوند و داستان خوب رابطه برقرار نمی‌کند.

منظورم از این حرف‌ها این است که نمی‌شود فهمیمه‌ی رحیمی را با مارسل پروست مقایسه کرد و هر کسی را باید با خودش مقایسه کرد. فهمیمه‌ی رحیمی یک زن عادی بوده با این حال داستان‌هایی نوشته که تعداد زیادی شان جزء پرفروش‌ترین داستان‌های بعد از انقلاب بوده‌اند و این برای یک زن خانه دار بسیار هم عالی است. گفتم با بسیاری از دختران همین انجمن صحبت کرده‌ام و خیلی‌هاشان با آثار همین آدم اولین بار با به دنیا‌ی ادبیات گذاشته‌اند. یکیشاں از اصطلاح جالبِ تینیجری استفاده می‌کرد و می‌گفت که در دوران تینیجری‌اش آثار فهمیمه‌ی رحیمی را زیاد می‌خوانده چون

گفتم: آره.

گفت: داستان اتوبوسیو خوندی؟

گفتم: تو محافل ادبی زیاد این آدمو تحویل نمی‌گیرن. مثلن... مثلن ابوتراب خسروی رو خیلی تحویل می‌گیرن.

گفت: ابوتراب چی؟

گفتم: خسروی.

گفت: اصلن اسمشو نشنیدم.

گفتم: اصلن اصلن، بعضی وقتا تو بی بی سی ام راجع بهش می‌گن. نویسنده‌ی پست مدرنیه.

چشم دوخته بود به من. تعجب را از نگاهش می‌خواندم، گفت: هیچی راجع بهش نشنیدم.

گفتم: آخه امثال فهیمه‌ی رحیمی رو هیشکی قبول نداره، می‌گن عامه پسند.

گفت: عامه پسند یعنی چی؟

اقتضای سن نوجوانی هم همین آثار عامه پسند به قول معروف عشق‌لانه است اگر از همان روز اول اثری مثل داستان ویران ابوتراب خسروی را می‌گذاشتند جلوش که از ادبیات فرار می‌کرد و این اتفاق‌یست که دقیقاً دارد در ادبیات ما رخ می‌دهد و ما حتا از کودک خردسالمان هم توقع داریم داستان‌های بسیار سطح بالا را بخواند. نمونه‌اش داستان‌هایی که برنده ی جوایز ادبی کودک می‌شوند و خیلی هاشان سوپر دولوکس‌های پست مدرن هستند را بدهید به کودک سر کوجه پتان ببینید اصلاً می‌تواند از رویش بخواند!

به همین علت است که کسی در مملکت ما داستان نمی‌خواند و بزرگ‌ترین آثار ما تیراژ چاپ اولشان حدود هزار نسخه است. برای اینکه در دوران کودکی یک دختر باید اثر سطح کودک را بخواند و در دوران نوجوانی آثار امثال فهیمه ی رحیمی و بعد به تدریج آثار سطح بالاتری مثل داستان ویران استاد خسروی را جلوش گذاشت و اگر قرار باشد ادبیات ما فقط آثار بسیار خاص پسند را تولید کند و امثال فهیمه رحیمی ها را از جمع ادبیات برانیم وضع ادبیاتمان همین می‌شود که الان است. جامعه‌ای که داستان هایش را فقط یک اقلیت دو سه هزار نفری در میان هفتاد هشتاد میلیون جمعیت می‌خوانند.

(حال که این ها را خواندید بگویید که در این بخش های داستان صدا و نظر نویسنده وارد صدا و نظر راوی شده و راوی و نویسنده خیلی به هم شبیه شده اند و این ایراد بزرگی از نظر قواعد داستان نویسی هست ها. من خودم این قواعد را بهتر از شما محظفم.)

گفتم: یعنی... یعنی... یعنی نویسنده‌ای که هدفش فقط جذب مخاطب باشه.

گفت: خُب این مهم نیست؟

حرفش مرا برد در فکر. واقعن چه فایده ای داشت که آدم داستانی بنویسد که فقط اقلیتی دو سه هزار نفری در میان هفتاد میلیون جمعیت آن را بخوانند؟ واقعن چرا مجامع ادبی ما مردم را فراموش کرده بودند؟ آیا علت پایین بودن آمار داستان خوان‌ها همین نبود؟! آیا تمام داستان‌های بزرگ ادبیات جهان اول مورد قبول عوام‌الناس قرار نگرفته بودند؟! آیا... آیا... هزار فکر اینجوری توی سرم بود که دوباره یاد صبا افتادم. نگاهش کردم. سرش افتاده بود پایین و دوباره داستان را می‌خواند. می‌خواند و می‌خواند و مرا با خود...

دیگر دوست ندارم ادامه بدهم. دیگر دوست ندارم راجع به آن لحظات بنویسم. دیگر دوست ندارم راجع به هیچ چیز بنویسم. تنها دوست دارم فکر کنم. فکر کنم و به او بیندیشم. همینجا و پشت همین میز تحریر.

صبح شده است. باز هم صبح. باید برخاست. جوهر خودنویس روی کاغذها ریخته. ناجور است اما نه در آن حد که نتوان نوشته‌ها را خواند و دوباره پاکنویس نمود.

دیشب پشت میز تحریر خوابم برده و خودنویس زوار دررفته ولو شده روی کاغذها. سیاهی جوهر با سفیدی کاغذ یکی شده و رنگی جدید پدید

آمده. خاکستری. تنها رنگ واقعی جهان. شروع می‌کنم به تصحیح نوشته‌ها. با چشمان قی گرفته. شاید باید آنجا آن طور بشود و اینجا این طور. اما بهتر این است که این طور نوشته شود. نوشته‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.^{۲۷}

اصل این شعر از که بود؟ قبل‌ها، زمانی که در ایران بودم، شاعر هر شعری را سریع به یاد می‌آوردم. اما حالا... سرنوشت چنین برایم رقم زده. چاره‌ای نیست جز پذیرفتن جبر. جبری حاکم بر همه چیز. آن روز پیش از رفتن به مغازه‌ی خودم رفتم در بنگاه رضا. آن طرف مجتمع بود. ایستاده بود دم در. آقای فرهادی کنارش بود. پیرمردی که قبلاً اوستا بنا بود و حالا پهلوی رضا کار می‌کرد. البته پیر پیر هم که نبود. موهای جو گندمی داشت و سیل پر پشت. موهای سبیلش سیاه-تر از موهای سرش بود. هر دو دستش را کرده بود داخل جیب‌های شلوار پارچه‌ای. شکم جلو آمده‌اش از شلوار زده بود بیرون، انگار که می‌خواست کمر بند را پاره کند.

رضا مشغول سخنوری بود. رفته بود روی منبر و برایش هم مهم نبود که مخاطب جدیدی پیدا کرده باشد. با هر دو، دست دادم. رضا فقط دست داد و بی آن که بهم نگاه کند سخرانی قبلیش را ادامه داد: خُب اگه این وکیله بتونه زمینامونو پس بگیره، حساب کردیم دیدیم بالای چند میلیارد فقط به من می‌رسه. کثافت عمو بزرگه خیلی پسته.

^{۲۷}چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید از سهراب سپهری.

به جای آقای فرهادی رو کرد به من و ادامه داد: می دونی سهراب پسرعموهای من هر کدوم چقد ملک دارن؟ چه ماشینایی سوار می‌شن؟ اون وقت ما باید بیایم اینجا اینجور خرحمالی...

ذهنم آنچنان مشغول بود که حرف‌های رضا را درست نمی‌فهمیدم. قبلن‌ها چند بار برایم از اختلاف پدر و عموهایش بر سر ارثیه گفته بود. گویا پدر بزرگش خان یکی از دهات اطراف شیراز بود. دهی که حالا جزیی از شهر شده بود و زمین‌هایش با ارزش. همیشه می‌گفت که عموهایش سهمشان را بالا کشیده‌اند و چیزی به پدرش نداده‌اند.

پدرش دوست محمدی بود و عضو یکی از شوراهای حل اختلاف شهر. برایم عجیب بود که چطور چنین آدمی که خودش حقوق‌دان است اجازه داده است این‌طور سرش کلاه برود! رضا می‌گفت که خیلی از زمین‌هاشان را هم اوقاف بالا کشیده. می‌گفت که اگر روزی پدرش که گویا شرایطش را هم داشت متولی آن اوقاف بشود باز هم نونشان توی روغن است. می‌گفت که متولی اوقاف درآمدهای هنگفتی دارد. ناگاه رضا دست گذاشت روی شانه‌ام. انگار از خوابی هزار ساله بلند شده باشم، تکان سریعی خوردم. دیدم او و آقای فرهادی زُل زده اند بهم. هر دو با هم پرسیدند: چته سهراب، بدجور تو فکری!؟

گفتم: چیزی نیست.

رضا گفت: نه یه چیزیت هست. بگو شاید از دست ما کاری بربیاد. پس دوستی به چه درد می‌خوره؟ دوستی باسه همین وقتاست دیگه.

گفتم: یه سری زمین جدیداً تو الهاشمی تقسیم کردن، تو ازشون خبر نداری؟

رضا به علامت منفی سرش را تکان داد. گفتم: ایوب می‌گه کلی ازشون خریده.

ناگاه قیافه‌ی آقای فرهادی تغییر کرد. سرش را انداخت پایین و رفت داخل مغازه‌ی رضا. رضا گفت: من از این زمی‌نا خبری ندارم، اما تحقیق می‌کنم بهت می‌گم چجوریه.

بی آن‌که خداحافظی کنم، راه کج کردم سمت مغازه‌ی خودم. رضا از پشت سر صدایم زد: حالا چند هست این زمی‌نا؟

گفتم: من یکی شونو خریدم. البته مفت خریدم حدود بیست و شش میلیون تومن.

رفتم مغازه. مردم مثل هر روز می‌آمدند و می‌رفتند. دوستان کلاهدردارم می‌آمدند و می‌رفتند. یادم است که ایوب و دوستش سعید قادرپور رفتند و داخل پراید سعید نشستند. گویا می‌خواستند زمینی را ببینند. بهانه‌ای جور کردم و من هم همراهشان شدم. دلم می‌خواست بفهمم که می‌خواهند چه کنند.

تنها حرف‌هایی که از آن زمان به یادم مانده حرف‌هایی است که سعید می‌زد. مخاطبش بیشتر ایوب بود، اما من هم خوب می‌فهمیدم چه می‌گوید. خیلی آرام حرف می‌زد؛ با تُن صدای پایین. گویا حتا در ماشینی که هیچ کس جز ما سه تن نبود می‌ترسید که موجودی از عالم غیب ظاهر شود و یقه اش را بخاطر اعمالش بگیرد. می‌گفت: ایوب، قسم خورده

بودم. قسم خورده بودم که دیگه اینکارو نکنم. اما کثافت شهاب خوب می‌دوینس که من اهل این کارم. هر چی خواستم برَم به زور نِگَهَم داشت. طرفای ظهر بود که طرف اومد. همین که دیدمش انگار یه چیزی درونم شکست. دیگه خدا و قرآن و هر چی قسم خورده بودم یادم رفت. پس فطرت پسره خیلی خوشگل بود... شرم دارم از نوشتن ادامه‌ی حرف‌های سعید. شرم دارم از نوشتن خیلی از واقعیات جامعه. جامعه‌ای که در آن همه خود را مسلمان می‌دانند. همین سعید خیلی وقت‌ها نماز می‌خواند! ظهر که رفتم خانه، چشمم به کتابی از گلشیری افتاد که از دیشب روی زمین جا مانده بود. عادت‌ی قدیمی که هنوز هم با من است. تنها خواندن است که می‌تواند شب‌ها ذهنم را آرام کند تا شاید بتوانم بخوابم.^{۲۸}

نیمه‌ی تاریک ماه. گل‌های بنفش و قرمز و سفیدِ قالی از زیر جلد کتاب چشمک می‌زدند. روی جلد، در پس زمینه‌ی بنفش آبی، مرحوم گلشیری کف دو دستش را به هم چسبانده بود و گذاشته بود زیر بینی‌اش، روی سبیل و لب‌هایش. گویی راجع به میراثش فکر می‌کرد. گویی فکر می‌کرد که چه بر سر اخلاف نویسنده‌اش خواهد آمد. گویی می‌اندیشید که چرا

^{۲۸} کتابیست به قلم استاد اساتید، گلشیری بزرگ. گلشیری را بسیاری بعد از صادق هدایت تأثیرگذارترین نویسنده‌ی تاریخ مدرن داستان نویسی ایران می‌دانند گرچه به نظر خود من تقسیم‌بندی اول و دوم برای نویسندگان چندان صحیح نمی‌باشد. او چهره‌ی استثنایی و کارزماتیک داستان ایران است. هنر او نه فقط در نوشته‌هایش بلکه در پرورش نسلی از نویسندگان بعد از خود است که هر کدام از آن‌ها بعدها در سراسر ایران پخش و به نوبه‌ی خود داستان نویسان دیگری تربیت کردند. البته متأسفانه بعدها تفکر گلشیری به کج راه رفت و افراط‌گرایی در اندیشه‌ی او یعنی اهمیت فرم و زبان در داستان باعث صدمه‌ی دیگر مکاتب و عناصر داستان شد. نیمه‌ی تاریک ماه کتابیست شامل تقریباً تمام داستان‌های کوتاه این نویسنده از ابتدا تا زمان وفات او. این کتاب در زمان حیات او و توسط خودش تنظیم شد و به مقدمه‌ی بسیار ارزشمند از این نویسنده‌ی بزرگ مژین گردید اما بعد از وفاتش و بیشتر به مدد همسرش فرزانه طاهری به زیر چاپ رفت. در این کتاب می‌توان به وضوح تکامل هنر داستان در این نویسنده‌ی بزرگ و به نوعی داستان‌نویسی ایرانی را دید. هر چه جلو می‌رود داستان‌ها دارای نثر و فرم قدرتمندتری می‌شوند اما متأسفانه به نظر اینجانب از نظر درونمایه کارها رو به افول می‌روند. بعدها می‌توان ادامه‌ی نثر و زبان گلشیری و تکامل آن را در دیگر نویسندگان ایرانی دید. اکثراً در واقع همان نوع نوشتن گلشیریست که در هر نویسنده با اندک تفاوت شخصی دیده می‌شود و نوع نوشتن داستان ایرانی تا حد زیادی مدیون این نویسنده‌ی بزرگ است. از دیگر آثار این نویسنده می‌توان به شاهکاری بنام شازده احتجاب اشاره کرد. درود بر روح او.

شغلی که در همه‌ی جهان این‌چنین پر ابهت و پر درآمد است در ایران پیشیزی ارزش ندارد.

بی هدف کتاب را باز کردم و به حرف‌های ربطی که جملات کوتاه را به هم وصل می‌کرد نگاه کردم و پیش خودم سعی کردم رمزگان زبانش را بیابم.

عصر بود که رضا زنگ زد. گفت که آیا می‌خواهم از زمین‌های الهاشمی باز بخرم؟ گفت که یکی‌شان را به قیمت خیلی کمتری سراغ دارد. اول نظرش بیست و دو میلیون بود، اما بعد به بیست و حتا کمتر هم راضی شد. حالا دیگر تقریباً مطمئن بودم که سرم کلاه رفته است. کلاهی به گشادی تمام دنیا.

اینجا خورشید طلوع می‌کند. آنجا هم خورشید طلوع می‌کرد. اینجا از پشت آسمان‌خراش‌ها و آنجا از پشت کوه‌های اطراف شیراز. چه تفاوتی دارد؟! طلوع خورشید به چه معناست؟! آیا می‌شود روزی از غرب طلوع کند و جهان جور دیگری باشد؟! با مردمی متفاوت از نوعی دیگر؟! ای قلم بنویس که تنها در آنچه از تو خلق می‌شود چنین چیزهایی امکان دارد. فردا صبحش در مغازه نشسته بودیم. من و ایوب. من و ایوب و مهرداد و خیلی‌های دیگر که می‌آمدند و می‌رفتند و من از آن‌ها تنها سایه‌هایی می‌دیدم. سایه‌هایی تاریک که ازم سؤال می‌کردند و من نمی‌فهمیدم که چه جواب می‌دهم.

مهرداد چند بار ازم سؤال کرد که چه ات است؟ امروز چرا اینگونه شده‌ای! گفتم که نپرس. حال نداشتم جوابش را بدهم. حال نداشتم جواب مشتری‌ها را هم بدهم. حتا حال نداشتم...

ای کاش می‌شد برگشت نفسی که فرو می‌رود را متوقف کرد و از خدا پرسید که این چه نعمت است؟! ای کاش می‌شد که ازش خواست که به- جای ما خودش بیاید و در این خاکروبه چند صباحی زندگی کند. آن وقت بود که می‌فهمید که چندان نعمتی هم نصیب ما نشده که بخواهد مرتب منتش را سرمان بگذارد.

از پشت میز بلند شدم و رفتم بیرون. زن جوانی که سر راه بهش تنه زده بودم خشمگین نگاهم کرد. مردش خشمگین‌تر دستش را گرفت و از مغازه خارج شد. برایم مهم نبود. وقتی خارج می‌شدم از کنار آقای فرهادی گذشتم. یک آن به ذهنم آمد که آنجا چکار دارد؟! برگشتم و نگاهش کردم. با ایوب آن سوتر از مغازه ایستاده بود. آنجا که مغازه‌ی من تمام می‌شد و مغازه‌ی رحمان شروع. همان که نیمی از آن مال خودش بود و نیمی دیگر را از شریکش اجاره کرده بود. هر دو زیر چشمی مرا می‌پاییدند و با هم صحبت می‌کردند.

چند دقیقه که گذشت، آقای فرهادی خداحافظی کرد و رفت. دستی هم برای من تکان داد. ایوب پَکَر و گُر گرفته رفت و داخل مغازه نشست. چشم‌هایش دوباره مثل گاوهای وحشی شده بود. چند دقیقه که گذشت و مهرداد همراه مشتری ای بیرون رفت، رو کرد به من و گفت: إنقدر نرو این وَر و اون وَر از این زمینا بگو. اگه نمی‌خوای چند روز صبر کن پولتو جور

می‌کنم بهت می‌دم. من کلی از این زمینا خریدم، بدبختم می‌کنی می‌رها. اون وقت زندگیتو نابود می‌کنم. برامم مهم نیست که باباتو چندین ساله می‌شناسم.

حدس زدم که کار فرهادی است. احتمالن بهش گفته بود که از رضا سؤال کرده ام. گفتم: خُب همین الان پولمو بده اگه راست می‌گی. بدنش یک آن تکان خورد. انگار انتظار این حرف را نداشت. گفت: یه مدت صبر کن تا یکی از زمینامو بفروشم.

گفتم: خُب اینجوری که نمی‌شه ایوب. تو که می‌دونی، پول من همینجوریشم که تو مؤسسه‌ی مالی اعتباریه می‌موند کلی سود می‌یومد روش.

سرش افتاد پایین. داشت فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و نقشه می‌ریخت. نقشه می‌ریخت و طرح می‌ریخت. طرح‌هایی که بعضی وقت‌ها که با خودم برای شخص دیگری می‌کشید واقعن مرا به وحشت می‌انداخت. بعد هم برگشت و رفت. بی‌هیچ خداحافظی و کلامی. پرید توی زانتیایش و دنده عقب گرفت. جوری سریع این کار را انجام داد که ماشین‌های پشت سرش نزدیک بود باهاش تصادف کنند.

رفتم در فکر. فکر کردم و فکر کردم و از این سو به آن سو رفتم و با خودم حرف زدم. مغازه‌دارهای اطراف نگاهم می‌کردند. مشتری‌ها نگاهم می‌کردند. تمام مردم نگاهم می‌کردند. گویی حتا سقف آسمان دهان باز کرده بود و خدا با آن چشم بزرگش ذره‌بین انداخته بود و زوم کرده بود روی من.

برایم مهم نبود. به اطراف نگاه کردم. یک آن مغازه خالی شده بود. نه مهرداد بود و نه مشتری و نه هیچ کس دیگری. ناگاه مغازه را ول کردم و رفتم سمت مغازه‌ی رجبی. به یاد ندارم که در طول بنگاه‌داری‌ام هیچ گاه چنین کاری کرده باشم و بدون آن که درها را قفل کنم، مغازه را ول کرده باشم. حتی خودم هم نمی‌دانم که آن روز چه ام شده بود.

تا رفتم داخل رجبی زُل زد بهم. زن و مردی که آنجا بودند هم زُل زدند بهم. همه با چشم‌های گشاد شده و دهان‌های نیمه‌باز. رجبی چسب روی جای سابق خالش را برداشته بود. جای زخم خیلی بهتر شده بود. پرسید: چته آقا سهراب؟

گفتم: یه زنگ به این فرهادی بزن. به‌نظرم راجع به زمینای الهاشمی می‌دونه.

می‌دانستم که فرهادی برای رجبی احترام قائل است. می‌دانستم که خیلی وقت‌ها پهلویش می‌نشیند و باهاش درد دل می‌کند. می‌دانستم که رجبی برایش خیلی کارها انجام داده. امکان نداشت که به او دروغ بگوید.

رجبی دستم را گرفت و مرا برد آخر مغازه اش. آنجا که کمی انحنا پیدا می‌کرد به راست و راه پله ای می‌رفت بالا و یخچالی همیشه پر زیرش بود. آخر سه گوش ایستادیم. درست جلوی در یخچال سفیدرنگ. زن و مرد بی خداحافظی ول کردند و رفتند. رجبی موبایلش را درآورد و گذاشت روی بلندگو. شماره گرفت. هر دو سرهایمان نزدیک به هم بود تا بهتر بتوانیم صدا را بشنویم. بوق خورد. بوق پشت بوق. قلبم تالپ و تالوپ می‌زد. چرا بر نمی‌داشت. بوق... بوق... بوق... سلام آقای رجبی.

صدای زیرش از درون گوشی می‌پرید توی سرم و انشعاب می‌یافت درون تمام رگ‌های بدنم. رجبی گفت: اسلام و علیکم. می‌گم آقای فرهادی، شما از این زمینایی که دیدن تو الهاشمی دادن خبر ندارین؟ می‌خوام یکیشو برا بچم بخرم. می‌دونی که تازه زن گرفته. یه پشتوانه‌ای باشه برا آیندشون. می‌گن شما خبر دارین.

رجبی خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: والا پسر من تو اداره ثبت کار می‌کنه. اگه خواستین سراغ داره.

رجبی پرسید: چند هست؟

فرهادی گفت: پونزده شونزده میلیون.

یک آن من و رجبی هر دو تکان خوردیم. با ایما و اشاره به رجبی فهماندم که بپرسد امتیازش یا با واریزی. رجبی پرسید: امتیازش پونزده شونزده میلیون یا با واریزی.

فرهادی گفت: نه. همش با هم شونزده میلیون.

یک لحظه سکوت برقرار شد. یک لحظه به مانند چند قرن. فرهادی گفت که تا حالا چند تا برای ایوب خریده است. یکی هم قرار است برای رضا بخرد. لحن صدایش تغییر کرد: اینا رو یه وقت به سهراب رفیعی نگیا. اومده بود در مغازه پهلو رضا تحقیق، بهش گفته بیست میلیون. می‌خواد چهار میلیون روش بخوره.

رجبی گفت: نه بهش چیزی نمی‌گم.

فرهادی گفت: جون بچت حواست باشه، رضا اگه بفهمه می‌ندازتم بیرون.

رجبی گفت باشه و قطع کرد. نگاهم کرد. درست وسط چشم‌هایم. سوزش

نگاهش را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم و نفهمیدم کی مغازه‌ی خودم بودم. نفهمیدم چطور روی صندلی اداری چرخ‌دار افتاده‌ام و سرم در دستم هست. سنگین بود. خیلی سنگین. انگار گلوله‌ی توپی را گذاشته بودند داخلش که می‌خواست قِل بخورد و از میان دست‌هایم بپرد بیرون. صدایی گفت: باز چت شده؟

به بالا نگاه کردم. مهرداد بود. او هم زُل زده بود وسط چشم‌هایم. سوزش نگاه او را هم روی پیشانی‌ام حس می‌کردم. دوباره پرسید: چت شده؟ گفتم: هیچی.

اصرار کرد. اصرار و اصرار و من هیچ نگفتم. به هیچ کس هیچ چیز نگفتم. احساس می‌کردم که در زندگی هیچ کس را ندارم. احساس می‌کردم که همه، حتا آن‌ها که مثلن بهترین دوستانم هستند، همه فقط در فکر اینند که جوری سرم را کلاه بگذارند و اندک سرمایه‌ام را از دستم درآورند. فک و فامیلی هم نداشتم که مثل خیلی‌های دیگر بیایند و در این مواقع به دادم برسند. نه که نداشتم، داشتم آن هم خیلی زیاد، اما... حتا پدر و مادری هم نداشتم.

شب شده. خورشید در حال غروب کردن است. اینجا غروب می‌کند و آنجا هم غروب می‌کرد. اینجا در پشت آسمانخراش‌ها پنهان می‌شود. آخرین^{۲۹} تالوئ سرخگونش از پشت بلندترین آسمانخراش سیاه پیداست. آنجا در سرزمینی که تنها نامی، کلمه‌ای، نقطه‌ای از آن در ذهنم مانده در

^{۲۹} این کلمه به شکل تالو بیشتر رواج دارد.

پشت کوه‌ها غروب می‌کرد. آخرین تلالوئ سرخ‌رنگ آنجا چقدر زیبا بود.
اینجا هیچ زیبایی وجود ندارد. روزی دیگر تمام شده و من باز تنهاییم.
تنهای تنها به مانند تمام زندگی‌ام.^{۳۰} اینجا حتا سایه‌ای نیست که برایش
بنویسم.

Speak softly, love and hold me warm against your heart
I feel your words, the tender trembling moments start
We're in a world, our very own
Sharing a love that only few have ever known

Wine-colored days warmed by the sun
Deep velvet nights when we are one
Speak softly, love so no one hears us but the sky
The vows of love we make will live until we die
My life is yours and all becau-au-se
You came into my world with love so softly love

صدای زنگ صبا بود. زنگ متفاوتی که برای او گذاشته بودم. آهنگ فیلم
پدرخوانده. آهنگی که از عشق می‌گفت. عشقی واقعی که می‌شد تمام
هویتش را در خود آن فیلم حس کرد. آیا واقعیت همین است؟! آیا باید به
این یکی جواب بدهم؟! آیا واقعن عشقی و نه حتا عشق، احساسی کم
فروغ بینمان است و یا...

جواب دادم و او باز آدرسی داد و خواست که دنبالش بروم. آیا باید می‌رفتم؟ به اطراف نگاه کردم. عصر شده بود. نور خورشید که از پشت پرده‌های عمودی روشن به درون می‌تابید، کم فروغ بود. با خودم گفتم که می‌بینی، حتا بزرگ‌ترین گوی آتشین دنیا هم در حال خاموش شدن است!

بلند شدم. راه رفتم. مثل روزهای گذشته دور سالن موزائیک شده راه رفتم و با خودم حرف زدم. باز بر سر دو راهی مانده و در تصمیم عاجز بودم. به ساعت نگاه کردم. دقیقه‌ها هجوم‌وار پیش می‌رفتند و تا مرکز شهر خیلی راه بود. او همان بود. همان کسی که با رحمان سرم را کلاه گذاشته بود. همان کسی که با خیلی کسان دیگر هم بود. چطور به چنین دختری این طور وابسته شده بودم. فکر کردم. فکر کردم. فکر کردم و راه رفتم. راه رفتم و راه رفتم و سرانجام رفتن را انتخاب کردم. شاید تنها به دنبال این می‌گشتم که چند لحظه ای تنها نباشم و از دنیایی که در آن گرفتار آمده بودم فرار کنم. حتا برای ثانیه‌ای و نه حتا ثانیه، یک لحظه، یک پلک بر هم زدن بسیار سریع، بتوانم تمام آن چیزها را فراموش کنم و شاید، شاید یک بار هم که شده احساس آرامشی در خودم حس کنم.

آن روز مرا به خانه اش برد. آن قدر پیچ در پیچ بود که هر کار کردم نتوانستم درست جایش را یاد بگیرم. اول خودش رفت و بعد از من خواست که بیایم. گفت که در را باز می‌گذارد، گفت که مواظب باش

کسی متوجه آن نشود. گفت که سعی کن جلب توجه نکنی.^{۳۱} پرسیدم:
کسی خانه‌تان نیست؟

گفت که نه. خانواده‌ام همه چند روزی رفته‌اند مسافرت، منزل یکی از اقوام. تنها برادر بزرگ‌ترم است که آن هم آخر شب می‌آید. طبقه‌ی دوم منزلی قدیمی بود. سالنی کوچک و دو اتاق خواب در راست و آشپزخانه‌ای اُپن با ام دی اف‌های خراب. مبل‌های قهوه‌ای تیره‌رنگ و رورفته دو طرف سالن را پوشانده بود. تنها تمایز موجود در تلوزیون بود. ال سی دی یا شاید هم ال ای دی سیاه بزرگی که تمام محوطه‌ی آخر سالن را پُر کرده بود. یکی از آخرین سیستم‌های موجود در بازار. گذاشته بودنش روی میز مخصوصی هم‌رنگ خودش. پایین‌تر از تلوزیون، در جاهای مخصوصی که تعبیه شده بود ماهواره بود و دستگاه دی وی دی. دو طرف تلوزیون سینمای خانگی بود. بلندگوهای بزرگی که می‌دانستم صدای دالوی را در صورت روشن شدن پخش می‌کنند توی کل آپارتمان. رفت آخر راهرو به اتاق سمت چپ. نشستم روی یکی از مبل‌های راحتی. تنها موبایل و سوئیچ ماشینم را همراه آورده بودم و کیفم را زیر صندلی قایم کرده بودم. دقیقه‌ای بعد بازگشت. در لباس خانه عجب تکه‌ای شده بود. تا آن لحظه ندیده بودم دختری در خانه شورت پاجه کوتاه بپوشد. تک‌پوش صورتی چسبانی تنش بود که از درونش گردی سینه‌ها خودنمایی می‌کرد. موهای رنگ شده‌اش را با بند بسته بود پشت سرش.

^{۳۱}بهرتر بود این جمله به مانند جمله‌ی بدی‌اش درون گیومه نوشته نشود و به شکل پرسیدم کسی خانه‌تان نیست؟ نوشته شود و یا اگر درون گیومه قرار می‌گیرد مثل اکثر مکالمات متن شکسته شود و به شکل پرسیدم: (کسی خونتون نیس!) نوشته شود.

آن روز به رنگ طلایی بود. آمد و نشست کنارم. گفت: می‌دونستی از بین تمام مردا و پسرای که تا حالا باهاشون بودم تو تنها کسی هستی که اومدی اینجا.

گفتم: نه، چرا؟!

گفت: به بقیشون اعتماد نداشتم. مطمئن باش که برام خیلی عزیز بودی که همچین خطری رو پذیرفتم.

گفتم: خُب حالا شاید خیلی لازم نبود. چرا همچین کاری کردی؟! اگه یه وقت داداشت ناگهانی بیاد خونه چکار می‌کنی؟! از جا بلند شد. گفت: داشت یادم می‌رفت.

رفت و بسته کلیدی را از چوب لباسی‌ای که کنار در به دیوار چسبیده بود برداشت. در را با وسواس قفل کرد و کلید را درون آن جا گذاشت. کلید را متمرکز کمی کج کرد. موقع بازگشت، گفت: اینجوری اگه کسی از اون وَر کلید بندازه در باز نمیشه. بیا.

دستم را گرفت و همراه خودش برد سمت تراسی که توی راهروی منتهی به اتاق‌ها باز می‌شد. در آهنی تراس که چند جایش زنگ زده بود را به سمت خود کشید. چفت در را چند بار تکان داد، به زحمت با صدای قیژ باز شد، گفت: بشین.

اول متوجه منظورش نشدم، اما وقتی دیدم خودش چکار می‌کند فهمیدم. آرام آرام نشست و رفت درون تراس. به همان حالت پشت سرش رفتم. یک لحظه متوقف شد، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: سر و صدا نکن نمی‌خوام همسایه‌ها بفهمن.

همانطور خزان خزان رفت سمت حفاظ سیمانی تراس. اشاره کرد که بروم نزدیکش. گفت: نگا کن.

تا آمدم سرم را بیاورم بالا سریع دستش را گذاشت روی شانۀ ام. متوقف شدم. گفت: خیلی آرام سرم را بالا بردم.

گفت: می بینی؟

گفتم: چی رو؟!

گفت: زیرو نگا کن.

حدود یک متر پایین تر، نمی دانم نامش را چه بگذارم، محلی، تکه دیواری از ساختمان زده بود بیرون. رویش پر از کثافت پرنده بود.

درحالی که سعی می کرد تن صدایش در پایین ترین حد ممکن باشد، گفت: اگه یه وقت کسی اومد باید بپری اونجا. اون وقتم بپری بیرون.

یک بار دیگر نگاه کردم. فاصله ی آن محل تا کوچه ی پشتی، دو متر، شاید هم بیشتر بود. سرم را آوردم پایین و گفتم: اینجوری که پام حتم

می شکنه؟

دست ظریفش را رو به من تکان داد و گفت: ای بی عرضه. بعد همانطور خیز خیزی برگشت سمت سالن.

وقتی در تراس را بستم، دیدم نشسته همانجای سابق روی مبل. دو دستش را جلوی سینه اش قفل کرده بود در هم و سرش را به حالت قهر

برده بود به چپ. ابروهایش در هم بود. تا آمدم بنشینم کنارش کمی فاصله گرفت و گفت: انقد از مردای بی عرضه بدم می یاد که نگو.

خندیدم و گفتم: نمی‌دونم چرا تو ^{۳۲}آنقدر از اصطلاح مرد استفاده می‌کنی. چن بار باید بهت بگم من هنوز پسرم.

جوابم را نداد. به جایش گردنش را بیشتر در جهت مخالف چرخاند. چند ثانیه صبر کردم. دستم را از پشت گردنش گذاشتم روی شانه‌ی مخالفش و گفتم: ببخشید. مطمئن باش اگه تو بهم بگی از یه آسمونخراشم می‌پریم پایین.

به زور کشیدمش سمت خودم. یک لحظه مقاومت کرد، اما زود خودش را رها کرد تا من بتوانم در آغوشش بگیرم. خندید و آن وقت بود که من ایوب و زمین و بنگاه و مهرداد و پدر و همه‌ی دنیا را فراموش کردم.

از کنارش بلند شدم. چشم‌هایش را باز کرد. در حالتی مابین خواب و بیداری گفت: چیه؟

به بیرون اتاق اشاره کردم و گفتم: گوش کن. صدای تق تق ملایمی می‌آمد. خمیازه ای کشید و گفت: بگیر بخواب، باده.

گوش‌هایم را بیشتر تیز کردم و گفتم: نه باد نیست. فک کنم یه نفر می‌خواد از بیرون درو باز کنه. صدای دره.

بلند شد و نشست. مشخص بود که او هم مثل من گوش‌هایش را تیز کرده. ناگاه جست پایین. تک پوشش را از کنار تخت برداشت و به سرعت پوشید. همانطور با پاهای برهنه روی نوک پا دوید سمت در.

^{۳۲}-این کلمه را راوی یک خط قبل کامل شکسته و به شکل انقد آورده اما حالا به شکل انقدر آورده. از اینگونه موارد در نوشته‌های راوی بسیار است.

انگار قلبم آمده بود درون گلویم و با هر حرکتش می‌خواست شاه‌رگم را پاره کند. برگشت. گفت: زود لباساتو بپوش.

نفهمیدم چطور لباس‌هایم رفتند تنم. خودش هم زود هر دو شورتش را پوشید. شورت لباس زیر و رویش شورت پاچه بلند. چشم چشم کرد و موبایل‌م را یافت و داد دستم. دستم را گرفت و برد سمت تراس. صدای زنگ آمد؛ نه یک بار بلکه چند بار. بعضی فقط یک تک‌زنگ بود اما بعضی مواقع شخص آن طرف دستش را می‌گذاشت روی کلید و ول کن نبود. هر دو دویدم داخل تراس. نگاه کردم، واقعاً بلند بود. فریاد زد: زودباش دیگه.

صدایی از پشت در آمد، صدای مردانه‌ای که می‌گفت: خونه‌ای. چرا در اینجوری شده؟

نیم‌خیز شدم. غیر ممکن بود. نمی‌توانستم. با دست محکم زد پس کله‌ام. دستم را گرفت و برگرداند تو. بردم سمت اتاق و پرتم کرد داخل کمد، چپیدم وسط انبوه لباس‌ها. روتختی را انداخت روی تخت. جوراب‌هایم را از رویش برداشت و پرت کرد طرفم. اصلن متوجه نشده بودم که آن‌ها را فراموش کرده‌ام. در کمد را بست. صدای چرخیدن کلید را شنیدم. تشعشع کمرنگ نوری از لای در می‌آمد تو. دست‌هایم را گرفتم جلو‌آش. به وضوح می‌لرزیدند. صدای نفس‌هایم آن‌قدر بلند بود که داشت گوش‌هایم را کر می‌کرد. صدای مرد جوانی مخلوط با صدای صبا از بیرون می‌آمد. دستم را گرفتم جلوی دهانم. سعی کردم بفهمم چه می‌گویند. اصوات همه نامفهوم بودند. هر دو صدا لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند.

_ تو نمی‌دونی دستِ چکمو کجا گذاشتم. من کلی کار دارم اون وقت تو اینهمه طول بده بعد درو باز کن. داشتی چکار می‌کردی؟! دلَم صد راه رفت، گفتم نکنه دوباره برات اتفاقی افتاده باشه. صاحبِ صدا درست ایستاد پشتِ درِ کمد. یک آن نزدیک بود جیغ بکشم، دهانم را محکم با دست گرفتم.

_ نه. مطمئن باش من دیگه هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم. صدای صبا بود. صدای مردانه گفت: تنها تو خونه نمون. وسایلاتو جمع کن بریم درِ مغازه.

صبا گفت: نه، فردا امتحان دارم، می‌خوام چن بار درسامو مرور کنم.

صدای مردانه گفت: امتحان! اونم این موقع!؟

صبا گفت: امتحان اصلی نیست. یه امتحان میان ترمیه، ولی بازم نمی‌خوام نُرم بد بشه. باور کن هیچی نخوندم.

صدای مردانه همان‌طور که دور می‌شد، گفت: هر جور می‌پسند. ولی یه وقت نری تو فکر و خیال باز از اون کارای احمقانه... باز صدا نامفهوم شد. پاسخ صبا هم نامفهوم بود. صدای بسته شدن در شنیده شد. می‌خواستیم بجهم بیرون اما نشد. هم در بسته بود و هم خودم می‌ترسیدم. از طرف دیگر داشتم خفه می‌شدم. هوا بود اما نمی‌دانم چرا آن‌طور شده بودم. نفسم گرفته بود و بالا نمی‌آمد. تاریکی داشت مرا می‌بلعید. تمام دشمنان گذشته‌ام همه زنده شده بودند و داشتند از درون سرم فریاد می‌کشیدند. دوستان پدرم. خود پدرم. ایوب. صدای او از همه بلندتر بود. تریق...

پرت شدم بیرون. گلویم را گرفتم. نفسم بالا نمی‌آمد. به سرفه افتادم، یک دستم روی زمین بود و دست دیگرم روی گلویم. حالا که دارم فکرش را می‌کنم انگار یک سال در همان حالت ماندم. قطره‌های آب سرد پاشید روی صورتم، سرمایشان از روی پوست نفوذ می‌کرد و می‌رفت جلو. دستی مرا تکیه داد به درِ کمد. دستی دیگر آب را می‌ریخت توی گلویم. پَسَش زدم. آب ریخت روی بدنم. سرما نفوذ کرد انگار می‌خواست مرا بلعد. سرفه کردم. بیشتر و بیشتر. آب و خلط می‌پاشید بیرون. دستی محکم می‌زد پشتم. نورها به تدریج روشن‌تر شدند. نفسم داشت آرام می‌شد. چهره‌ای مقابلِ صورتم قرار گرفت. تاریک و مبهم چون حقیقت زندگی. چهره به تدریج روشن شد. روشن و روشن‌تر چون یک خیال. خیالی زیبا که واقعیت را در خود حل می‌کرد و می‌برد در پس پناهی. صبا بود. رنگش زرد شده بود. داد زد: چته؟ چرا اینجوری شدی؟! گفتم: ... اولش نمی‌توانستم، ولی بالاخره با زور و لُکنت گفتم: چی... چی... جو... ری... شدم.

بلند شد و ایستاد. هر دو دستش را زد به کمرش، اندام او هم می‌لرزید. آن روز اصلن نفهمیدم چطور به خانه رسیدم. حالم خوب نبود، راهروها و پله‌های آپارتمان مرا در خود می‌بلعید و می‌برد جلو. راهروی ورودی و سالن را طی کردم و رسیدم به اتاقم، همانطور با لباس وسط اتاق افتادم. آن روز وحشتناک روزی بود که کاملن مطمئن شدم که صبا، باکره نیست.

فردا صبحش که می‌خواستم بروم در مغازه، تازه متوجه شدم که درهای ماشین را قفل نکرده‌ام. سابقه نداشت. هر بار چند بار با وسواس امتحانشان می‌کردم. اما خوب که چه! چیزی دست نخورده بود. کارهای مهم‌تری هم بود. فکرهای مهم‌تری هم بود. چیزهایی که باید آن‌ها را حل می‌کردم. به مغازه نرفتم. جواب هیچ تلفنی را ندادم. نشستم و گازش را گرفتم و از صدرا خارج شدم. به بلوار صنایع رفتم. به مغازه‌ی قفل فروشی‌ای که از قبل نشان کرده بودم. هر وقت که شریکم را عوض می‌کردم می‌رفتم آنجا. صاحب مغازه دیگر به خوبی می‌شناختم. از بس ازش قفل خریده بودم. تا مرا دید رفت و بهترین قفل‌هایش را آورد و من شروع کردم به انتخاب. انتخاب قفل‌های یغور.

من بودم. مغازه بود. مهرداد بود. ایوب بود. خورشید بود و روزگار بود و زندگی بود و صبح و باز زمانی که متوقف نمی‌شد و به جلو می‌رفت منتها این‌بار آرام. خیلی آرام. مهرداد اضافه بود. باید صبر می‌کردم تا برود. نقشه را در ذهن خودم مرور می‌کردم و به ایوب چشم می‌دوختم. مثل خیلی وقت‌های دیگر نشسته بود و یک پایش را انداخته بود روی دیگری و جدول حل می‌کرد. صفحه را می‌آورد جلوی چشمش و آن‌ها را تا آخر باز می‌کرد و بعد دور می‌کرد و مشغول نوشتن می‌شد. بعضی وقت‌ها هم پاکتی که در دست دیگرش بود را به کار می‌برد. پاک می‌کرد و دوباره می‌نوشت. مداد وسط انگشت‌های درشتش گم بود. بهش نگاه می‌کردم. بهش نگاه می‌کردم و لعنت می‌فرستادم. می‌گفتم که ایوب حالا وقتش

است. چنان بلایی سرت بیاورم که از هیچ کس اینگونه نخورده باشی. امتداد نگاهش رفت سمت روبه‌رو. دنباله‌ی نگاهش را تعقیب کردم. پسرش بود. از وقتی بچه بود و حتا قنذاقی بارها دیده بودمش. همیشه دوستش داشتم. یادم است که او هم مرا دوست داشت، اما آن روز حس دیگری داشتم. دلم می‌خواست گلوی پسر بچه را هم جرّ بدهم. آمد و در آغوش پدرش جای گرفت. ایوب او را بوسید. بزرگ شده بود و چاق.

با خودم گفتم این پی‌ها همه‌اش مال حرام است. ببین چقدر راحت از گلو پایین می‌رود و پی می‌شود! گوشت‌هایی که از پول این و آن تهیه شده. بدبخت‌هایی مثل من که به ایوب اعتماد کرده‌اند. یاد حرف رجبی افتادم. **" مواظب ایوب باش. اول دون می‌ریزه. "** دون. دون. برای من هم دانه ریخته بود و حالا چاقو به دست آماده بود تا سرم را ببرد. نه، نمی‌گذارم. این من هستم که سرّ تو را می‌برم. دیگر بس است، بس است که همه‌ی دنیا با من چنین کردند. نه، تو یکی را نمی‌گذارم. تو...

مهرداد بلند شد. زنگ موبایلش می‌نواخت، بالاخره بلند شد و رفت بیرون. و حالا وقتش بود. وقت اجرای نقشه، وقت انتقام. رو به ایوب گفتم: ایوب. گفت: چیه؟

گفتم: اون آپارتمانی که مال خالم بود یادته.

بچه اش را رها کردگفت: برو بابا جون تا بعد منم بیام.

پسر بچه رفت سمت در. برای من دست تکان داد و رفت سمت در. آنجا عمویش منتظرش بود. داداش کوچک‌تر ایوب. گنده‌تر و بی ریخت‌تر و قوی‌تر. به دست‌های بزرگش که دست‌های کوچک پسر بچه را در دست

داشت هنگام رفتن نگاه کردم، در صورت مشت شدن خیلی خطرناک بودند. مشت‌هایی که می‌توانست در صورت دعوا علیه من به کار رود. _ حُب می‌گفتی.

به خودم آمدم. باید مواظب می‌بودم که متوجه اضطرابم نشود. گفتم: یه آپارتمانی تو شهر خریده، می‌خواد بفروشه. سر جایش صاف شد و برگشت سر روزنامه. گفت: وِلش کن. خیلی گرون می‌گه.

گفتم: حالا نه. پول لازمه. هر قیمت مفتی بگم می‌ده. چشم‌هایش درشت شدند. گفت: پنجاه شصت تومنم می‌شه ازش خرید؟ گفتم: هجده میلیونش وامه ازش کم می‌شه. چهل میلیون که بهش نقد بدیم قبول می‌کنه.

بلند شد. دست‌هایش را زد به کمرش و سرش را انداخت پایین. چند لحظه بعد گفت: وِرش دار. حداقل هشتاد میلیون می‌یرزه. منم شریک کن.

گفتم: اصلن^{۳۳} باسه همینه که دارم به تو می‌گم. به‌خاطر زمین الهاشمی که شریکم کردی زیر دینیتَم. می‌خواستم تلافی کنم. گفت: حُب باشه، کی میاد برا قولنامه؟

۳۳- در کتاب‌ها و متن‌های مختلف معمولاً *واسه* می‌گویند اما به نظر راوی که البته نظر نویسنده هم هست مردم شیراز بیشتر *باسه* تلفظ می‌کنند.

گفتم: قولنامه! اگه بیاد صدرا که همه چی خراب می شه. می ره این بُنگا و اون بُنگا خرابش می کنن. من دیشب رفتم خونشون همونجا باهاش قولنامه نوشتم.

گفت: پس باسه همینه که دیشب نیومده بودی نه؟
گفتم: آره. حالا چکار کنم؟! می خوامی شریک بشی یا نه؟
گفت: آره. کارت درست بوده که نِیذاشتی بیاد صدرا. بیا بانک تا بهت پول بدم. هیچ رسیدی چیزیم نمی خوام. همه که مَث تو وسواس نیستن.
رفت بیرون. پیچید به راست سمت بانک ملت. خنده بر لبانم نشست. جایی که کمتر جایش بود.

منتظر بودم. انتظار... انتظار... به تیک تاک ثانیه‌ها نگاه می کردم. قفل به دست وسط سالن آپارتمانم ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به ساعت.
به ثانیه‌ها. به عقربه‌ها. تیک... تیک... تیک... تیک...
تا حالا دیگر حتمن رفته بود. رفته بود به خانه‌اش تا ناهاری بخورد. رفته بود تا پسرش را در آغوشی بگیرد و دوباره بازگردد. می دانستم که بعد از ظهرها زود می آید. باید می جنبیدم. رفتم سمت دربا گام‌های بلند. گام‌هایی به سمت سرنوشت. پایین رفتم و سوار ماشینم شدم و گازش را گرفتم و رفتم سمت مغازه. قلبم تالاپ و تولوپ می زد. اگر ایوب نرفته بود چه؟! اگر به دلیلی مانده بود تا سر کسی را شیره بماند و متوجه من می شد چه؟! اگر ناگاه وقتی می خواستم آن کار را انجام بدهم بالای سرم

ظاهر می‌شد چه؟! اگر دعوایمان می‌شد چه؟! دعوای بزن بزن. لرها و ترک‌ها سریع دست به سنگ می‌شدند.

پارک کردم. اطراف را از نظر گذراندم. نگاهم از سوپری سمت چپ بازارچه و دکه‌ی سبزی فروشی روبرو عبور کرد و رفت سمت مغازه‌ی رحمان و آنگاه مغازه‌ی خودم. هیچ کس نبود. در واقع بودند، ایوب نبود. باید عجله می‌کردم. دوباره پراید را روشن کردم و راندم سمت مغازه‌ی خودم. پارک کردم و جستم پایین. قفل‌ها را سریع باز کردم. یکی‌شان از دستم افتاد. نزدیک بود بیفتد روی پایم. پایم را پس کشیدم. تالاق روی موزاییک‌های جلوی در صدا کرد. برش داشتم و همراه بقیه ریختمشان روی صندلی عقب. قفل‌های نو را زدم جای آن‌ها. چند بار امتحانشان کردم و هر بار چند بار اطراف را دیدم. کار تمام بود. برگشتم خانه. درها را قفل کردم و نشستم داخل یکی از اتاق‌ها. اتفاقی که بیشتر اتفاق خودم می‌دانستم تا آن دیگری. نشستم و موبایل را گذاشتم کنار دستم و باز شروع شد. انتظار... انتظار... و این بار دیگر تیک تاکی نبود. عقربه‌ی ثانیه‌شماری نبود. تنها اعدادی بودند نمایانگر دقیقه‌ها که باز به جلو می‌رفتند. جلو و جلوتر.

صدای قلبم را می‌شنیدم. دقیقه‌ها پیش می‌رفتند، زمان قابل توقف نبود. نمی‌شد جلوآش را گرفت. هر عدد جایش را به عدد بعدی می‌داد و دوباره صفر می‌شد. جلو و جلوتر. پیش و پیش‌تر تا... زنگ موبایلم به صدا درآمد و معلوم بود کیست. ایوب.

آهنگ می خواند. می خواند و می خواند. کلمه‌ی ایوب از درون صفحه‌ی موبایل به من نگاه می‌کرد. گویی هماهنگ با آهنگ می‌خواست هفتپرش را بکشد و مغزم را سوراخ کند. جواب ندادم. باز زنگ خورد. باز جواب ندادم و باز و باز و باز. پشت سر هم. تا... این بار دیگری بود. جواد رجبی، او دیگر چکارم داشت! شماره‌ی مغازه‌اش بود که از درون صفحه‌ی موبایل به من نگاه می‌کرد. بر نداشتم. چند ثانیه سکوت و باز. این بار دیگری. سعید قادرپور بود. برداشتمگفت: سهراب کجایی؟

گفتم: مگه چطور!؟

گفت: ایوب داره می‌ره پهلو بابات.

گفتم: بره پهلو بابام چکار!؟

گفت: می‌گه پولشو برداشتی فرار کردی؟

گفتم: پولشو برداشتم فرار کردم! رفته زمین خریده شونزده میلیون، بعد چار دونگشو پای من حساب کرده هفده و خوردی. پس فطرتِ عوضی انگار نه انگار ما با هم نون و نمک خوردیم.

صدای ایوب بود که گفت: پس فطرت. اینطوریه آره؟

کثافت. گوشه‌ی سعید رو بلندگو بود. فریاد زد: شونزده میلیون خریدی؟ از بچه‌ی فرهادیم خریدی.

قطع کردم. سعید دوباره زنگ زد. جواب ندادم. باز زنگ زد. باز جواب ندادم، سکوت شد. اتاق دور سرم می‌چرخید. می‌چرخید و می‌چرخید و من هم باهاش می‌چرخیدم تا آن زنگ خورد. زنگ صبا و من حتا به این یکی هم جواب ندادم.

صداهایی از پایین می‌آمد. گویی کسی از داخل محوطه داد می‌کشید و فحش می‌داد. کسی که... لب پنجره رفتیم. بی آن که پرده را بکشم گوش ایستادم. حدسم درست بود. صدای سعید بود. پیش خودم فکر کردم که احتمالاً ایوب جایی قایم شده و او دارد این کارها را می‌کند تا مرا بکشد بیرون. گوش‌هایم را با دست گرفتم. داشت همین یک ذره آبرویمان را هم می‌برد. کف دست‌هایم را بیشتر روی گوش‌هایم فشار دادم. پلک‌هایم را بستم و فشار دادم. تاریک شد. ای کاش می‌شد که دنیا برای همیشه تاریک بشود. ای کاش می‌شد واقعیت فرار کند و خیال جای آن را بگیرد، مثل یک داستان فانتزی. ای کاش می‌شد... ای کاش می‌شد که خدا اینجا را جور دیگری بسازد.

باد از پنجره‌ی شکسته می‌آید داخل. سردیِ سرنوشت در این سحرگاه همراهش است. شاید باید به طریقی آن را پوشاند تا شاید فردا یا پس فردا یا پسین پس فردا از صرفه‌جویی پولی حاصل شود و بتوان شیشه‌ای نو خرید. باز هم پشت میز تحریر خوابم برده. شاید این میز تحریر چیزی باشد که باید فردا آن را فروخت. شاید این خودنویس که جوهر قطره قطره ازش بیرون می‌ریزد چیز بعدی باشد. نمی‌دانم کسی این را هم می‌خرد؟! باید از وقت باقیمانده استفاده کرد و گذشته‌ها را نگاشت. شاید فردایی وجود نداشته باشد که اگر این طور باشد... شاید... شاید... خیلی هم بهتر باشد.

صبح فردا طلوع کرد. صبحی مثل تمام روزهای همیشه و متفاوت با هر کدام. رفتم پایین. باز از تمام پله‌ها گذشتم. باز کیف پاکو در یک دستم و سوئیچ پراید در دست دیگرم. از کنارش رد شدم و رفتم سمت نگهبانی. همه ایستاده بودند؛ رئیس هیئت مدیره و مدیر داخلی و تمام مسئولین مجتمع. تک تک نگهبان‌ها و حتا نظافتچی. مدیر داخلی تا مرا دید، بیرون آمد و کنارم کشید. گفت: چن تا از رفیقات دیروز اومده بودن اینجا، می‌گفتن...

فرصت ندادم حرفش را تمام کند. داد کشیدم: شما به چه حقی اونا رو را می‌دین؟!

هاج و واج نگاهم می‌کرد، دهانش را باز کرد و گفت: می‌گفتن... باز پریدم وسط حرفش: اگه دوباره اومدن زنگ بزنین صد و ده. کثافتا رفتن یه زمینی رو خریدن شونزده میلیون، بعد چار دونگشو پای من حساب کردن هفده میلیون.

چشم‌هایش گشادتر شدند. دهانش اتوبوسی را قورت می‌داد. بی‌خداحافظی برگشتم سمت پرایدم. با گام‌های بلند. موقعی که از در نرده‌ای مجتمع خارج می‌شدم، رو به نگهبانی فریاد کشیدم: من دارم می‌رم دادگا شکایت کنم. یه وقت من نباشم برن در خونمو بشکنن برن تو؟!

همه حاج و واج نگاهم کردند. مدیر داخلی سرش را به علامت نفی تکان داد. یکی از نگهبان‌ها داد کشید: پس ما اینجا چه کاره‌ایم!

گازش را گرفتم و دور شدم. راندم سمت شهر. چه باید می‌کردم؟! آیا باید دادگاه می‌رفتم یا منتظر حرکت طرف مقابل می‌ماندم. شاید اگر من اول شکایت می‌کردم بهتر بود. هزار فکر هزار تو توی سرم بود. ماشین بغل دستی بوق ممتدی کشید و رد شد. بعدی همان کار را کرد. معلوم نبود چطور دارم رانندگی می‌کنم که مردم آنجور نگاهم می‌کردند. سر گلستان که رسیدم کنار گرفتم و پارک کردم. سرم را گذاشتم ما بین دست‌هایم و^{۳۴} کفِ آرنج‌هایم را روی فرمان. چند لحظه چشم‌هایم را بستم. چند لحظه با خودم گفتم که ای کاش این تاریکی تا ابد ادامه پیدا کند و روشنایی هیچ گاه باز نگردد. چند لحظه، چند ثانیه، چند دقیقه به مانند یک عمر آرامش پیش از طوفان. نفس عمیق کشیدم. نفس‌های عمیق کشیدم. با خودم گفتم که آرامشی وجود ندارد. طوفان باز می‌آید و تو را با خود می‌برد و باز آمد. همان صدا. صدای طوفان. صدای زنگ موبایل. با تانی چشم‌هایم را باز کردم و بهش چشم دوختم. صبا بود، تنها نکته‌ی متفاوت زندگی‌ام. جواب دادم. قطع کرد. من زنگ زدم. داد زد: دیروز با کی بودی؟

گفتم: یعنی چی با کی بودم!

گفت: خُب حتمن با یه دختر دیگه بودی که جوابمو نمی‌دادی دیگه.

آه کشیدم. آهی بلند و گفتم: جریانش مفصله.

گفت: جریانِ دختره مفصله؟

می خواستم فریاد بکشم، می خواستم گوش‌هایش را بگیرم و با فریاد پرده‌اش را پاره کنم، اما جلوی خودم را گرفتم. گفتم: اینجور که تو فکر می‌کنی نبوده. میام برات توضیح می‌دم.

گفت: همین الان.

شوک زده گفتم: الان! الان که من کلی...

پرید وسط حرفم و گفت: یا همین الان می‌یای، یا دیگه منو نمی‌بینی.

قطع کرد. گوشی موبایل در دستم بود و دستم روی کتفم بود و من وسط ماشین بودم و ماشین وسط دنیا و خدا با آن چشم بزرگش از ماورای عالم زل زده بود به من. صفحه‌ی گوشی دوباره روشن شد. صدای زنگش دوباره درآمد و این بار هم شماره‌ی آشنایی آمد. آشنایی بسیار نزدیک که خیلی کم جای شماره‌اش آنجا بود. شماره‌ی پدرم بود. دیروز هم بعد از مدت‌ها زنگ زده بود. ایوب رفته بود پیشش و من برایش توضیح داده بودم که ایوب چکار کرده. گفته بود که برو در مغازه، نگذار فکر کنند که ترسیده‌ای و فرار کرده‌ای. صدایش بعد از مدت‌ها تازه داشت شبیه پدرها می‌شد. این بار چکارم داشت. زنگ خورد و خورد و من همانطور به گوشی نگاه کردم تا قطع شد. بعد هم گوشی‌ام را از دسترس خارج کردم و راندم سمت مرکز شهر. جایی که باید از آن می‌گذشتم و می‌راندم سمت مرکز زندگی‌ام. تنها نکته‌ی متفاوت زندگی‌ام. صبا.

چمباتمه زده بود روی صندلی کمک. نمی‌دانم اصطلاح صحیحش همین است یا چیز دیگری. کفش‌هایش را درآورده بود و زانوهایش را با دو دست

گرفته بود بغل و چانه‌اش را گذاشته بود روی دست‌ها. تا آن لحظه ندیده بودم این کار را بکند. در واقع هیچ کس را ندیده بودم که در ماشین اینگونه بنشینند. برخلاف همیشه و راجی نمی‌کرد. در واقع هیچ چیز نمی‌گفت. عمق نگاهش شیشه‌ی جلو را سوراخ می‌کرد و می‌رفت تا عمق بی‌نهایت. پرسیدم: امروز چرا اینطوری شدی؟ من باید دماغ باشم نه تو. جوابم را نداد. حالت چهره‌اش کوچک‌ترین تغییری نکرد. انگار اصلن حتا صدایم را نشنیده بود. آرام گفتم: صبا.

دستم را آرام به بدنش زدم. یک آن انگار از خوابی هزار ساله بیدار شده باشد تکان خورد. رو کرد بهم و گفت: تا حالا شده که دیگه نخوای زنده باشی؟

چه سؤال عجیبی! بازی بود یا... نه. نگاهش که اینگونه نشان نمی‌داد. از عمق مردمک چشم‌هایش می‌شد سیاهی را دید. سیاهی‌ای که تا آن لحظه ندیده بودم. سیاهی‌ای آنقدر قوی که می‌توانست تمام سیاهی‌های دنیا را ببلعد. گفتم: چیزی شده؟

آه کشید. آهی بلند که غمگینی را قورت می‌داد. گفت: ولش کن او مدم پیش تو تا فراموش کنم.

گفتم: چی رو فراموش کنی؟

گفت: مثلن قراره فراموش کنم نه این که دوباره راجع بهش صحبت کنم. پاهایش را گذاشت درون کفش‌ها و دوباره همان شد، همان صبای قبلی. همان آدمی که می‌توانست مرا از تمام غم‌های دنیا نجات دهد. می‌توانست چیزی باشد که هر دو دنیا، وحشتناک‌ترین واقعیت موجود را فراموش

کنیم و پرواز کنیم سمت خیال و برویم تا عمق بی‌نهایت. جایی که تنها من بودم و صبا. دیگر نه پرایدی بود و نه جاده‌ای و نه ماشینی در اطراف و نه هیچ چیز دیگری در دنیا. حتا ایوب هم دیگر در آن لحظات واقعیت بیرونی نداشت. تنها من بودم و او. او... او... تنها عشق واقعی زندگی‌ام.

صبح شده. صبح شده بود. باید بلند می‌شدم. بیشتر ساعات شب پیش از آن که از خستگی بیهوش بشوم را فکر کرده بودم. حتا در آن وضعیت هم نتوانسته بودم درست بخوابم. کابوس‌ها به سراغم می‌آمدند و از خواب می‌پراندندم. فکرهایم را کرده بودم و تصمیم گرفته شده بود؛ باید می‌رفتم در مغازه. اما... انگار پاهایم قصد تکان خوردن نداشتند. به زحمت روی هر دو ایستادم. بهشان امر می‌کردم که به جلو بروند. به سمت دستشویی بروند، به سمت کمد لباس‌ها بروند. به سمت کیف پاکو بروند. به سمت عینک و کلید و سوییچ ماشین بروند. به سمت... در بروند.

نمی‌شد. انگار این بار واقعن قصد فرمانبری نداشتند. شورش سکون‌وار از درونشان می‌جهید و شریان می‌یافت درون تمام رگ‌هایم. به زور به سمت جلو راندمشان. گام از پی گام، قدم از پی قدم.

کلید انداختم. در باز شد. چند بار تاب خورد و ثابت شد. نور بیرون می‌پرید سمتم. گام نهایی را باید برمی‌داشتم. کیف پاکو از دستم به زمین افتاد. با دو دست لرزان پاهایم را گرفتم و بیرون نهادم. کیف پاکو را برداشتم. در پشت سرم بسته شد، انگار تمام پل‌های پشت سرم ویران

شده باشند. آیت‌الکرسى خواندم و خودم را به خدا سپردم. همانطور که لرزان از پله‌ها پایین می‌رفتم، با خودم می‌گفتم، این همان خدایی‌ست که اصلن قبولش نداری. این همان خدایی‌ست که کتاب‌ها تکذیبش کردند. پس این آیت‌الکرسى که خواندی چه بود؟! از کسی که عقل وجودش را انکار می‌کند کمک می‌خواهی! در موردش فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم. و سرانجام به خودم گفتم، اگر واقعن ضمیر ناخودآگاه انسان به چیزی ماورایی، یک منجی، یک نجات‌بخش که هر لحظه می‌تواند به دادت برسد، اعتقاد نداشته باشد، واقعن زندگی چقدر وحشتناک می‌شود.

هر کس مرا می‌دید، به من چشم می‌دوخت. هر کس مرا می‌دید، سریع می‌آمد سمتم. هر کس مرا می‌دید، کلی سؤال داشت. از سوپری و بقالی و خرازی و میوه‌فروشی و بنگاه‌دار و حتا خیلی‌ها که درست نمی‌شناختمشان. همه می‌خواستند بدانند که چطور این کار را کرده‌ام. همه می‌خواستند بدانند که چطور سر‌گرگی مثل ایوب را شیره مالیده‌ام. نمی‌دانستم که چطور تمام شهر خبردار شده‌اند. به اولین آشنایی که رسیدم آزش پرسیدم. شاید کلمه‌ی آشنا چندان صحیح نباشد چون خیلی‌های دیگر را هم می‌شناختم، اما نه آن طور که می‌شد از او پرسید. رضا. دوستی نزدیک و دشمنی بزرگ. گفت که مگر می‌شود کسی نداند. کارت مثل بمب در تمام شهر صدا کرده. به دومی رسیدم. من سمتش نرفتم. حتا وانمود کردم که ندیدمش. رحمان را هم مثل ایوب می‌دیدم. حال چه فرق داشت رقم شیره مالیدن سرِ رفیقی کم باشد یا زیاد. او

سمت من آمد. باهام دست داد، گفت: سهراب، ایوب یه چیزایی می‌گه.

گفتم: چه چیزایی می‌گه؟

گفت: می‌گه پولشو دزدیدی دررفتی.

گفتم: نمی‌گه یه زمینی رو خریدم شونزده تومن، بعد چار دونگشو با

سهراب حساب کردم هفده تومن؟!

کف دست راستم را به حالت کشیده بالا بردم. سر رحمان افتاد پایین. من

منی کرد و گفت: حالا هم می‌گه پولشو پس می‌دم.

پوزخند زدم: پولمو پس میده! من همه‌ی پول^۳ پس گرفتم. چون باید یه

مقداریشو بهش برگردونم اینجوری می‌گه نه! اگه پول من دست اون بود

به نظر خودت چند سال طول می‌کشید تا پسش بگیرم! تازه اگه زورم

برسه. همین چن روزه چطور؟! حالا معامله نمی‌گم، همینجوری که پولم

تو بانک ول بودم کلی سود میومد روش.^{۳۵} ایوب گفت: به نظر من سهراب

به این چیزا فکر نکن، حتا مطرحش نکن. یه جوری زود پولشو پس بده

بره پی کارش. یه وقت شر را میوفته‌ها.

این بار سر من افتاد پایین. این بار من رفتم در فکر. این بار من من

کردم. گفتم: حالا... حالا کجا هست که پولشه پس بدم؟

گفت: نمی‌دونم ولی فک کنم دنبال کارِ مغازه‌ی جدیدشه.

گفتم: کدوم مغازه‌ی جدید!

^{۳۵} -رحمان. راوی بخاطر اغتشاش ذهنی رحمان را ایوب نوشته و در این لحظه رحمان مشغول سخن گفتن با اوست.

گفت: دیروز که با تو دعوا کرده، رفته از تهرانی بر اون ور سومین مغازه رو اجاره کرده.

دست رحمان دراز شد و انگشت اشاره اش گشوده، گفتم: چقد بد. حالا پولشو هم که پس بدم بازم چش تو چشم!

آن روز ایوب را ندیدم. مدتی در مغازه نشستم و زودتر از موعد رفتم. عصر هم فقط این ور و آن ور پرسه زدم. نمی توانستم مدت زیادی یکجا بمانم. اولش به خودم هزار جور نهیب می دادم و مثلن دلم را قرص و محکم می کردم، اما دقایقی که می گذشت دلشوره شروع می شد و رهایم نمی کرد. از مواجهه ی رو در رو با ایوب هراس داشتم. ایوب دو برادر قُلچماق داشت. فک و فامیل های لرها هم همیشه هوای هم را داشتند. وقتی با هم صحبت می کردند لهجه شان عوض می شد. البته نه اینکه دیگر فارسی نباشد، فقط بعضی از کلمات را کمی تغییر می دادند و با تلفظ دیگری می گفتند. مثلن به جای بود، بید می گفتند. وقتی فارسی مقابلشان قرار می گرفت دوباره لهجه شان برمی گشت سر جای سابق و کامل فارسی صحبت می کردند.

برایم عجیب بود که چطور در مقابل دو مخاطب، یکی لر و یکی فارس به آنی لهجه شان را تغییر می دهند. در مدت آشنایی ام بارها دیده و شنیده بودم که ایوب هوای خیلی هاشان را داشت. حتمن حالا هم دیگر لرها هوای ایوب را داشتند. اما من چه؟! من که را داشتیم؟! این چیزها که یادم می آمد سعی می کردم آرام تر نفس بکشم. در کتابها خوانده بودم که این کار باعث آرامش می شود، اما لاقبل آن روز که جواب نمی داد. یکی دو

باری هم صبا زنگ زد. شاید هم بیشتر. درست یادم نمی‌آید چند بار. سعی می‌کردم بی آن‌که ناراحت شود دگش کنم. شب که شد، مهرداد مرا برداشت و برد خانه‌اش. به حساب خودش می‌خواست بنشیند و برای آینده برنامه‌ریزی کند. آینده‌ای بدون ایوب. آینده‌ای که مهرداد بهتر می‌توانست نقشه‌هایش را به من دیکته کند. با خودم فکر کردم که لااقل از نشستن و فکر کردن در خانه‌ی خودم بهتر است. شام که خوردیم و خسته ولو شدیم، شروع کرد. او اکثر لباس‌هایش را درآورده بود و زیرپیراهنی و شورت پاچه بلند به تن داشت، اما من تنها جوراب‌هایم را درآوردم. می‌ترسیدم بو بدهد و دیگران را ناراحت کند. چشمم یک بار دیگر به جاهای دلمه بسته و قرمز افتاد. جوری که ناراحت نشود ازش راجع به آن‌ها پرسیدم. گفت که مربوط به سال‌ها قبل است. گویا کمربند سیاه کاراته داشته و آن جاها در آن وقت‌ها صدمه دیده بوده.

اندامش قشنگ و فرم‌دار بود، اما هیچ به ذهنم نرسیده بود که قبلن‌ها ورزشکار بوده. افشین هم آن شب بود. نمی‌دانم مهرداد جوری متوجه‌اش کرده بود که می‌خواهد با من تنها باشد یا خودش به دلیلی زودتر رفته بود در اتاق و خوابیده بود. شاید هم وانمود می‌کرد که خواب است. در هر حال مهرداد شروع کرد. حالا که فکرش را می‌کنم انگار هر دو کمی هم مست بودیم. او شروع کرد و رفت به منبر و من شدم یک مقلد پای منبر. می‌گفت که ایوب و سعید آمده‌اند پیشش. می‌گفت که ازش خواسته‌اند تا به طریقی مرا راضی کند. می‌گفت که ایوب می‌خواهد هم مغازه‌ی آن طرف را داشته باشد و هم مغازه‌ی من.

فلاسک را برداشت و چای را ریخت درون لیوان. یادم می‌آید که لیوان تا نیمه، پر بود. البته نه تا نیمه‌ی کامل اما پر از شکر بود و کلی کثیف. به نوعی دهان خورده. مستی وسواس را می‌خورد. سینی را چرخاند و لیوان قرار گرفت جلوآم. برداشتمش. چه طعمی داشت. حتا حالا هم می‌شود به یاد آورد.

مهرداد ادامه داد و گفت که نباید اجازه دهم. گفت که ایوب قصد تلافی دارد و حتا اگر هم اینگونه نباشد چطور می‌توان مشخص کرد که کدام معامله مال این طرف است و کدام آن طرف. می‌گفت که تو مدیر این بنگاهی. باید از خودت اقتدار نشان بدهی و نگذاری همه کس آنجا بنشینند. برنامه‌ریزی کنی و تایم‌ها را مشخص. بنگاه همیشه باید باز باشد نه مثل حالا بسته. باید...

ناگاه صدایی شنیدیم. صدایی شبیه باز و بسته شدن در. انگار کسی کلید انداخت و در را باز کرد. من بیشتر وحشت کرده بودم تا مهرداد. آن موقع شب که می‌توانست باشد؟! به مهرداد نگاه کردم. به زحمت خم شد و آن سو را نگاه کرد. گفتم: کیه؟

دست کشید روی صورتش و گفت: هیچی. نگران نباش. خانم لطیفی است.

گفتم: خانم لطیفی دیگه کیه؟

چهره‌ی زن از پس دیوار رخ کشید. مثل اکثر زن‌های ایرانی قدی کوتاه داشت و مثل بیشترشان کمی فربه بود. نوک موهای رنگ شده‌اش از زیر

مقنعه‌ی تیره بیرون زده بود. انگشت اشاره‌اش را بلند و دراز رو به من گرفت. گفت: شما آقای رفیعی هستین؟
و بدون آن‌که منتظر پاسخم باشد، ادامه داد: من با شما کاری ندارم. می‌تونین برین.

رویش را به سمت مهرداد تغییر داد. گفت: جوابم نمی‌دی نه؟!
مهرداد گفت: ما حرفی با هم نداریم.

زن به اتاق خواب اشاره کرد و گفت: کی اونجاست؟
مهرداد برای بار چندم دستش را خسته روی صورتش کشید. گفت:
افشین. برو خودت ببین.

زن نیم‌نگاهی به من داشت و نیم‌نگاهی به مهرداد. گفت: شماها سِکسِتونم
با همه، نه!

نگاهش کاملن روی مهرداد زوم شد. گفت: این مدت با چن تا دختر
بودی؟

ناگاه زن جست سمت موبایل مهرداد. موبایل را از روی زمین برداشت و پرت کرد. خورد به تلوزیون و تالاق صدا داد. حالا پس از سال‌ها بعضی جاهای آن صحنه‌ها را درست یادم نمی‌آید، اما به نظرم جیغ می‌کشید و می‌خواست هر چه دم دستش می‌آید را بشکند و مهرداد بلند شده بود و او را گرفته بود و نمی‌گذاشت. افشین از اتاق پرید بیرون. یادم می‌آید که او رو به زن فریاد می‌کشید و زن رو به او و مهرداد میانشان بود و نمی‌گذاشت بپرند سر هم. من زود وسایلم را برداشتم و رفتم سمت در. کسی نه خداحافظی کرد و نه مانع شد. ماشینم را که روشن کردم و دور

زدم، نیم‌نگاهی به آنجا انداختم. به نظرم افشین هم داشت بیرون می‌آمد. البته نه مثل من. انگار مهرداد داشت او را می‌انداخت بیرون.

من می‌نویسم. هر روز. هر شب. حالا. نقش کلمات را بر نقش واژه‌های زندگی؛ تا... به ابد.

صبح باز طلوع کرده بود. خورشید باز می‌تابید. به جهانی پر از آدم و من نشسته بودم. باز تنها و باز در مغازه. مهرداد نیامده بود. موبایلش خاموش بود. نمی‌دانستم ماجرای دیشبش به کجا انجامیده، اما ناراحتی‌ام از آن نبود. در آن لحظات احتیاج داشتم که یک نفر کنارم باشد. نه آن‌که یاری‌ام کند، تنها کنارم باشد. حتا اگر آن شخص دست و پا هم نداشت، حرف زدن باهاش می‌توانست آرامش‌بخش باشد. هیچ کس نبود. انگار حتا مشتری‌ها هم تحریم کرده بودند. همیشه شلوغ بود اما آن روز انگار جادوگری آمده بود و طلسمی نامرئی گذاشته بود روی در.

به بیرون نگاه کردم. چند گنجشک دور گودال کوچکی از آب جمع شده بودند. نمی‌دانم آیا به کار بردن کلمه‌ی گودال صحیح است یا نه، در واقع باقیمانده‌ی آبی بود که از شستشوی یکی از مغازه‌ها به جا مانده بود. گنجشک‌ها دورش حلقه زده بودند و بازی بازی می‌کردند. نوکشان را در آب فرو می‌کردند و پر پر می‌زدند. با آن یک ذره آب چه حالی می‌کردند! بهشان حسودیم می‌شد. آیا آن‌ها خوشبخت‌تر بودند یا فرزندان آدم؟ ما همه چیز داشتیم. ما اشرف مخلوقات بودیم. آن‌ها موجوداتی کوچک و

ضعیف بودند که هیچ چیز نداشتند. به راحتی می‌شد سرشان را گرفت و به یک حرکت کند، اما...

واقعن چه کسی خوشبخت‌تر بود؟ بهشان حسادت می‌کردم. چه شور و شغفی داشتند. محو زیبایی‌شان بودم که ناگاه... همه با هم پر کشیدند و رفتند. قدم‌هایی محکم، آن‌ها را کنار زد و آمد سمت مغازه‌ام. خودش بود. دنباله‌ی نگاهم از روی کفش‌های ورنی قهوه‌ای‌اش رفت تا روی صورت بی‌ریشش. سعی کردم پس نیفتم. به خودم نهیب دادم که محکم باش. دستی نامرئی و از غیب ظاهر شده از مغزم عبور کرد و پشت کمرم قرار گرفت. دست مرا محکم گرفت و آن وقت بود که آمد. ایوب. سرم را پایین انداختم. روی میز را ورنانداز کردم. همیشه پر از روزنامه بود و آدم می‌توانست وقتی می‌خواهد از کسی فرار کند بدان‌ها پناه ببرد، اما آن روز... آن روز، آن لحظه، آن زمان موعود حتماً روزنامه‌ها هم از من فرار می‌کردند. تنها میز خالی‌ای جلویم قرار داشت خالی‌تر از معنای زندگی‌ام. سرم را بلند کردم و باهاش^{۳۶} چش تو چش شدم، نه او سلام کرد و نه من. دست راستش به سمت جیبش رفت. دو کلید از جیب پارچه‌ای درآورد و انداخت روی میز جلوی من. کلیدها دیلینگ روی میز صدا کردند. بعد هم برگشت و رفت. بی هیچ کلامی. دست راستم لرزان از جا بلند شد و عرق پیشانی‌ام را پاک کرد. به کلیدها نگاه کردم. کلیدهای مغازه‌ام بود.

۳۶: از نظر کتابی نوشتن شاید بهتر بود راوی می‌نوشت چشم در چشم شدم. البته به علت تکرار نویسه‌ی ش در پایان کلمه‌ی قبل و ابتدای کلمه‌ی بعد از اصطلاح شاید اینگونه هم از نظر آوایی چندان غلط نباشد. باهاش چش تو چش شدم.

Speak softly, love and hold me warm against your heart
 I feel your words, the tender trembling moments start
 We're in a world, our...

دست راستم آهنگ را قطع کرد. دست راستم گوشی موبایل را برداشت و جلوی چشمم گرفت. آیا باید جواب می‌دادم؟! چرا دخترها وقت و بی وقت را نمی‌فهمیدند! صدای دینگ از موبایل بلند شد. تصویر نامه‌ای روی صفحه آمد. تصویر زرد رنگ مرتب از چپ به راست و از راست به چپ می‌رفت. زیرش کلمه‌ی صبا اخم کرده به من نگاه می‌کرد. اس ام اس را باز کردم.

روبروتو نگاه کن.

هر دو چشمم به روبرو خیره شدند، آن سوی بلوار سی چهل متری. به دختر دبیرستانی سورمه‌ای پوشیده‌ای که عینک آفتابی‌اش در یک دستش بود و کیف زنانه‌اش در دست دیگرش.

نشسته بودیم. مثل همیشه من و او. در تابوتی سفید. تابوت ما را بلعیده بود و از سراسیمگی جاده‌ی زندگی می‌برد پایین. آرام اما سریع. پرسیدم: صدرا چکار می‌کنی صبا؟

گفت: کثافت، خداییش این چن روزه با کی هستی که جوابمو درس نم... حرفش را خورد. سرش چرخیده بود سمت راست. دنباله‌ی نگاهش می‌افتاد روی دکه‌ی احمدی بزرگ. پدر دکه‌دار برادران مشهور آپارتمان‌ساز. کمی جلوتر سرش ۱۸۰ درجه چرخید آن طرف جاده. روی

تابلوی بزرگ تبلیغاتی‌ای که بالای ساختمان شرکتشان نصب شده بود. پرسیدم: هیچ^{۳۷} وقت برام تعریف نکردی.

سرش افتاد پایین، همانطور که از فلک‌های سنگی رد می‌شدیم آرام و در خود گفت: چی رو برات تعریف نکردم؟

گفتم: رابطه با احمدی‌ها رو.

گفت: رابطه‌ای نداشتیم.

کمی فکر کرد و ادامه داد: فک کنم یه بار دیگم برات گفتم یه زمانی همسایمون بودن!

در حالی که می‌خندیدم گفتم: دیگه چاخان نکن. خب معلومه که یه چیزی بیشتر از همسایگی بینتون بوده. یه چیزی که هر وقت یادت میاد ناراحتت می‌کنه.

گفت: چرا این حرفو می‌زنی!؟

نگاهش کردم. او نگاهش را ازم دزدید. درحالی که سعی می‌کردم کنترل ماشین از دستم خارج نشود دست راستم را از فرمان جدا کردم و چانه‌اش را گرفتم. چانه‌ی نرمش مثل قند توی دست آب می‌شد. چانه‌اش را به نرمی بالا آوردم. تلاقی نگاهمان رفت در هم، انگار روحمان یکی بود. گفتم: فک کنم تا حالا انقد شناخته باشمت که بعضی وقتا بفهمم تو ذهنت چیه. برام تعریف کن دیگه.

چشم‌هایش را بست. صورتش در آن لحظه زیباترین موجود عالم بود. گفت: دخترا خیلی احمقن. زود عاشق می‌شن. احسان...

حرفش را نیمه کاره گذاشت. چشم‌هایش همان‌طور بسته بودند. ماشینی که از پشت می‌آمد پشت سر هم چراغ می‌زد. چانه‌اش را ول کردم و دو دستی چسبیدم به فرمان. راه باز کردم تا ماشین پشت سری رد شود. دوباره نگاهش کردم. هنوز چشم‌هایش بسته بود. سرش افتاده بود پایین. گفتم: راستش، راستش من همیشه فک می‌کردم دخترا خیلی زرنگن.

هر دو چشمش سریع باز شدند. خشم نگاهش فرو رفت توی صورتم. تیزی‌اش را حس می‌کردم. گفت: برعکس دخترا خیلی هم کُس خُلن تا یکی می‌گه عاشقشونه زود باور می‌کنن. منم باورم شده بود که احسان عاشقمه. اون اولین کسی بود که باهاش بودم. نه مَث جوری که با رحمان بودم، عاشقش بودم. جوری که حاضر شدم وقتی اصرار کرد حتا از بکارتم بگذرم، اما بعد از یه مدتی که هر کار می‌خواست باهام کرد...

کمی مکث کرد و ادامه داد: عوض شد. اصلن شده بود یه آدم دیگه. بهم قول ازدواج داده بود، اما انگاری کم کم می‌خواست دَگم کنه. یه روز شنیدم داره می‌ره شمال. خیلی دلم می‌خواست با هم باشیم. کلی بهش زنگ زدم. یه جورایی... یه جورایی انگار دلش نمی‌خواست... یعنی... یعنی حس می‌کردم می‌خواد از زیرش در بره. انقد زنگ زدم تا بالاخره گفت پاشو خودت بلیط بگیر بیا شمال. ما الان اونجاییم. ما...

می‌گفت ما. با هزار بدبختی وانمود کردم از طرف دبیرستان داریم می‌ریم اردو و از خونه در رفتیم. نصفه شب بود که رسیدیم. از قبل بهش گفته بودم

دارم میام، زنگش زدم، خوابِ خواب بود. گفت یه تاکسی دربست بگیر بیا فلان جا. انگار نه انگار که من، یه دختر تنها نصف شبی به خاطرش اومدم اون سر دنیا. بعدشم... ادامه نداد. نگاهش کردم. چند ثانیه بعد گفت: دور و برش پر از زن و دختر بود. یکیشون، مینا... از اون زنا بود، یه جنده‌ی واقعی. به من گفت دختر خونه چته... احسانم... احسانم می‌گفت ناراحت شدی بهت سخت گذشت تیتیش مامانی. امیدوارم همیشه یه چشمش خون باشه یه چشمش اشک. ام...

ادامه نداد و من دیگه نگاهش نکردم. قیافه‌اش جوروی بود که نمی‌توانستم. رسیده بودیم سر گلستان. ناگاه جیغ زد: کثافت داری ذهن منو پرت می‌کنی! نگفتی با کی بودی؟

و این بار من بودم که گفتم. کل جیک و پیک زندگی‌م را.

عصر بود که مهرداد آمد بنگاه. کلی به سر و وضعش رسیده بود. خوشحال نشست و عینک آفتابی‌اش را برداشت. تک پوش رنگارنگ نوی تنش بود و کیفیتش کوک. توقع نداشتم بعد از ماجرای شب قبلش آنگونه باشد. متعجب پرسیدم: زن دیشبی، حمیده بود؟ چه وحشیه!

مهرداد خندید. شروع کرد و باز رفت به منبر و تعریف کرد. گویا این طور که می‌گفت حمیده به درخواست مادرش آمده بوده تا صبح پیشش بوده و صبح اول وقت هم زود بلند شده و وسایل مهرداد را جمع کرده و همان موقع ریخته در کامیونی که از قبل کرایه کرده و برده خانه‌ی خودش. خانه‌ی ای که^{۳۸} بقول مهرداد از آن آپارتمان‌های لوکس بالانشین شهر بود. از

^{۳۸} معمولاً بقول را جدا می‌نویسند. به شکل به قول. مثلاً به قول دانی جان نابلتون.

مهرداد علت را پرسیدم. گفت که بخاطرِ افشین بوده. گویا مادرش شک می‌کند که افشین معتاد است و دست به دامان حمیده می‌شود و حمیده هم از خدا خواسته پرواز می‌کند تا عشقش را از منجلاب برهاند. متعجب پرسیدم: حالا واقعن افشین معتاده؟!

خندید. خندید و دوباره رفت به منبر. او توضیح می‌داد و من مثل یک مقلد خوب گوش می‌کردم که ناگاه متوجه شدم نگاهش سمت دیگریست. چشم‌هایم امتداد نگاه مهرداد را دنبال کردند. سعید^{۳۹} قادرپور بود. با ایما و اشاره به مهرداد اشاره می‌کرد که بیاید بیرون. زود نگاهم را دزدیدم، انگار اصلن ندیدمش. مهرداد بهانه‌ای جور کرد و رفت بیرون. دوباره نگاهشان کردم. هر دو رفتند آن سوی بلوار و سوار زانتیای ایوب شدند. زانتیا گاز گرفت و دور شد. حدود نیم ساعت بعد بود که مهرداد آمد. خودش پیش از آن که من بهش حمله‌ور شوم شروع کرد به توضیح. گفت که ازش خواسته‌اند تا با من صحبت کند. نه از طرف خودشان بلکه طوری که من متوجه نشوم. گفت که خواسته‌اند تا مرا راضی کنند. بگویند که این و آن دروغ گفته‌اند و قیمت واقعی زمین همان است.

مهرداد می‌خندید و ازم می‌خواست که این حرف‌ها بین خودمان باشد. می‌گفت که به ایوب قول داده است مرا راضی کند که زمین را نگه بدارم و پول ایوب را پس بدهم. آن روز مدام ایوب و سعید از آنجا رد شدند و چند بار طوری که انگار من نمی‌فهمم مهرداد را کشیدند بیرون. بعد هم که

۳۹- راوی فامیلی سعید یعنی قادرپور را بعضی جاها جدا و با فاصله بین قادر و پور نوشته و بعضی جاها سرهم.

دیدند انگار مهرداد نمی‌تواند یا شاید هم نمی‌خواهد مخ مرا بزند پیغام و پَسغام فرستادند که زود باشم. بقیه‌ی پولشان را پس بدهم و کار را تمام کنم. از طریق مهرداد گفتم که چون رفته‌اند پیش پدرم و آبرویم را برده اند حتمن باید او هم باشد. صبر کنید تا بیاید. آن‌ها پیغام دادند که زود باش.

نشسته بودیم. باز در مغازه. من و مهرداد. من و مهرداد و پدرم. نشسته بود دور از من روی میبلِ یکی مانده به آخر و یک پایش را انداخته بود روی پای دیگرش و از پشت عینک زل زده بود به بیرون. ایوب آمد. رفت و کنارش نشست، روی آخرین میبل. مهرداد چای درست کرده بود و تعارف می‌کرد. میانه را گرفته بود و سعی می‌کرد خندان خندان موضوع را حل کند. کمی با ایوب حرف زد و خندید و بعد آمد سمتم و یواشکی گفت که بقیه‌ی پول ایوب را پس بدهم. رفتم تا از گاو صندوق طبقه‌ی بالا دسته چکم را بیاورم. می‌خواستم حتمن پرداختم از طریق چک باشد. از وکیلی شنیده بودم که حتمن همیشه برای هر پرداختی چک بدهم. می‌گفت که چک قابل ردگیری است و بعدها اگر آن فرد زیرش بزند همان چک می‌شود مدرک.

صدای ایوب از طبقه‌ی پایین می‌آمد. بلند بلند به پدرم می‌گفت که جلوی برادرهایش را گرفته که نگذاشته بیایند و حسابم را برسند. می‌گفت که شما مرا خوب می‌شناسید آقای رفیعی. اگر بروم دادگاه بی برو برگرد

پسرت را می‌اندازند زندان. به پدرم می‌گفت که بخاطر او بوده و احترام رفاقت چندین و چند ساله را گذاشته. برگشتم پایین تا خواستم جوابش را بدهم مهرداد و پدرم ریختند سرم و نگذاشتند. هر دو می‌خواستند جوری سر و ته قضیه هم بیاید و ایوب عصبانی نشود. تا پدرم نزدیک آمد آرام جوری که فقط او بشنود، گفتم: حالا اگه راس می‌گی واقعن برو دادگاه. اون وقت بقیه پولتو هم پس نمی‌دم.

پدرم لب‌هایش را گاز گرفت. جوری نگاهم می‌کرد یعنی خفه شو. چک را نوشتم و دادم دست مهرداد. به نام خود ایوب نوشتم و حواله کردش را خط زدم تا مجبور باشد خودش آن را پاس کند. چک را گرفت. مثل همیشه وقتی می‌خواست چیزی را نگاه کند کامل می‌آورد جلوی چشمش و چشم‌هایش را ریز می‌کرد. موبایلش را درآورد. به نظرم داشت از ماشین حساب موبایل استفاده می‌کرد. چند بار که حساب و کتاب کرد، رو کرد به پدرم و گفت: آقوی رفیعی. یه رسیدم هست مربوط به خرید زمین. اونم می‌خوام.

بلند گفتم: نه. رسیدو پس نمی‌دم.

ایوب خشمگین نگاهم کرد. صدایش رفت بالا: فک کردی خیلی زرنگی! اینجوری که هنوزم چهار دونگه زمینه...

بلند شد. می‌خواست بیاید سمتم که پدرم جلویش قرار گرفت و با خواهش تمنا دوباره نشاندهش. وقتی می‌دیدم با ایوب چگونه رفتار می‌کند حرصم درمی‌آمد. انگار من مقصر بودم. مهرداد نزدیکم آمد و آرام گفت: دیگه رسیدو می‌خوای چکار؟ تو که پولتو پس گرفتی!

بلند جوری که همه بشنوند، گفتم: باید معلوم باشه این بیست میلیونی که این آقا ریخته به حساب من هفده میلیونش مال این زمینه بوده یا نه. اینجوری که مشخص نمی‌شه. فردا میاد ادعا می‌کنه می‌گه مال یه چیز دیگه‌ای بوده.

ایوب صدایش رفت بالا. صدای من هم رفت بالا. سعید بیرون ایستاده بود. نگاهی به من می‌انداخت و نگاهی به ایوب. انگار منتظر نشانه‌ای، علامتی چیزی از طرف ایوب بود تا عکس‌العملی نشان دهد. مهرداد میانه را گرفته بود و سعی می‌کرد مسئله حادث‌تر نشود. سرانجام کوتاه نیامدم و قرار شد رسید را نگاه دارم. فقط به شرطی که جلوی خود ایوب چند بار رویش خط بکشم.

تا کی می‌شود خاطره‌ها را نوشت. فکر کردن به گذشته‌ها تمامی ندارد. چرا؟ چرا اگر یک بار اتفاقی در زندگی‌ات بیفتد دیگر نمی‌شود آن را پاک کرد؟ آری. پاکنی را برداشت و کشید روی کاغذ زندگی و همه چیز را دوباره سفید کرد. حتا اگر تمام نوشته‌ها از جوهر باشد. جوهری به سیاهی هستی. نه. این‌ها امکانپذیر نیست. نه در واقعیت، شاید فقط در جوک‌ها. جوک‌هایی که همه به خود می‌گوییم. شروع دوباره. خطاها فراموش می‌شوند. جامعه دوباره تو را می‌پذیرد. این‌ها همه جوک‌اند. تنها می‌توان یک کار کرد. یک کار... چون... صبا.

پرده‌های آپارتمان روشن شده بودند. صبح دوباره آمده بود. مشکلات حل شده بود. پولم پس گرفته شده بود و دعوای تمام و خیالم راحت. ناراحتی‌ها تمام بود. باید برخاست و شروع کرد. باید همه چیز را از نو ساخت، آه که چه خوش خیال بودم. لباس پوشیدم. صبحانه خوردم. چقدر مفصل. رفتم مغازه. مهرداد هم آمده بود. حالا که خیالش از جانب ایوب راحت شده بود تمام تلاشش را می‌کرد که هر جور شده ایده‌ی کامپیوتری‌اش را به خوردم دهد. از وقتی رفته بود خانه‌ی بخت‌حمیده از همیشه شیک‌پوش‌تر و سرحال‌تر شده بود. مثل همیشه رفت به منبر و توضیح و توضیح. از این‌که چقدر سرمایه می‌خواهد و کی‌ها باید خرید کرد و چگونه فروخت و کی رفت و کی آمد و فلان و فلان. می‌گفت و می‌گفت و من می‌شنیدم که ناگاه اوس محمد بنا وارد شد و بی مقدمه گفت: جاده‌ی سلحشورانم بستن تیراندازی.

از پشت میز بلند شدم و گفتم: شوخی می‌کنی!

گفت: شوخی چیه بابا. قاتل فراری گرفتن، پُر ماموره. یه چَن نفرم با تیر زده. هر کیَم باهاش بوده گرفتن ریختن تو ای ماشینوی زره‌پوشا. یهویی یه نفر گفت، اَیم خواهرشه. ریختن روش گرفتن انداختنش تو. من تو بانک کار دارم، کاری ندارین؟

با دستی که انگشت اشاره‌اش کوتاه‌تر بود و ناخنش بدشکل دستم را فشرد و به همان سرعت که آمده بود دور شد. من و مهرداد متعجب زُل زدیم به هم. گفتم: بریم ببینیم چه خبره؟

پاسخ داد: بریم، من از ای سوپری یه دو تا آب میوه بخرم، بریم.

مهرداد رفت بیرون. دسته کلیدم را گذاشتم توی کیفم. دست بردم بالای کتابخانه‌ی ام دی اف و سوئیچم را برداشتم. دم در ایستادم. برگشتم و سوئیچ را به جای سابقش برگرداندم. سریع درهای نرده‌ای را قفل کردم. مهرداد رانی به دست ایستاده بود. عینک آفتابی اش را آویزان کرده بود به یقه‌ی پیراهنش. هر دو رفتیم سمت آن سوی خیابان. به باغچه‌ی وسط خیابان که رسیدیم، مهرداد سرعتش را کمتر کرد و گفت: حالا با ماشین کی بریم؟

تظاهر کردم که می‌خواهم برگردم و گفتم: ای وای من سوئیچ ماشینمو جا گذاشتم؛ بذار برم بیمارم.

گفت: نمی‌خواد. بیا با ماشین من بریم.

مثلن می‌خواست مرا گردن‌بار کند و منت بگذارد. من هم از خدا خواسته. درهای پژوی هزار و ششصدش را باز کرد. ابوقراضه‌ای بود برای خودش. رنگ سبز یشمی بد قواره‌اش هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شود. درونش که نشستیم، مهرداد یکی از رانی‌ها را داد دستم و گفت: اول آب میوتو بخور. در رانی خودش را باز کرد. من سریع گفتم: مهرداد دیر می‌شه‌ها. دستپاچه و هول، قلیپ نوشید و ماشین را روشن کرد. یک دستی ماشین می‌راند و هر از گاهی قلیپ می‌نوشید. قطره‌های آب میوه می‌ریخت روی ریش بزای‌ای که تازه گذاشته بود. دور که زدیم سمت جاده‌ی کلانتری، چشممان به ربوی زره‌پوشی افتاد که از آن طرف جاده می‌رفت. آن سوی حفاظ‌های توری وارث پُر آدم بود. مهرداد گفت: حتمن اینارو دارن از اونجا دور می‌کنن.

گفتم: نه. احتمالن اینا همدستاشن که گرفتنشون.

جلوی کلانتری بیش از حد معمول ماشین ایستاده بود. بیشتر از آن سمندهای سبز و سفید آژیردار بودند. دو لنگه‌ی درِ میله‌ای کلانتری نیمه‌باز بود و گروهبانی میانش. با دو دست دو لنگه‌ی در را گرفته بود و مانع ورود مردم می‌شد. اطرافش پُر از سرباز صفر بود و چند تایه هم لباس شخصی. فلکه‌ی بهارستان را رد کردیم و رسیدیم بلوار مولانا. پیچیدیم سمت پایین. جاده کمی شیب دار بود. به مهرداد گفتم: از آرش برو.

نشد. خیابان آرش را با سنگ بسته بودند. دو لباس شخصی که حدس می‌زدم مالِ آگاهی باشند با چند سرباز میان جاده ایستاده بودند. یکی از لباس شخصی‌ها دو دستش را از پشت به هم چسبانده بود. می‌خندید و قدم می‌زد و برای دیگران چیزهایی تعریف می‌کرد. چند سرباز پلنگی پوش با قدم‌های بلند به سمت پایین خیابان می‌رفتند. باتوم‌های سبز رنگ کنارِ کمرشان تکان تکان می‌خورد. مهرداد سرعتش را کم کرد. سرم را کمی از پنجره بیرون بردم و پرسیدم: آقا چی شده؟

یکی‌شان لبخند زد و گفت: چیزی نیس. برین.

سرعتمان را بیشتر کردیم و از آن‌ها فاصله گرفتیم. گفتم: اگه چیزی نیس، پس شماها اینجا چی می‌خواین!

رسیدیم اول جاده. دو سرعت‌گیر بد شکل را رد کردیم. از آن ترمزگیرها که مردم خودشان ساخته بودند تا خاک نخورند. غیر استاندارد و ناجور که می‌بایست با دنده یک از رویشان رد شد. وقتی از رویشان رد می‌شدیم به

مهرداد گفت: صدرا این همه بادِ طوفانی داره، همه جا رو می‌کنه خاک مالی، اون وقت نگا کن مردم چکارا می‌کنن!

از جلوی حسینی‌هی سیدالشهدا رفتیم سمت راست. انتهای جاده می‌خواستیم برویم بالا که چشمان به دو مأمور افتاد. درست عینِ مأموران ضد تروریست که در فیلم‌ها دیده بودم بودند. با جلیقه‌ی ضدگلوله و سر پوش سیاه. سرپوش‌ها بالای پیشانی‌شان بود و آن را کامل روی چشم‌ها و دهان نکشیده بودند. تنها سلاحشان با فیلم‌های آمریکایی بُگش بُگش متفاوت بود و به‌جای اسلحه‌های عجیب غریب دوربین‌دار کلاشینکف‌های ساده داشتند. از کنار موتورهایشان با دست اشاره کردند که جلوتر نیایید. مهرداد ایستاد. چندین جوان کنار دو مأمور ایستاده بودند. یکی‌شان از آن لوتی محل‌های واقعی بود. با ریش بلند و لباس سیاه و تسبیح چرخان که از دستش نمی‌افتاد. ایستادیم. سرم را بیرون کردم و گفتم: آقا چه خبره؟

پسر لاغر مردنی‌ای گفت: گروگانگیریه.

لومین لوتی مسلک گفت: از دیشب تا حالو دارن همینجوری تیراندازی

می‌کنن.

پرسیدم: تو کدوم ساختمون.

پاسخ داد: عسل.

۴۰- لومین را معمولاً به شکل لمین می‌نویسند و راوی این کلمه یا اصطلاح را اشتباه نوشته. لوتی را چه با ت و چه با ط می‌نویسند که البته خودم فکر می‌کنم با ط و به شکل لوطی بیشتر رواج داشته باشد. توجه داشته باشید که راوی می‌گوید لومین لوتی مسلک، کفر آرنج‌هایم و با انگشتانش را پانچ زده بود زیر چانه اش و موارد بسیار دیگر و کلاً کلمات و نوع نوشتار خاص خود را دارد.

گفتم: عسل کدومه؟

با انگشت به روبرو اشاره کرد و گفت: مجتمع اولیه که آجرنماست نه،
دومیه. اون بنفشه.

رو به مهرداد کردم و گفتم: مِث که یه نفرم اونجا آویزون کردن.
فاصله‌مان زیاد بود و درست معلوم نبود آنجا چه می‌گذرد. چیزی از
پنجره‌ی طبقه‌ی سوم چهارم ساختمان اول آویزان بود. گفتم: احتمالن
دارش زدن.

مهرداد گفت: نه. آویزونش کردن که اگه یه وقت بهشون حمله شد
بندازنش پایین.

مردی روی تراسِ آخرین طبقه‌ی مجتمع بنفش ایستاده بود. از آنجا که ما
بودیم تنها لباس روشنش مشخص بود. به مرد اشاره کردم و گفتم: مهرداد
نگاه اون مردرو می‌بینی؟
گفت: آره.

گفتم: احتمالن یکی از گروگانگیراست.

ناگاه یکی از دو مأمور موتورسوار به سمت ما آمد و گفت: اگه می‌شه برین.
مأمور دیگر به سمت جوان‌ها رفت: بچه‌ها پاشین. یه وقت تیراندازی می-
شه می‌خوره تو سرتون، خونتون تلف می‌شه.
مهرداد گفت: راس می‌گه سهراب.

دو دستم را روی سینه‌ام قفل کردم و گفتم: من که از اینجا تکون
نمی‌خورم.

مهرداد بی‌توجه به حرفم شروع کرد به سر ته کردن، دور که زدیم گفت: بابا تیر که می‌زنن که حواسشون نیست، ممکنه هر جایی بره.

از مولانا که برمی‌گشتیم، چشمم به سعید شمسایی افتاد. پشت به ما داشت و به گل‌های جلوی خانه‌اش آب می‌داد. طبقه‌ی پایینِ منزل مسکونی‌اش را کلن تجاری کرده بود. تجاری‌های غیر قانونی. چقدر هم زود و قشنگ این کار را کرده بود.

موبایلم را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. وقتی گوشی را برداشتم، کاملن از او دور شده بودیم. گفت: جونم سهراب.

گفتم: نزدیکتون چه خبره؟

گفت: سهراب نمی‌دونی، یه نیم ساعت پیش باور کن یه هزار تویی تیر زدن.

گفتم: هزار تو!

گفت: فک کنم بیشترم بود.

پرسیدم: نرفتی ببینی چه خبره؟

گفت: نه. ^{۴۲}می‌از جونم سیر شدم! برم چکار!

خوش و بشی کرد و تماس را خاتمه داد. درِ مغازه که رسیدیم، پریدم پایین. رفتم دفتر بتن‌سازان. خانم یدالهی طبق معمول پشت اولین میز نشسته بود و با خودکارش بازی می‌کرد. انگشتان لاک زده و نازک دست

^{۴۲} قسی مخفف مگه یا همان مگور است. اصطلاحاتی مثل می یا هزار تو بجای هزار تا خاص گویش‌های محلی است. البته همانطور که قبلاً هم اشاره کردم ما ایرانی‌ها موقع حرف زدن زبان را خیلی می‌شکنیم و این باعث می‌شود که نوع حرف زدن ما با نوشتن ما تفاوت اساسی داشته باشد. توجه داشته باشید که اصل زبان در گفتار است و نوشتار تنها جنبه‌ی بیرونی آن است که روی کاغذ به تصویر کشیده می‌شود و این امر یعنی تفاوت اساسی زبان واقعی ما با صورت نوشتاری آن به نظر خود من اشکال بزرگی است که باید حتماً رفع شود. به فرض صد سال یا چند قرن دیگر ایندگان از نوع نوشتن ما چگونه باید زبان این دوره را درک کنند.

راستش را پانچ زده بود زیر چانه‌اش و کمی خم شده بود به جلو. زن میانسالی در مانتوی دهاتی روبرویش روی صندلی نشسته بود، گفتم: تو ملکیا رهن و اجاره نمی‌خواینی؟

ابروی نازکش را کمی بالا برد و گفت: اتفاقن این خانوم رهن و اجاره می‌خوان.

گفتم: تا فردا کل ساختمون عسل^{۴۳} تخلیه‌ست.

متعجب پرسید: چطور؟!

گفتم: دو تو خیابون پایین تر گروگان‌گیری و تیراندازیه، اون وقت شما همینجور اینجا نشستین!

ذوق زده نیم خیز شد: راست می‌گین! چه جالب!

وقتی می‌خندید، قیافه‌اش جذاب تر می‌شد. گفتم: نمی‌یاین بریم ببینیم؟

لبخندش ته کشید. گفت: اینجا کسی نیست.

زن میانسال پرسید: چه خبر شده؟

گفتم: مِث که یه قاتل فراری گرفتن، اونم تسلیم نشده.

رفتم سمت در و گفتم: من دوباره بر می‌گردم.

زن میانسال را با نگاه‌های پرسشگرش تنها گذاشتم و رفتم بیرون. با او که کاری نداشتم که بخواهم به خاطرش وقت با ارزش را تلف کنم. از جلوی مغازه‌ای که می‌گفتند ایوب گرفته رد شدم. بسته بود. قدم هایم را تندتر کردم، چند مغازه آن طرف تر رفتم در مغازه‌ی جواد رجبی. نشسته بود

^{۴۳}راوی بعضی جاها مطابق رسم معمول موقع محاوره تنها الف است را برداشته و بعضی جاها ی دیگر ست را به کلمه‌ی قبل چسبانده یعنی به طور مثال تخلیه ست را به شکل تخلیست نوشته و باز هم همانطور که قبلاً هم اشاره شده یکدستی را در متن رعایت نکرده.

پشت میز پک و پهن خودش و مُخ طرف مقابل را گرفته بود به کار. هم‌سخنش را هم می‌شناختم. قوم و خویش بچه‌های بتن‌سازان بود. از بس دورشان زده بود، دیگر تحویلش نمی‌گرفتند و آمده بود وِرِ دل رجبی. فامیلش طاهری بود. لاغر و ریزنقش با سبیل پر پشت و جلو سَرِ خالی و از آن دسته آدم‌ها که خوب بلدند چطور با زبان بازی همه را^{۴۴} مغهور خود کنند. نمی‌دانم در آن مدت که من نبودم کدامشان بیشتر زبان ریخته بود! هر دو گرم دستم را فشردند. رو به رجبی گفتم: نمی‌یای بریم ملکیا آپارتمان بخریم؟ می‌گن از دیشب تا حالا قیمتش نصف شده. رو برگرداند و خونسرد گفت: الان هر کی بره اونجا می‌گیرنش. متعجب گفتم: ... تو از کجا می‌دونی؟!

طاهری به جای رجبی پاسخ داد: کیه که ندونه؟! رفتم آن سوی میز رجبی و ولو شدم روی اولین مبل اداری، کیفِ پاپکوام را گرفتم در بغل و پرسیدم: اصل جریانشون چیه؟ رجبی خندان شروع کرد به وراجی: ^{۴۵} آیی همون یارویی یه که پارسال تو^{۴۶} بنی هاشمی پسر عاموهاشو کشته بود. حفاظت رَدشو گرفته، خونه‌ی خواهرش پیداش کرده. البته یارو هم زرنگ بوده. یه پیرزن و دخترشو گروگان گرفته، هر کیَم اومده سمتش زده. همه‌ی اهل ساختونم، همونجا گیر افتادن.

^{۴۴} معمولاً در لغت نامه‌ها این کلمه را به شکل **مغهور** می‌نویسند و راوی آن را اشتباه نوشته. (البته من خودم نمی‌دانم که چرا وقتی معنی مغهور از

غلبه و مغلوب می‌آید آن را با ق می‌نویسند نه با غ.)

^{۴۵} -ای مخفف این هنگام مکالمه در بسیاری از گویش‌های محلی است.

^{۴۶} -بنی هاشمی یکی از محله‌های شیراز است.

یادم افتاد که قبلن‌ها چیزهایی راجع به این موضوع در روزنامه‌ها خوانده بودم. گویا کلن خانوادگی قاچاق مواد می‌کردند و سر موضوعی بینشان اختلاف افتاده بوده. بعد یک روز یکی‌شان با کلاشینکف می‌رود سر مجلس عروسی‌ای و چهار تا از پسرعموهاش را جدا می‌کند. به بقیه می‌گوید که من فقط با این‌ها کار دارم، شماها بروید کنار. بعد که از بقیه جدایشان می‌کند می‌بنددشان به رگبار، آن هم جلوی روی همه. پرسیدم: یعنی همه رو گروگان گرفته!

طاهری گفت: نه. مردم درو رو خودشون قفل کردن، ولی خُب، بیرونم نمی‌تونن برن.

پرسیدم: چن نفرن؟

گفت: می‌گن چهار نفرن.

گفتم: اگه چهار نفر باشن، گروگانم داشته باشن، گرفتنشون سخته. یه نفر آره. بالاخره خستش می‌شه، خوابش می‌بره، می‌زنن می‌کشش. همه جا رَم که نمی‌تونه بپاد. ولی چهار نفر کشیک می‌دارن به نوبت نمی‌شه گرفتشون.

رجبی بدون این‌که رو به من کند، همانطور که دست‌های چاقش را روی میز به هم می‌مالید، گفت: اینا همش حرفه. نیرو انتظامی اگه شده کل ساختونم بیاره پایین با موشک، همشونو یا می‌گیره یا می‌کشه. طاهری حرف رجبی را قبول نداشت. آن دو شروع کردند به بحث. تصمیم گرفتیم ترکشان کنیم.

وسط راه موبایلم دینگی صدا داد. نگاه کردم، اس ام اس بود. بازش کردم. دعوتنامه‌ای بود برای شام از طرف^{۴۷} آنجمن دوستداران حافظ. شام که نمی‌دادند، هر کس حسابش با خودش بود، اما در هر حال دور هم بودنش کلی کیف داشت. برگشتم دفتر بتن‌سازان، تمام مغازه را از نظر گذراندم. خانم یدالهی تنها بود، دو دستم را گذاشتم روی میزش و آرام گفتم:

امشب آنجمن دوستداران حافظ شام می‌ده، شما نمی‌یاین؟

گفت: والا خیلی دلم می‌خواد، ولی بهم مرخصی نمی‌دن.

موس موس کنان گفتم: مرخصیتو من خودم می‌گیرم. رستوران شرزه‌ست.

طرفای ارگ کریم خان. بیا دیگه.

۴۷- آنجمن دوستداران حافظ آن جی اویی (NGO) است که در حافظیه تشکیل شد. بعدها گسترش یافت و در شهرهای مختلف هم شعبه پیدا کرد. زیرمجموعه‌هایی در زمینه‌های شعر و داستان و دیگر امور دارد. آنجمن های اصلی‌اش در خود حافظیه تشکیل می‌شود و صفای بخصوصی دارد. من خودم مدت‌ها عضو آنجمن داستان بودم. بعدها با رئیس آنجمن داستان که البته به نوعی حق استادی هم گردنم داشت و مدت‌ها هم دوست صمیمی ام بود درگیر شدم. البته منظورم درگیری بدنی و فحشی و فحاشی نیست بلکه درگیری ادبی. او اعتقاد عجیبی به قواعد مرسوم در شهر شیراز داشت و من معتقد بودم که این قواعد داستان را به ناپودی می‌کشد و در دیگر نقاط جهان مرسوم نیست و تنها در آنجمن های ادبی شیراز مرسوم شده. معتقد بودم بیشتر صحبت‌هایی که افراد در این آنجمن‌ها روی داستانی که خوانده می‌شود می‌کنند بر اساس نام نویسنده هست و اگر نویسنده ای مشهور باشد معمولاً همه به تعریف و تمجید می‌پردازند و ایرادی نمی‌گیرند و اگر معروف نباشد جویری او را می‌گویند که از داستان نویسی پشیمان شود و کمتر کسی به نکته ی مثبتی در کارش اشاره می‌کند. همچنین معتقد بودم که اصل در نقد خود متن است و نه نام نویسنده یا دوستی‌ها و اینکه خیلی از قواعد و ایراداتی که روی داستان‌ها گرفته می‌شود، این طور نیست که طرف اصل مطلب را درک کرده باشد بلکه چیزی را از جایی بیشتر هم در همین آنجمن‌ها شنیده و بدون تحقیق کافی و بی بردن به بن مایه ی مطلب همینجوری روی هر داستانی اعمال می‌کنند. می‌گفتم که این رسم درستی نیست که نویسنده ساکت بنشیند و هر نظری را در دانشااش اعمال کند و این امر که مرسوم شده اصلاً ربطی هم به نظریه ی مرگ مؤلف ندارد و همانطور که از نویسنده توقع داریم مدام مطالعه داشته باشد باید از منتقد هم این توقع را داشت که نقد را درست یاد بگیرد و همینجوری حرفی نزند چرا که همانطور که تجویز داروی اشتباه باعث بدتر شدن بیمار می‌شود و حتا ممکن است او را به کشتن دهد، نقد اشتباه هم بیشتر به داستان صدمه می‌زند تا تکب کند و همانطور که ما از دکتري که داروی اشتباه تجویز کرده شکایت می‌کنیم و به او می‌گوییم تو که دانش لازم را ندانشتی روی صندلی پزشکی چه می‌کنی از منتقد هم باید همین توقع را داشت. رئیس آنجمن و همسرش که برعکس او هم مدت‌ها دوست صمیمی ام بود در گفتگوهای خصوصی حرف‌هایی را می‌پذیرفتند اما در جمع البته شاید بخاطر جایگاهی که داشتند از قاعده ی مرسوم دفاع می‌کردند و همیشه مرا خفیف می‌نمودند تا حدی که دوستی مان سر این موضوع از بین رفت. با این وجود و با اینکه قاعدتاً مثل خیلی های دیگر من می‌بایست آنجمن را ترک می‌کردم نمی‌توانستم و پس از چند جلسه قهر دوباره برمی‌گشتم. مثلاً به آنجمن حوزه ی هنری هم می‌رفتم و بعد از مدتی بدون دلیل خاص و درگیری ای همینجوری ترفتم و این امر ادامه پیدا کرد در حالی که حافظیه را نمی‌توانستم ترک کنم. یک بار به یکی از اعضای آنجمن دوستداران حافظ گفتم که این مکان طلسم دارد و نمی‌دانم چرا حضرت حافظ دوباره مرا برمی‌گرداند.

ایمدارم مسئولین آنجمن دوستداران حافظ بخاطر این حرف‌ها و نام بردن از این آنجمن در رمانم یک وقت از دستم عصبانی نشوند و بquam را نگیرند.

کلی التماسش کردم اما پا نمی‌داد. ته دلش می‌خواست اما نمی‌دانم از حرف مردم می‌ترسید یا مطلب دیگری بود که انقدر ناز می‌کرد. بیرون که رفتم زیر لب گفتم: می‌خوام که نیای.

موبایلم را درآوردم و زنگ زدم به صبا. برخلاف خانم یدالهی، او از خدایش بود. مدت‌ها بود که دلش می‌خواست بداند آدم‌های مثل من چگونه‌اند. آیا نویسنده‌ها هم با دهان غذا می‌خورند یا جور دیگری! قرار و مدارش را گذاشتم و منتظر شب شدم. چه شبی می‌توانست باشد با این اتفاق جالبی که افتاده بود.

تا ظهر که می‌خواستیم برویم خانه، هر جا و هر محفلی نُقل مجلسش جریان تیراندازی بود. نُقل که چه عرض کنم، اصلن مردم حرف دیگری نمی‌زدند. مشکل پارانه و خرجی و اجاره‌خانه و گرانی و کلاه سر این و آن گذاشتن و هر چه که بود همه رفته بود به دُرک و گروگان‌گیرها شده بودند اصل هدف مردم. مرد و زن می‌خندیدند و انواع قصه‌ها را سر هم می‌کردند و جن و غول و پری از ساختمان در محاصره‌ی عسل می‌ریخت بیرون.

مهرداد توانست در اولین روز بدون ایوب قرار قولنامه‌ای را بگذارد. معامله‌ی نون و آبداری نبود با این وجود مهرداد که انگار می‌خواست خودش را ثابت کند کلی خوشحال بود. ظهر دوباره من و مهرداد تصمیم گرفتیم برویم ببینیم چه خبر است و این بار مهرداد بود که مرا خفت گیر کرد که اگر قرار باشد گلوله‌ای از جایی در برود بخورد صاف به پراید سفید عزیز من. از جلوی کلانتری که رد می‌شدیم، باور کنید ماشین‌های

در آن دروازه‌ی عدالت دو برابر شده بودند. کامیون زره‌پوشی را در مولانا دیدم که بالای سرش آخ جان! رو کردم به مهرداد و گفتم: این دوشکا نیست؟!

مهرداد گفت: اسمشو نمی‌دونم، اما حتمن یه نوع تیرباره. کامیون سبز تیره بود و خودش و دوشکای رویش زوارشان در رفته بود. پشت سرش اتوبوسی ایستاده بود پُر از نیرو ضربتی‌های کلاخوددار. مهرداد گفت: نگا برا چن نفر^{۴۸} چتو قشون کشی کردن! سر خیابان منتهی به عسل که رسیدیم، کیپ تا کیپ نرده کشیده بودند. مرا یاد خانه‌ی موسوی و کروی انداخت. خانه‌ی این دو را که از نزدیک ندیده بودم، در بی بی سی فیلمی دیده بودم که خبرنگاری می‌گفت؛ خانه‌ی آن دوست. جلوی خانه‌ی بزرگی که لب بلوار بود، پلنگی پوش‌ها نشسته بودند و بدنشان را جمع کرده بودند در اندک سایه‌ی زاویه‌ی دیوار. آن سوتر، البته خیلی آن سوتر، در منتهای دید، ماشین شاسی بلند سیاهرنگی در خاکی هم راستا با مجتمع عسل ایستاده بود. پلنگی پوش‌ها پشتش موضع گرفته بودند. چراغ قرمز بالایش خاموش بود. از جمعیت خبری نبود. می‌خواستیم برویم جلوتر اما ترسیدیم یک وقت در تیررس باشیم.

مهرداد اعتقاد داشت گروگان‌گیرها ممکن است فکر کنند که ما مأموریم و در لباس شخصی که البته ماشین مبدل باشد، قصد نزدیک شدن به آن‌ها

۴۸- فکر می‌کنم اگر چتو از چطور بیاید و مخفف آن در محاوره ای نوشتن باشد قطعاً می‌بایست آن را با ط نوشت و راوی آن را اشتباه نوشته.

را داریم. نزدیک تر نرفتیم. من هم که بجای خودم و مهرداد بیشتر به فکر ماشینم بودم، به جای این که از جایش دور بزنم، همانجا دنده عقب گرفتم و برگشتم. به پراید بنفش رنگی هم که از پشت سرم می آمد اشاره کردم تا او هم برگردد. بی سؤال و جواب تبعیت کرد. مهرداد را گذاشتم نزدیک ماشینش و راه افتادم سمت خانه. پیش از رفتن یادآوری کرد: حواست باشه، ساعت شش قولنامه داریم. یه وقت دیر نیای.

کلیدهای مغازه را از دست کلیدم جدا کردم و دادم بهش. در آپارتمانم کلید زاپاس داشتم. به آنجا که رسیدم، موبایلم را خاموش کردم و رفتم سراغ آشپزخانه.

ساعت قرمز رنگ کوچک بی وقفه زنگ می زد، دکمه اش را گذاشتم روی آف. هنوز چند دقیقه ای وقت داشتم. دوباره چشم هایم را روی هم گذاشتم که ناگاه... ای دل غافل؛ خوابم برده بود و ساعت شش بود! سریع آماده شدم و پریدم تو ماشین، در مغازه که رسیدم، به مهرداد گفتم: نیومدن؟ گفت: نه. من می رم یه آپارتمان نشون بدم بیام.

همین که مهرداد رفت، پیرمردی که یک پای معامله بود پیدایش شد. عصا به دست راه می رفت. لاغر اندام بود و عینکی. ریشش را حالت داده بود. تعارف کردم، نشست. گوشی تلفن را برداشتم و شماره ای مالک را گرفتم. گفت که نزدیک است و الان سر و کله اش پیدا می شود. چند دقیقه بعد آمدند. زن و مردی بودند تازه از جوانی درآمده. سلام علیک و تعارفی رد و

بدل کردند و نشستند. زن عینکی بود و مرد تاس. پیرمرد جدی گفت: یه میلیونشو کم کنین بنویسین.

قیافه‌ی مرد در هم رفت: نه آقا.

رو به من کرد و بدخلق ادامه داد: مگه من با شما صحبت نکردم!؟

رویش را به سمت زنش تغییر داد: بریم.

همین‌که برخاستند، پیرمرد خندان التماس کرد: آقا صبر کنین. لااقل یه

ماه به من فرصت بدین، بقیشو جور می‌کنم.

رو به مرد گفتم: آقا حالا شما هم یه کم کوتاه بیاین.

بداخلاقی از سر و روی مرد می‌بارید. گفت: نه آقا، ما رو این همه را

کشوندین اینجا، اونوقت...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و رفت سمتِ در. پیرمرد با عجله گفت: صبر

کنین ببینم می‌تونم از کسی غرض کنم.

زن و مرد نشستند. پیرمرد شروع کرد به این و آن زنگ زدن و سرانجام

هم موفق شد. دسته قولنامه‌ی رهن و اجاره را از گاو صندوق طبقه بالا

درآورد و شروع کرد به نوشتن. آپارتمان به نام زن بود و او کارمند.

مهرداد نقشه به دست وارد شد. پرسیدم: چه خبر از رفیقات؟

گفت: کدوم رفیقام؟

گفتم: آقایون گروگانگیر دیگه.

گفت: ای بابا کجای کاری! تموم شد. گرفتنشون، جاده رم باز کردن.

سریع و متعجب گفتم: ای وای کی!؟

گفت: همین الان که ما داشتیم بر می‌گشتیم.

می‌خواستم همان لحظه بروم، اما موجر و مستأجر نگذاشتند. کار که تمام شد، پیرمرد رو کرد به مرد و شروع به گله از این که احترام ریش سفیدش را نگذاشته. من هم فرصتی پیدا کردم و گریختم. سریع پریدم تو ماشین و پایم را گذاشتم روی گاز. خدا خدا می‌کردم که زودتر بتوانم محل را ببینم و به قرارِ شامم برسیم. مدام به ساعت نگاه می‌کردم. جاده باز شده بود. جمعیت توی هم وول می‌خوردند. قبل از مجتمع عسل، جلوی ساختمان در حال ساختی پارک کردم. گچ و سیمان و آجر و خاک و خل و هر چیز دیگری که فکرش را بکنید ریخته بود در معبر عمومی. قفل فرمان نزده پریدم پایین و وول خوردم توی جمعیت. مشخص بود که تمام اتفاقات از واحدِ سرِ نبشِ طبقه‌ی اول سرچشمه می‌گیرد. واحدی که روی پارکینگ بود و بالاتر از دیوارهای سفیدِ دور مجتمع، سفید که چه عرض کنم، چیزی بین کرم و سفید. سه بر بود و پنجره‌های هر سه سمتش خرد و خاکشیر. دورِ پنجره‌ها کُلن سوراخ سوراخ بود، از سوراخ‌های ریز که معلوم بود مال سلاح سبک است گرفته تا درشت‌های جای تیر دوشکا. رد تیرهای دوشکا را تا آخرین طبقه هم می‌شد یافت. دو سمت آپارتمان آلبوند بنفش بود و یک سمتش سیمانِ طرح دار، کِرم و تیره تر از دیوارها. از کنار ساختمان رد شدم و رفتم کوچه‌ی پشتش، پیر و جوان ایستاده بودند تا آخر فیلم سینمایی را از دست ندهند. چندین دختر از پشت بام مجتمع مجاور سر خم کرده بودند پایین. روی پشت بام پر از آدم بود. مأمورها نمی‌گذاشتند کسی از در پارکینگ پشتی داخل شود. اردلان شهابی را دیدم. جلو آمد و مثل همیشه خندان دستم را فشرد. هنگام

دست دادن عادت داشت به حالت احترام دست دیگرش را بگذارد روی سینه‌اش. پسری بود ریزنقش و اهل کازرون که بیشتر اوقات زحمت تراشیدن ریشش را به خودش نمی‌داد. با آن قیافه هر کس او را پشت موتورش می‌دید فکر می‌کرد کارگر روزمزد است و نمی‌دانست که پول خودش و پدر و برادرهایش از پارو بالا می‌رود. پرسیدم: ارسلان تو اینجا بودی؟

با همان لحن خوشحال همیشگی‌اش جوابم را داد: آره آقا سهراب، از حدود چهار که درگیری‌ها شروع شد.

گفتم: چن نفر بودن؟

گفت: یه مرد و دو تا زن.

متعجب گفتم: ا... می‌گفتن که سه چهار نفرن!

خندان پاسخ داد: سه چهار نفر بودن، اما فقط یه نفرشون مسلح بود. سرباز پشت دوشکا رو هم با تیر زده. زنه می‌گن رفته تو کمد قایم شده بوده، یه تیر دوشکا می‌خوره همونجا بهش، پاش از وسط نصف می‌شه.

گفتم: حالا عاقبت یه زن بوده یا دو تا؟

خودش هم نمی‌دانست چه دارد تعریف می‌کند. روایت‌های مختلف را می‌ریخت تو هم و می‌داد به خوردم. مرتب از دقت تیراندازی طرف تعریف می‌کرد. کمی بعد محمد یوسفی هم به ما ملحق شد. مردی بود دوکاره و طاس و کارمند اداره‌ی مرکزی آموزش و پرورش، گفت: احتمالن با قناسه زدنش.

پرسیدم: قناسه کجا بوده؟

بادی به غبغب انداخت و پاسخ داد: نیرو انتظامی قناسه داره؟
به ساختمان‌های مجاور اشاره کرد و ادامه داد: مطمئن باش رو تموم اینا
تک تیرانداز موضع گرفته بوده.

از قبل می‌دانستم که تمام دوران جوانی‌اش را در جبهه گذرانده. همیشه
از آنجا تعریف می‌کرد و این‌که چطور وقتی سپاه را می‌خواستند مانند
ارتش درجه‌ای کنند از آنجا بیرون آمده و ضرر کرده. دوستانی داشت که
به مدارج بالا رسیده بودند، اما او هیچ نشده بود.

نگاهی به بالا انداختم و گفتم: چقدر آدم رو پشتبونه!

ارسلان گفت: اینا اون بالا گیر افتاده بودن.

گفتم: چجوری؟ فکر می‌کردم همه تو ساختمون گروگانن.

ارسلان گفت: گروگان نبودن، هر کسی تو واحد خودش درو رو خودش
قفل کرده بوده. نیرو انتظامی ذره ذره از راه پله می‌بردشون رو پشت بوم.
همونجا گیر می‌افتن تا طرف کشته می‌شه.

به رد تیرهایی که تا زیر سقف امتداد می‌یافت اشاره کردم و گفتم: این
همه آدم رو پشت‌بوم بوده، اونوقت نگا چکار کردن! نگفتن یه وقت تیر
می‌خوره به یکی!

محمد یوسفی گفت: مأمور وقتی بزننش این چیزا سرش نمی‌شه.

به من چشم دوخت و ادامه داد: تو خودتم اگه بهت تیراندازی کنن تنها
چیزی که بهش فکر می‌کنی اینه که بزنی دَمار طرفو در بیاری نه جون
مردم.

ناگاه مأمورها ریختند بیرون و مردم را راندند عقب. آمبولانسی آمد جلوی در. چند سرباز تابوتِ سردخانه‌داری را گذاشتند توی آمبولانس. جوانی بلند گفت: بهشّم حال دادنا. گذوشتنش تو چه چیزی!

چند نفر خندیدند. آمبولانس که رفت خبری از ارسلان و محمد یوسفی نبود. هر کدام رفته بودند سوئی و مشغول صحبت با کسی. مأمورها از سرهنگ گرفته تا سرباز صفر هی می‌رفتند داخل و هی می‌آمدند بیرون. برگشتم آن طرفِ ساختمان، میانِ راه با چندین نفر سلام و علیک کردم. یک لحظه دیدم مردم از درِ جلو ریختند تو محوطه‌ی ساختمان، سریع رفتم دنبالشان. سروانی از آن بالا سرش را از میانِ قابِ بی‌شیشه داده بود بیرون و با تمسخر به منظره‌ی زیر دستش نگاه می‌کرد. به سقف آپارتمان نگاه کردم، همه جایش سوراخ سوراخ بود. مأمورها آمدند پایین و مردم را خارج کردند، بعضی را با خواهش و تمنا و بعضی دیگر را با زور و هُل دادن.

به ساعت موبایلم نگاه کردم. خیلی دیر شده بود. با قدم‌های سریع برگشتم سمت پرایدم. هر آشنایی را می‌دیدم، سرم را می‌انداختم پایین انگار ندیده‌ام. سریع پیچیدم و گازش را گرفتم.

آدرس رستوران شرزه چندان سر راست نبود، اما شانس آوردم، همان‌طور که پُرسان پُرسان جلو می‌رفتم، چشمم به جوانی افتاد که در لباس یک دست قرمز از پشت موتورش غذا در می‌آورد و تحویل خانه‌ای می‌داد. کنارش ایستادم و سرم را دراز کردم، پرسیدم: آقا ببخشید، رستوران شرزه کجاست؟

گفت: بیا دنبالم.

افتادم دنبالش و او مرا از میان کوچه پس کوچه برد درست جلوی رستوران. جای پارک هم خیلی راحت گیرم آمد. توی راه به مهرداد زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم درها را قفل کند. فکر کردم که حتمن آخر شب برگردم و قفل‌ها را امتحان کنم. رستوران دو طبقه بود. نور چراغ‌هایش می‌پاشید به تاریکی بیرون. آقای رحیمی که از مسئولین انجمن بود را دم در دیدم. مردی بود سی و چند ساله با قد خیلی بلند. خوش‌مشرب و دوست‌داشتنی. به قول خودش هیچ کس او را بدون لبخند ندیده بود. از اینش خوشم می‌آمد که هر نوشته‌ی قطوری را بهش می‌دادم دو سه روزه تمام می‌کرد. خصلتی که در بین ایرانی‌ها مثالش کم پیدا می‌شد. حتا دکتراهایشان هم کمتر مطالعه می‌کردند و وقت باارزش را صرف چنین کار پوچی نمی‌نمودند.

آقای رحیمی مرا به طبقه‌ی پایین راهنمایی کرد. صبا از قبل منتظرم نشسته بود. نمی‌دانم چطور خودش را وسط جمعیت جا کرده بود. اصلن وقتی عضو انجمن نبود چجوری رفته بود پایین! از این سحرها زیاد بلد بود. رفتم سمتش، پیش از رسیدن به او با چند نفر سلام و علیک کردم. بعضی‌هاشان بلند شدند و دوباره نشستند. خانم ابارقی هنگام این کار نزدیک بود سالاد در گلویش گیر کند. صبا با انگشت اشاره چند بار زد روی ساعتش. گفتم: تو صدرا جنگ بود مگه خبر نداری؟!

چشم‌های درشتش درشت‌تر شدند: جنگ!

گفتم: آره جنگ!

خندید: دستت درد نکنه، حالا دستم می‌ندازی!
 با حالت تصنعی‌ای کیفش را گذاشت روی کولش و وانمود کرد که
 می‌خواهد برود. گفتم: بابا به خدا راست می‌گم، واقعن جنگ بوده.

دوباره نشست: بین کی؟

گفتم: یادته چند وقت پیش تو روزنامه‌ها نوشته بودن، خُب... راجع به اون
 مردی که چهار تا پسرعموهاشو تو جشن عروسی تیربارون کرده بود؟
 چشم‌های سرمه کشیده‌اش رفت سمت سقف. وقتی فکر می‌کرد اینجوری
 می‌شد. راهنمایی‌اش کردم: همونایی که خونوادگی قاچاق مواد
 می‌کردن، بینشون اختلاف افتاده بود.

گفت: آهان. داره یه چیزایی یادم می‌یاد.

گفتم: یارو رو اطلاعات ردشو گرفته، تو صدرا پیداش کرده، میث که
 خونوی خواهرش بوده. بعد نصفه شب می‌ریزن بگیرنش، اما اونم زرنگ
 بوده؛ مأمورا رو می‌گیره به باد گلوله. یه چن نفرو هم زخمی کرده.

صبا زل زد وسط صورتمو و پرسید: آخرش چی شد؟
 شانهایم را بالا انداختم و گفتم: فکر می‌کنی چی شد! خُب معلومه، کسی
 که تسلیم نشه عاقبت می‌زنن می‌کشنش. میثِ فیلما که نمی‌شینن باه‌اش
 مذاکره کنن، حالا یا ولش کنن بره، یا لاقل با تک تیرانداز بزننش. تموم
 ساختمونو بسته بودن به تیربار. مردم بعضی‌هاشون تو ساختمون،
 بعضی‌هاشونم رو پشت بوم گیر افتاده بودن، اما نیرو انتظامی عین خیالشم
 نبود، همه جا رو سوراخ سوراخ کرده بود. انگار نه انگار که ممکنه تیر
 بخوره به یه آدم بیگناه کشته بشه.

بعد از کلی حرف تازه متوجه صبا شدم، با حالت شیفتگی عجیبی شل شده بود و داشت نگاهم می کرد. چه احساس خوبی وقتی اینطور نگاهم می کرد بهم دست می داد. ناگاه متوجه میز سمت راست شدم. آقای رسولی هم مثل صبا زل زده بود به من. در یکی از اردوهای انجمن با او آشنا شده بودم. معلمی ترک بود که در اردو با هم در یک ویلا بودیم. کت و کلفت و چهار شانه. میز سمت چپ هم آشنا بود. چطور اول متوجه نشده بودم! انگار باز هم جادوی صبا مرا گرفته بود که غیر از او کس دیگری را ندیده بودم. دومین نفر از میز سمت چپ دختر خانم مرادی بود، نشسته بود کنار نامزدش، نامزد که چه عرض کنم، شاید بهتر باشد بگویم تازه عقد کرده. چقدر هم که به هم می آمدند. وقتی نگاهم کرد یاد رقص های زیبایش افتادم. در اردو که بودیم اول بلند نمی شد، اما ناگاه از جا جست. مثل فنر بالا و پایین می رفت. دی جی مجلس گفت: بابا تو رو خدا یکی اینو بذاره رو اسلوموشن.

نمی دانم زردی زیبای موهایش واقعی بود یا رنگ کرده، من هر بار او را دیده بودم همین شکلی بود. همه سیخ شده بودند به من و ماجرای تیراندازی. حتمن ته دلشان می گفتند: این دختره دیگه کیه؟!

اغلب می دانستند که مجردم و نامزدی هم ندارم. سرخی گونه های صبا نشست روی گونه های من. سلام و علیکی کردم و آرام آن طرف میز رفتم که کنار صبا بنشینم. شانس آوردم که موضوعی زود حواس دیگران را پرت کرد. نوازنده های رستوران...

تَق تَق.

صدای در است. خوشحالی‌ها در زندگی تمام شدنی‌اند. ممکن است صاحبخانه باشد، ممکن است آنچه بارها در بنگاه خودم بر سر مستأجرها آمده این بار انتظار خودم را بکشد.

تَق تَق.

زنگ خراب است و آن‌که پشت در ایستاده بر در می‌کوبد. باید برخاست، شاید می‌بایست باز هم وسیله‌ای را برای فروش انتخاب کرد.

امروز حالم خیلی بهتر است. فکر می‌کنم این روی لحن نوشتنم هم تأثیر بگذارد. شاید هم نه. قرار بود صاحبخانه بیاید دنبال اجاره‌اش اما نمی‌دانم چرا نیامد. این بار دیگر واقع نمی‌دانستم چه بهانه‌ای سر هم کنم. وقتی عصبانی می‌شود و کلمات فرنگی را در هم بلغور می‌کند فهمیدن معنای سخنانش خیلی سخت می‌شود. اما او نیامد و من دوباره می‌توانم بروم سراغ خاطرات گذشته. بازگشت به گذشته تنها چیزی است که مرا سر پا نگاه می‌دارد و بهانه‌ای برای زنده بودن می‌شود. وقتی که اتفاقاتی که اینجا باید بنویسم یادم می‌افتد، اوضاع دوباره بیرخت می‌شود و اعصابم می‌ریزد به هم.

آن روز صبح کسی زنگ زد که هیچ فکرش را نمی‌کردم. غسل. شاید نباید جواب می‌دادم اما... نمی‌دانم چرا وقتی دختری پشت خط باشد نمی‌شود. گویی بوی بدنش حتا از پشت خط هم به مشام می‌رسد و آدم را جادو می‌کند. برداشتم، سلام و احوالپرسی کرد و زود

رفت سر اصل مطلب. می‌خواست که آن روز با هم باشیم، پولی لازم داشت و می‌خواست که از طریق من آن را تهیه کند. اولش نمی‌خواستم قبول کنم اما چنان زبان ریخت که مجبور شدم. کلمات شهوت‌انگیزی پشت خط می‌گفت که شرم دارم از نوشتنش. گفت و گویمان که تمام شد، بلند شدم و شروع کردم به آماده شدن. دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. استرس و تشویش داشتم. کار درستی نبود. مدتی بود که رابطه‌ام با صبا از حالت عادی خارج شده بود و این روی وجدانم سنگینی می‌کرد. با خودم حرف می‌زدم و سعی می‌کردم خودم را آرام کنم. می‌گفتم که صبا هم با خیلی‌های دیگر هست. تصویرش می‌آمد داخل ذهنم و می‌گفت که از کجا می‌دانی؟ شاید این مال گذشته‌ها باشد. نمی‌دانم چطور گوشی موبایل آمد دستم، توی دست لمسش می‌کردم. انگار یخ زده بود. دو دل بودم، سرانجام اس ام اسی فرستادم و از عسل عذر خواستم. بهش گفتم که نمی‌توانم ببایم. او در عوض تصویری برایم فرستاد، تصویر زن و مردی که در حال سکس بودند. چشمم که از^{۴۹} صفحه‌ی موبایل بالا رفت، به تقویم افتاد. موبایل را توی کتابخانه گذاشتم و تقویم را برداشتم ورق زدم، بهار ۱۳۹۰ جایش را به تابستان ۱۳۹۰ داد. اکنون چند سال است که از ایران رفته‌ام؟! سال‌ها از خاطر رفته، زمان فراموش شده است، دیگر زمانی وجود ندارد.

بعد از ظهر بود که رفتم مغازه. مهرداد از مدتی پیش به آرزویش رسیده بود. کلیدهای قفل‌های جدید را ازم گرفته بود و حالا می‌توانست هر وقت

خواست بیاید و برود. مدام سخنرانی می کرد و می گفت که بنگاه حتمن باید سر ساعت معینی باز بشود و بسته. می گفت که اگر مغازه‌ای حالا از هر نوع سر موقع باز و بسته نشود، مردم اعتمادشان را از دست می دهند و اصلن آنجا نمی آیند. رحمان را دم در دیدم. گرم گرفت و باهام آمد داخل. آن موقع چنان بشاش بودم که کارهای گذشته‌اش یادم نیامد و نخواستم دَکَش کنم. خودش هم که انگار فهمیده بود از جایی دلخورم خیلی دلش می خواست جوری از دلم درآورد. مهرداد تا مرا دید از پشت میز بلند شد، که یعنی رئیس تو بیا و اینجا بشین. روی نزدیک‌ترین مبل به میز ام دی اف نشستم و از مهرداد هم خواستم که همانجا بنشیند. رحمان هم آمد و کنارم نشست. مهرداد کشوی میز ام دی اف را باز کرد. بسته اسکناسی را درآورد و گرفت جلوم. متعجب پرسیدم که چه است؟ گفت که چکار داری! حتمن معامله ای صبح انجام شده و این هم سهمت است. پرسیدم که وقتی من نبوده ام چه کسی قولنامه نوشته؟ گفت که معامله بیرون بوده، یک سرش دست ما بوده و سر دیگر دست بنگاهی دیگر. با این کارش می خواست بهم ثابت کند که دورزن نیست. حق هم داشت. می توانست اصلن چیزی نگوید و همه‌ی پول را خودش بردارد. اسکناس‌ها را گرفتم و شروع کردم به شمردن. باورم نمی شد، دوباره شمردم. دقیقن به همان مقدار بود که داده بودم به عسل. برای بار سوم شمردم. دهانم را به گوش رحمان نزدیک کردم. رحمان هم که فهمید می خواهم چیز خصوصی‌ای بگویم گوشش را نزدیک آورد، آرام گفتم: رحمان، اگه یه

چیزی بگم هیچ وقت باورت نمیشه، انگار خدا حتا برا^{۵۰} جنده‌ها هم روزی تعیین می‌کنه.

گفت: چرا این حرفو می‌زنی؟

گفتم: من یه پولی رو امروز دادم به غسل. انگار خیلی لازم داشت. نمی‌خواستم برم پهلوش اما نمی‌دونم چتو شد که رفتم. حالا دقیقن همون اندازه رو مهرداد بهم داده. انگار روزی اون بوده که قرار بوده از طریق من گیرش بیاد.

قیافه‌ی رحمان تغییر کرد. خندید و گفت: خدا برا همه روزی تعیین می‌کنه، نه فقط باسه یه آدمای خاص. حتا جنده‌ها هم روزی مشخصی دارن. من یه بار پول یکیشونو ندادم، درست همون روز، همون قدر ضرر کردم. تو نگا نکن اینا چکار می‌کنن. باور کن مجبورن. همه هم که مث من و تو نیستن. بعضی‌ها می‌یان سه چهار نفری باهاشون می‌زن بعد از خونه می‌نذارشون بیرون، بعضی‌ها می‌زنشون. اینام که دستشون به جایی بند نیست. مثلن می‌تونن برن دادگاه بگن رفتیم دادیم پولمونو ندادن؟! ولی مطمئن باش آدمی که پول این افرادو نده خیر نمی‌بینه. خدا جای حق نشسته. هوای همه رو داره.

^{۵۰} معمولاً نویسندگان ایرانی در متن‌هایشان از چنین اصطلاحات زشت عامیانه‌ای استفاده نمی‌کنند و خیلی رعایت ادب را می‌کنند. اما این نوعی گول زدن خود است. به عنوان مثال وضع واقعی جامعه را ببینید. اینکه از صبح که از در خانه بیرون می‌روید چقدر فحش و فحاشی می‌شنوید و واقعاً سر کوچک‌ترین چیزها با چند نفر احتمال درگیرتان می‌رود. اینکه در خیابان و پشت فرمان ماشین مردم چگونه سر یکدیگر داد می‌زنند و به راحتی به هم فحش می‌دهند و چقدر احتمالش زیاد است که سر کوچک‌ترین چیزی درگیری شدید ایجاد شود. روزی در محلی نشسته بودم که چند شریک سر شراکت دعواشان بود. یکیشان حرف قشنگی می‌زد. می‌گفت اکثر این اعدامی‌ها سر چیبسی، پفکی، یه چیز ساده بوده که زدن یکی رو کشتن، برعکس نویسندگان و فیلمسازان دیگر کشورها را ببینید که چگونه در نوشته‌ها و فیلم‌هایشان واقعیت گفتار مردم را می‌آورند در حالی که اگر به آن کشورها بروید می‌بینید که خدایش مردمشان مؤدب‌تر از ماها هستند. در واقع من نمی‌دانم که چرا ما انقدر به همه حتا خودمان هم دروغ می‌گوییم و آیا واقعیت جامعه‌ی ما این چیزهاییست که ما در نوشته‌هایمان می‌آوریم! آیا بهتر نیست دست از گول زدن خود برداریم و واقعیت را ببینیم.

چنان حرف‌های فلسفی‌ای می‌زد که از آن آدم عجیب بود. وقتی شروع می‌کرد و از آن حرف‌ها می‌زد قیافه‌اش جور دیگری می‌شد. انگار که روح رحمان دیگری آمده بود و قالب رحمان قبلی را پر کرد بود. نمی‌دانم چرا آن روز صبا زنگ نزد. فردایش که زنگ زد اولین چیزی که پرسید این بود: تو چطور دوس پسری هستی؟! اگه یه روز خبری از من نشه نباید یه زنگ بزنی بپرسی چم شده؟! و من هاج و واج مانده بودم که چه جوابی باید بدهم!

باز هم مثل همیشه نشسته بود کنارم. نمی‌دانم چرا این بار نوشتن خاطرات را از اینجا شروع کردم. از جایی که صبا نشسته بود کنارم و ماشین پرایدم داشت برای بار چند هزارم از زیر گذر تاجارا می‌رفت بالا. می‌شد به کمی قبل‌تر برگشت و خاطرات قبل‌تر از آن را هم نوشت. مثل همیشه از آنجا که صبح بلند می‌شوم و چگونه لباس می‌پوشم و چگونه صبحانه می‌خورم و بعد چگونه می‌روم در مغازه و مهرداد چه می‌شود و رحمان چه می‌شود و ایوب باز چه شری می‌ریزد و گردش زمین آن روز برعکس بوده یا روی مدار عادی.

شاید علت این گزافه‌گویی و درهم‌گویی‌ها برگ احضاربه‌ای باشد که دادگاه برایم فرستاده، برگی که باعث شده اعصابم در هم بریزد و دستم موقع گرفتن قلم بلرزد. سرانجام حوصله‌ی صاحبخانه سر رفت و آن کار را کرد. حالا چگونه باید با آن روبه‌رو شوم. وقتی دادگاه‌های مملکت خودم

آنگونه با پرونده‌ها برخورد می‌کردند از اینجا که من یک خارجی هستم چه توقعی می‌توان داشت. باید ذهنم را منحرف کنم و برگردم سرِ نوشتن خاطرات. شاید هم باید به‌جای این کار بلند شوم و خیابان‌ها را گز کنم و سعی کنم کاری پیدا کنم. شاید هم بهترین راه راهی باشد که صبا انتخاب کرد. امتداد نگاهش را آن روز خواندم، به میوه‌فروشی‌ای نگاه می‌کرد. گفتیم: صبا، جریان این میوه‌فروشیه چیه؟

در صندلی صاف شد و راست نشست و گفت: کدوم میوه‌فروشیه؟! گفتیم: مطمئنم که داری به همون نگا می‌کنی. همیشه همین کارو می‌کنی. وانمود نکن که اینجوری نیس. خیلی وقتا خم می‌شی انگار می‌خوای کسی ببینت.

چند لحظه سرش افتاد پایین. چشم‌هایش را بست و گفت: داداشم اونجا کار می‌کنه.

یک آن برگشتم و به عقب نگاه کردم. ازدحام ماشین‌ها زود پشت سرم را گرفتند و میوه‌فروشی در دود آن‌ها گم شد. برگشتم و دوباره به صبا نگاه کردم. تازگی‌ها صورتش حالتی داشت که روزهای اول نداشت. دیگر از آن دختر پُرووی شهوت‌انگیز دبیرستانی خبری نبود و جایش دختری آمده بود که دور سرش هاله‌ای بود. هاله‌ای متشکل از غمی بزرگ که می‌شد از صد فرسخی آن را حس کرد.

عصر پیش از آن که بروم مغازه، یک آن حس کردم می‌خواهم دورِ پاساژ چرخی بزنم. همان‌طور که از پشت نرده‌های سفیدی که به مانند زندان دور مغازه‌ام را احاطه کرده بود به مهردادِ در روزنامه فرورفته نگاه

می‌کردم، چرخ زدم و منحرف شدم سمت راست. مهرداد مرا ندید. طوری در فکر صبا بودم که یادم رفت از جلوی آن مغازه رد نشوم. ایوب و سعید و چند نفر دیگر آنجا بودند و هر کس کاری انجام می‌داد. مردی که نمی‌شناختمش از چهار پایه‌ی بلندی بالا رفته بود و داشت با سیم‌های برقی که از زیر سقف آویزان بود ور می‌رفت. مردی دیگر آن طرف‌تر نشسته بود روی زمین و داشت درون تشت فلزی‌ای موادی را با هم مخلوط می‌کرد. سعید تا مرا دید ناگاه برگشت سمتم و پایش را محکم به زمین کوفت. یک آن انگار بدنم را رعشه گرفت. سعید خندید و من گام‌هایم را سریع‌تر کردم و دور شدم. مغازه‌ها را یک به یک رد می‌کردم و جلو می‌رفتم. رجبی را دیدم که با زن و مردی بچه بغل صحبت می‌کرد. پیچیدم به چپ و چند مغازه‌ی دیگر را رد کردم. یک در میان بنگاه بود و بینشان مغازه‌هایی که مدام مستأجرها و شغل‌هایشان عوض می‌شد، انگار که در این شهر جدید غیر بنگاه هیچ شغل دیگری دوام نداشت. بوی پیاز سرخ شده که از مغازه‌ی تازه تأسیس آش فروشی می‌آمد مشام را می‌آکند و به آدم حال و هوایی تازه می‌داد و آن وقت بود که او را دیدم. رضا، پشت پژو پارس سفید رنگی که پارک شده بود روبروی مغازه‌اش نشسته بود و داشت کاری انجام می‌داد. پژو، پارس سال بود و از نوعی برق می‌زد، روی صندلی‌های تیره رنگش را پلاستیک گرفته بود. درش باز بود و از کنارش نوک کفش یک پای مهرداد که بیرون بود معلوم. کل پاساژ کمی بالاتر از سطح زمین ساخته شده بود و سکویی یک پله بالاتر دور

مغازه‌ها را احاطه کرده بود. یک پله پایین رفتم و کنار پژو ایستادم، سرم را از شیشه‌ی پایین کمی داخل بردم و گفتم: رضا، این چیه دیگه؟ با دست اشاره کرد که کنارش بنشینم. کنار دسته‌ی در و جاهای دیگر ماشین چند کائوچوی آبی رنگ چسبیده بود. در را باز کردم و کنار رضا نشستم. روبه‌رویش بالای فرمان تعدادی پیچ‌گوشتی بود و چند سیم‌چین و^{۵۱} عنبردست. همان‌طور که با سیم‌های آویزان زیر فرمان ور می‌رفت گفتم: قشنگه؟ پرایدرو دادم اینو خریدم.

دست کشیدم روی داشبورد. نگاهم برگشت سمت رضا، گفتم: حالا این کارا چیه با ماشین نو داری می‌کنی؟! خرابش می‌کنی! بدون آن‌که سرش را بلند کند، همان‌طور که سیم زردی را از سیمی سبز جدا می‌کرد، گفتم: دارم دُزگیرشو را می‌ندازم.

خندیدم و گفتم: این که کاره تو نیس، باید بدی اهلش این کارو بکنه. یک آن دست از کار کشید و نگاهم کرد. از آن نگاه‌ها که انگار می‌گفتم مگه من چمه. بدون آنکه کلامی بگوید دوباره مشغول کار شد. می‌خواستم بهش بگویم که خسیس، ماشین نو را ببر در مغازه‌ی تزئینات ماشین و بگذار یک آدم وارد این کار را بکند اما نگفتم. در قفسه‌ی داشبورد را باز کردم، تنها محتویاتش آیه‌ی قرآنی بود کاور گرفته و زیرش بسته‌ی چیزی نامعلوم. آیه را برداشتم. آیت الکرسی بود. بسته‌ی زیر آیه را برداشتم. باورم نمی‌شد! بسته‌ی سه تایی^{۵۲} کواندوم بود. پر زرق برق و نو نوار.

۵۱ - این کلمه بیشتر به شکل انبردست نوشته می‌شود و راوی آن را اشتباه نوشته.

۵۲ - این کلمه را معمولاً به شکل کاندوم می‌نویسند.

تبلیغات رویش به زیباترین شکل چشم را می‌نواخت، انگار تمام رنگ‌های دنیا را در آن یک ذره جعبه مقوا به کار برده بودند. به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم. رو کردم به رضا و گفتم: این چیه دیگه رضا؟! بدون آن‌که سرش را بلند کند، گفت: یعنی تو نمی‌دونی این چیه! خُب کواندمه دیگه.

خندیدم و گفتم: می‌دونم این چیه. منظورم اینه که... لحظه ای مکث کردم و دوباره ادامه دادم: اینو گذوشتی زیر^{۵۳} قرآن. این کارا چیه تو می‌کنی! سر از کار برداشت و عنبردستی دستش را گذاشت بالای فرمان، گفت: من همیشه این کارو می‌کنم.

خنده‌ام را فرو بردم و متعجب گفتم: همیشه آیت الکرسی رو می‌ذاری رو کواندوم!

گفت: آره. آیت الکرسی برا همینه دیگه. برا مواظبت. تو این مملکتیم هیچ کاری خطرناک‌تر از این نیست. حالا برا مجردش این قدر خطرناکه چه برسه به من متأهل. می‌دونی اگه بگیرنمون و ثابت بشه جرمش چیه؟ گفتم: نه. چیه؟

گفت: سنگسار. تا کمر می‌کَنَنِت تو خاک و اِنقدر با سنگ می‌زننت تا جون بدی.

^{۵۳} آیت الکرسی جزء متن اصلی قرآن مجید نیست اما راوی اینگونه فکر می‌کند. (البته در بین بیشتر مردم مرسوم است که انواع دعاها را هم به رسم قرآن می‌خوانند).

یکی از بدترین نوعی مرگ فقط باسه این که دو تا گوشت که هر دوشونم راضی به رسیدن به هَمَن. اون وقت تو تعجب می کنی که چرا من آیت‌الکرسی رو می‌ذارم رو بسته‌ی کواندم!

این را گفت و دوباره مشغول کار شد. به دست‌هایم نگاه کردم. آیت‌الکرسی در دست راستم قرار داشت. بسته‌ی کواندم در دست چپم قرار داشت. خیلی عجیب بود. دست‌هایم به صورت خود به خودی از هم فاصله گرفته بودند، اما حالت قرار گرفتن هر دو روی زانوأم و شکل گرفتن محتویات هر دو دست یکی بود. انگشت‌ها در هر دو به یک شکل دور مرکز دست که جسم در آن قرار داشت جمع شده بودند و پشت دست چسبیده بود به شلوار لی. همانطور که یک نگاه به آن می‌کردم و یک نگاه به این دست‌هایم را آرام آرام نزدیک بردم و هر دو را به هم چسباندم.

امروز صبح سعی کردم کاری پیدا کنم. مدت‌ها بود که از خانه بیرون نیامده بودم. رنگ درختان در اینجا به زردی گرائیده. آنجا در ایران کاملاً سبز بود. رفتار صبا هم هر روز سبزتر می‌شد، هر روز وقت بیشتری می‌گذاشت و از من هم می‌خواست آنگونه باشم. دیگر درست به کارهایم نمی‌رسیدم. مغازه دست مهرداد بود و او هم معلوم نبود آنجا چه می‌کرد. یک روز صبا ازم می‌خواست که با هم به فلان رستوران برویم. روز دیگر می‌خواست برود خرید و روزی دیگر گردش خارج شهر. نمی‌دانم خودش به دانشگاهش می‌رسید یا نه. من که خودم باور نداشتم اصلن سر کلاس‌هایش حاضر شود.

وقتی یک بار این^{۵۴} مسأله را عنوان کردم جوری برخورد کرد که دیگر^{۵۵} جرأت نکردم مطرحش کنم. کم کم واقعن داشت همه چیزش تغییر می‌کرد. وقتی دست روی صورتتم می‌کشید احساسی را حس می‌کردم که تا آن لحظه از زندگی‌ام از هیچ کسی ندیده بودم. احساسی که آن را در چشم‌هایش هم می‌خواندم. روزی که اولین بار آن موضوع را مطرح کرد، کنار رودخانه‌ای نشسته بودیم. وقتی رودهای اینجا را با به اصطلاح رودخانه‌های شهرم شیراز مقایسه می‌کنم، می‌بینم که شاید آن‌ها جویباری بیش نبوده‌اند، اما همان جوی‌های کوچک لطف دیگری داشت برتر از هزار رود نیل.

تنها من بودم و صبا. کفش‌ها را کنده بودیم و جوراب‌ها را گذاشته بودیم در آن و پاها را توی خُنکای روان آب. چه آرامشی به آدم دست می‌دهد وقتی پایت در آب خنک باشد و دستی نرم از موجودی لطیف روی شانوات. گفت: سهراب.

ساکت شد. نگاهش کردم. سرش افتاده بود پایین، گویی فکر می‌کرد و در دهانش مزه‌مزه می‌کرد زدن حرفی را که می‌خواست بزند. گفتم: چیه؟!

۵۴- این کلمه به شکل مسئله بیشتر رواج دارد.

توجه داشته باشید همانطور که قبلاً هم چند بار اشاره کرده‌ام این مشکلات در اثر ضعف نویسه‌ها یا همان علامات مخصوص نگارش در زبان فارسی است. یعنی داشتن چند علامت برای یک صدا و برعکس نداشتن علامتی برای صدایی دیگر. دوباره تأکید می‌کنم که مثلاً س و ص در زبان عربی دو جور تلفظ می‌شوند و بر دو واج متفاوت دلالت دارند اما وقتی در زبان ما یک جور تلفظ می‌شوند دلیلی ندارد که ما دو علامت بیرونی برای آن داشته باشیم و فرق حیاط و حیات از بافت جمله مشخص می‌شود نه نوع نگارش آن و همین‌طور اصل زبان در نوع گویش و گفتگوست و نوشتن تنها جنبه‌ی نمایش آن است.

۵۵- این کلمه به هر دو صورت جرئت و جرأت نوشته می‌شود. بعضی از اساتید به شکل اول و بعضی به شکل دوم اعتقاد دارند اما راوی بر اثر اغتشاش ذهنی آن را به هر دو صورت در سطور مختلف نوشته.

هنوز سرش پایین بود و هنوز مزه کردن شوری و تندِ کلام ادامه داشت. مثل همیشه صورتش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندم. لبم را گذاشتم روی لبش و یک بوسه‌ی بسیار کوچک گرفتم. چشم‌هایش را بست. وقتی آن‌ها را دوباره گشود، هنوز نگاهم روی صورتش بود. امتداد نگاه‌ایمان یک لحظه یکی شد، انگار چشم‌های سیاه او مال من بود و چشم‌های سبز من مال او. گفت: تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

نگاهم را ازش دزدیدم. این بار سر من افتاد پایین. سر او هم مثل سر من. یک آن به نظرم آمد که هر دویمان را از فاصله‌ای دور می‌بینم. از درون یکی از باغ‌های اطراف؛ گویی دوربین به دست زوم کرده‌ام روی پسر و دختری تنها که نشسته‌اند جلوی آبی روان و دختر دستش را گذاشته روی شانه‌ی پسر. همه چیز دنیا سیاه و سفید بود. سنگ‌ریزه‌های اطراف رود سیاه و سفید بود، آب روان سیاه و سفید بود. برگ‌های باغ‌های اطراف سیاه و سفید بود. صحرای خشکی بی‌هیچ علف که از دهانه‌ی باغ‌ها تا رود امتداد می‌یافت سیاه و سفید بود، حتا خورشید آسمان صاف بی ابر سیاه و سفید بود. تنها آن پسر و دختر رنگی بودند. پسر بلند شد، با دست راست سنگ صافی از کنار رود برداشت. دست را آرام اندکی به عقب برد و بعد سریع سنگ را پرتاب کرد. سنگ اوج می‌گرفت و بعد می‌نشست روی امواج آرام رودخانه و دوباره اوج می‌گرفت و باز دوباره می‌نشست. چند بار که این کار تکرار شد، رود سنگ را در خود بلعید و بعد پسر دوباره نشست و دختر دوباره دستش را گذاشت روی شانه‌ی او. گفت: ولش کن.

سرم را تکان دادم. نه یک بار بلکه چندین بار. دنیا دوباره رنگی شده بود. صدای شُرشرِ حرکت آب گوش را می‌نواخت. گویی احساسی که در آن لحظه در درونم حس می‌کردم به تمام پرنده‌های اطراف سرایت کرده بود و آن‌ها تنها برای ما می‌خواندند. از کنارم بلند شد. روسری را کند و پرت کرد. روسری سیاه یک آن در هوا شناور شد و بعد آرام فرود آمد روی سنگریزه‌ها. خیلی آرام شروع کرد به درآوردن شلوارش. اول کمر بند آبی و بعد دکمه‌ها و بعد کامل آن شلوار لی را پایین کشید و لنگ لنگان در حالی که هر دو پاچه کمی خیس شده بود آن‌ها را درآورد. پوست سفید ران‌هایش در آفتاب برق می‌زد.

آرام آرام همان‌طور که من مبهوت، نگاهش می‌کردم چند گام جلو رفت و بعد نشست وسط رودخانه. پاهایش را کاملن راست کرد و سر و کمر را اندکی عقب داد و کف دو دستش را از پشت کمر گذاشت درون آب. چشم‌هایش را بست. صورتش رو به آسمان بود و انتهای شلال آخرین تارهای موهای طلایی‌اش از عقب افتاده بود درون آب. آب تارهای مویش را حرکت می‌داد و از روی دست‌ها عبور می‌کرد و ران‌ها را نوازش می‌نمود و از روی ساق و ناخن‌های لاک‌زده رد می‌شد و می‌رفت تا بی نهایت. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم. یک آن حس کردم که زمان ثابت شده و تشعشعی از خورشید درست افتاده روی صورت صبا.

آن روز برای بار چندم چند بار سرم را تکان دادم. بلند شدم و با گام‌های سریع در حالی که آب چلپ چلپ به اطراف پخش می‌شد رفتم سمتش. وقتی درست بالای سرش ایستادم، چشم‌هایش را گشود. لب‌های سرخش

به من لبخند زدند. سایه‌ی سیاه من افتاده بود روی صورت سفید او. گفتم: این کارا چیه می‌کنی صبا! یه وقت یکی رد می‌شه می‌بینتمون. صورتش را برگرداند سمت مخالف من، گفت: بَدْرَک. حالا یعنی چی؟! گفتم: برامون دردرس درس می‌شه.

سرش افتاد پایین و چشم‌هایش برای بار هزارم بسته شدند و رفت در فکر. نمی‌دانم چه چیز باعث برگردانده شدن سرم به راست شد. صدایی بسیار دور و زیر یا شاید احساسی، نمی‌دانم چطور بگویم، احساسی که از درون به آدم می‌گوید در آن سمت که ^{۵۶}بعداً به آن نگاه می‌کنی خبریست. خبری هم بود. سرنشین موتور که انگار تا آن لحظه تمام حواسش به ما بود تا نگاه مرا دید، سر موتور را برگرداند و به گاز دور شد. مرد جوانی بود با کابشن کوتاه سیاه. خاک و خل پشت سرش راه افتاده بود و ردی پشت موتور بر جا می‌گذاشت. رو به صبا اخمو گفتم: دیدی! منظورم همین چیزاست. پاشو بریم تا برامون دردرس درس نشده.

مدتی طول کشید و سرانجام بی‌میل برخاست. دستم را جلو بردم تا کمکش کنم. با پشت دست دستم را پس زد. همان‌طور که قطره‌های آب از انتهای مانتوی سیاه چسبان و شورت سفید اسلیپش برمی‌گشتند به سوی مادر خود با گام‌های کوتاه لنگان انگار که سنگریزه‌های کف رود

^{۵۶}همانطور که در پانویس ۶ هم اشاره شد راوی به مانند بسیاری از نویسندگان شیراز اعتقاد به استفاده از نویسه‌ی نون به جای تنوین عربی دارد اما در اینجا و موارد دیگری در متن بر اثر اغتشاش ذهنی قاعده‌ی خود را رعایت نکرده و از همان تنوین استفاده نموده است. (البته موضوعی هم هست که من نمی‌دانم چطور می‌شود واقعاً آن را حل نمود و آن این است که اگر ما اعتقاد داشته باشیم که مثلاً بجای تنوین از نون استفاده کنیم و بگوییم که تنوین عربیست، کل حروف الفبا را چکار باید بکنیم! در واقع حروف ما کلاً از عربی گرفته می‌شود و این کار و موارد دیگری هم که ما مثلاً می‌گوییم فلان کار عربیست نوعی گول زدن خود است وگرنه ما باید برگردیم و کلاً علامات برگرفته از زبان عربی را کنار بگذاریم و بنابیم و مثلاً حروف دوره‌ی پارس دوم یا همان عصر ساسانی را دوباره جایگزین کنیم که این کار هم ممکن است.)

پایش را می‌خراشید راه افتاد سمت پراید سفیدی که بی‌خیال با درهای باز پارک شده بود کنار رود.

و ما می‌رفتیم. من و او. **Just**^{۵۷} من و او. یک دستش در دستم بود و دست دیگرش زیر چانه‌ی نرمی که حالا واقعن مال من بود. سیاهی چشم‌هایش انگار باز افتاده بود روی هاله‌ی سنگینی که دور سرش بود و آن چشم‌های بی‌سیاهی مردمک بی‌فروغ دوخته شده بود به روبه‌رو، به خط افقی بی‌انتها که خورشیدی بی‌فروغ‌تر از تمام هستی را در خود قورت می‌داد و رنگ سرخ این مرگ هر روزه حلقه زده بود دور زردی. سکوتی سنگین‌تر از هر کلام ما را احاطه کرده بود. انگار هزار داد در ماورای گلپوش گیر کرده بود و هر آن احتمال داشت تیزیِ آن‌ها گلو را بدرد و رد خون خورشید بریزد کف کفپوش سیاه ماشین و آن وقت بود که آن‌ها را دیدیم. تجربه‌ای در این موارد نداشتیم و این اولین بارم بود. شاید اگر کمی تجربه داشتیم آن روز آن‌گونه تمام نمی‌شد. تا دیدیمشان دستش از دستم رها شد و دست دیگرش از چانه رها شد و پای راستی که روی پای چپ بود افتاد پایین و آن حالت قوز کمر کاملن صاف شد و چهره‌ی صبا شد چهره‌ای دیگر، رنگ پریده‌تر از خورشیدی که حالا کاملن در افق گم شده بود.

اولش سعی کردم آرام از کنارشان رد شوم. از کنار آن سمند سبز سفید رد شوم و چنان وانمود کنم که اصلن هر دو را ندیده‌ام. نه افسر و نه سرباز راننده. هر دو چشم دوخته بودند روی ما و بعد به اشاره‌ی افسر سرباز یک

^{۵۷} توجه به لحن خاص راوی و نحوه‌ی نوشتار خاص او بیندازید که کلمه‌ای انگلیسی را چنان وسط زبان فارسی آورده که کاملاً آنجا نشسته است.

آن سر ماشین را گرد کرد و گذاشت دنبال ما. ماشین را متوقف کردم و خاموش. باد خنکی که از کولر می‌آمد قطع شد و یک آن انگار گرمای جهنم من و صبا را ربود. صبا مضطرب گفت: گازشو بگیر در رو. گفتم: هول نشو، ما که کاری نکردیم.

مضطرب‌تر گفتم: کاری نکردی... کلامش را خورد. نگاهم افتاد روی دنباله‌ی نگاهش. به سرباز سبزی پوش بلندقدی که ایستاده بود کنار ماشین و اندکی خم شده بود و با پشت انگشت اشاره آرام نوک ضربه می‌زد به شیشه. شیشه را دادم پایین. گفتم: چیزی یی شده ه سرکار.

خودم هم از ارتعاش کلامم تعجب کردم. آرام هر دویمان را ورنانداز می‌کرد و انگار حدس زده بود ارتعاش استرسی را که از روح هر دویمان انتشار می‌یافت درون جسم. پس از چند ثانیه سر سرباز چرخید به سمت راست خودش که پشت ما می‌شد. صدایی خشک و بی روح گفت: بپرس چه کاره ان.

از آینه به افسر نگاه کردم. سرباز پرسید: چه کاره‌ی همین؟ یک آن می‌خواستم بگویم هیچ کاره. دهانم باز شد اما کلامم را خوردم.

کمی فکر کردم و گفتم: خواهر برادریم. چطور مگه؟! خندید. پوزخندی زشت که صورت آفتاب سوخته‌اش را زشت‌تر می‌کرد. هر دو دستش را گذاشت انتهای جایی که شیشه‌ی پراید تا آخر پایین رفته بود و سرش را کامل آورد جلو. بوی بد دهانش که با بوی تند عرق مخلوط می‌شد جوری بود که می‌خواستم دستم را بگیرم جلوی بینی‌ام. آن کار را نکردم. صدایی از پشت سرمان آمد. از آینه به افسر نگاه کردم

که از سمند آژیردار پیاده شده بود و در حالی که با دو دست کمر بند و شلوارش را کمی می کشید بالا می آمد به سمتمان. جسم سیاهی که در دستش بود را بالا آورد و گذاشت جلوی گوشش. بی سیم بود. با شخص دیگری که آن طرف بود حرف می زد. یک کلام از این شنیده می شد و بعد با صدایی قطع می شد و یک کلام از مرد آن طرف خط. سرباز کنار رفت. در پراید را باز کردم و پیاده شدم. افسر روبرویم ایستاد. برخلاف سرباز که تمام بدنش یک دست سبز تیره بود، پیراهن افسر سبز روشن بود، اما شلوارش همان سبز تیره و همان بوی تند عرق را می داد. نگاهم افتاد روی درجه هایش. یک نیم دایره به جای ضلع پایین هلال شده بود زیر سه خط شکسته ای که انگار هر کدام دو ضلع بالای مثلثی بودند. به نظرم استوار بود، گفتم: مشکلی پیش اومده جناب سروان!؟

نگاهش از نوک بالاترین موی سرم رفت تا نوک کفش های واکس خورده ای که حالا کاملن خاکی شده بودند و بعد رفت روی صبا. سردی اش جوری بود که کاملن مور مورم شد. به سرباز نگاه کرد. سرباز کاملن سیخ شد و گفت: می گن خواهر برادرن.

نگاه استوار دوباره افتاد روی من. حس مور مور یک بار دیگر تمام بدنم را فرا گرفت. گفت: گفتید که خواهر و برادرید نه!؟

لبخند زشتش به پوزخندی زشت تر تبدیل شد. نگاهش رفت سمت بالای جاده، به جاده ای باریک و خاکی و پیچ در پیچ که انتهایش در تاریکی گم می شد و ابتدایش در آخرین شعاع های خورشید. بدون آن که نگاهم کند

گفت: یه چن ساعت پیش گزارشِ یه پسر و دختری دادن که اون بالاها مشغول^{۵۸} لهو و لهب بودن.

همانطور که نگاه سردش دوباره می‌افتاد روی من ادامه داد: شما اونا نیستین؟

دهانم باز شد، اما کلام بیرون نیامد. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: کارت شناسایی‌هاتون؟)) چند ثانیه به کف دستش نگاه کردم، بسیار نرم‌تر از سربازان جنگ به نظر می‌آمدند. دادن جوابم که طولانی شد، ناگاه لحن صدایش تغییر کرد و فریاد زد: برین تو ماشین ببینم.

به صبا نگاه کرد. صبا افتاد به التماس: به خدا خونه می‌کشنم. تو رو خدا بی خیال ما بشین. به خدا ما با هم کاری نکردیم تو رو زهر...

اشک می‌ریخت و جیغ می‌زد و دنیا انگار چنان برایم سیاه شده بود که اصلن حس نمی‌کردم سردیِ دستی که روی بازویم بود و مرا می‌کشید سمت سمند.

یک آن انگار دوباره گرما برگشت. سرم را برای بار هزارم در آن روز تکان دادم و دنیا دوباره از حالت سیاه و سفید برگشت به رنگی. به سرباز نگاه کردم. گفتم: چی گفتین؟

به اطرافم نگاه کردم. من کمی دورتر از سمند بودم و سرباز کنارم بود و صبا روی صندلی عقب سمند نشسته بود و افسر کنار دستش. سرباز انگار

^{۵۸} معمولاً می‌نویسند لهو و لعب نه لهب و راوی باز هم کلمه‌ای را اشتباه نوشته است.

فهمیده بود شوک زده شده‌ام خیلی آرام گفتم: گفتم یه چیزی به این افسره بده تا بگم ولتو کنه، منم عین خودتونم. درک می‌کنم. چند ثانیه طول کشید تا حرفش را^{۵۹} هزم کنم. دستم لرزان به سمت جیب پشت شلوار لی ام رفت و لرزان تر کیف پولم را بیرون کشید. تراول پنجاه هزار تومانی‌ای را سمتش گرفتم. تراول را سریع گرفت و به کیفم نگاه کرد با لحن خشن تری گفت: اون یکی رو هم بده.

نگاه کردم. تنها تراول دیگر را هم بهش دادم. به کیفم که کاملن خالی شده بود نگاه کردم و آن را برگرداندم سر جای سابقش. رفتار سرباز از این رو به آن رو شد. حالت خشک رسمی‌اش به یکباره شد رفیق چند هزار ساله. دست انداخت دور گردنم و لبخندزنان مرا برد سمت استوار، گفت: سرکار استوار من این آقا رو می‌شناسم. اقوام دورمونه. بیا و بی‌خیالش شو. لبخندی زشت‌تر از هزار اخم نشست روی صورت استوار، گفت: خُب مشکلی نداره.

کمی خم شد سمت چپ خودش که سمت راست من بود و دست برد سمت جیبش. انگار موقع خم شدن به عمد سعی می‌کرد سنگینی اندامش بیفتد سمت صبا که کنارش نشسته بود. صبا خود را عقب کشید، دوباره راست شد و جسمی که در دستش بود را گرفت سمتم. کمی خم شدم و نگاه کردم. سوئیچ پرایدم بود. سریع گرفتمش و بی‌هیچ کلامی با گام‌های لرزان تلوخوران برگشتم سمت ماشینم که یک آن انگار چیزی یادم افتاده باشد نیرویی ذهنی مرا متوقف کرد. برگشتم و به سمند سبز و

۵۹- هزم را با ض و به شکل هضم می‌نویسد و راوی این کلمه را هم اشتباه نوشته.

سفید نگاه کردم. سرباز داشت برمی گشت روی صندلی جلو، سمت راننده و استوار همانطور عقب نشسته بود. دویدم سمتشان. صحبت استوار که با صبا صحبت می کرد قطع شد. قطره های اشک گونه های صبا را کاملن آراسته بود. گفتم: پس این چی؟

سرباز که حالا کاملن نشسته بود جای راننده، در نیمه باز سمند را نبست و دوباره پیاده شد. استوار به من نگاه کرد. اخم دوباره برگشت و جای لبخند قبلی را روی چهره ی هر دو گرفت. استوار شیشه ی عقب سمند را پایین داد و گفت: اینو خودمون می رسونیم، زشته باید خودمون برسونیمش در خونش، شما می تونین برین.

جیغ های صبا دوباره بلند شد و التماس های من آغاز و باز ما بودیم. من و صبا و پراید و تاریکی ای که حالا کاملن روشنایی روز را ربوده بود. اخم کرده بود. از زمانی که دوباره درون پرایدم نشست تا زمانی که رسیدیم نزدیک خانه اش کلامی نگفت. نه کلام، حتا عطسه هم نکرد، سرفه هم نکرد، آهی نکشید و حتا نگاهی سرزنش بار به رویم نینداخت. سنگی شده بود سخت تر از مجسمه. تا زمان نزدیک پیاده شدنش رسید و آن وقت بود که روح دوباره برگشت به آن مجسمه ی بی روح و جیغ از دهان آن مجسمه پرید سمتم. گفت: کثافت، می خواستی بذاری ببرنم.

گفتم: حالا فرضم کن می بردنت، مگه چی می شد! می خواستن برسونت خونه.

دهانش را کج کرد و صدایش را تغییر داد: می خواستن برسونت خونه.

لحنش دوباره عادی شد و ادامه داد: آخه احمق کُس خل، یعنی واقعن تو نفمیدی چکارم داشتن که می‌خواستن تنها ببرنم؟!
 پرآید متوقف شد. چشم من روی صبا بود و چشم صبا روی من اما برعکس گذشته چشم هر کسی مال خودش بود. در را محکم باز کرد و پس از پیاده شدن محکم‌تر به هم کوفت. چنان سریع راه می‌رفت که یک آن اصلن نفهمیدم چگونه در تاریکی گم شد. تاریکی‌ای که چندین روز بینمان قرار داشت.

مدتیست که این ماجرای کار پیدا کردنم ادامه دارد. نمی‌دانم بدشانس هستم یا بی عرضه یا شاید هم چون خارجی هستم کاری گیرم نمی‌آید. آخری که اصلن نمی‌تواند درست باشد وگرنه دیگر خارجی‌ها هم مثل من بودند. دیروز افغانی‌ای را دیدم که کار خوبی گیر آورده بود. اینجا ارج و قرب آن‌ها بیشتر از ماست. غم چنان گرفتم که دیروز کلن نتوانستم بنویسم، با خودم می‌گفتم ببین، چنان پایین افتادی که حتا تو رو اندازه‌ی یک افغانی هم حساب نمی‌کنند.

امروز که می‌خواستم بنویسم به کل بیخیال کار پیدا کردن شدم. گفتم شاید بهتر باشد این یک کار را تمام کنم. کارِ خاطره نویسی. هر چه زودتر بهتر. شاید فردا کاری کردم مثل صبا و دیگر فرصت نشد. تنها امیدم همین است. این که زمانی کلمه‌ای در ذهنی از من برجا بماند و اگر جسمم دیگر وجود خارجی نداشته باشد، لااقل نامم پایدار باشد. نگاهم از

کاغذهای زیر دستم و شیارهای قهوه ای سوخته‌ی میز تحریر عبور می‌کند و زوم می‌شود روی قوطی سفیدرنگ قرص اعصاب. قوطی‌ای حاوی حدود صد قرص. بسیار دور و بسیار نزدیک. به نظر چون راه فراری سفید می‌رسد در مقابل سوختگی واقعی زندگی. نگاهم دوباره مسیر رفته را برمی‌گردد. از قوطی سفید قرص اعصاب می‌افتد روی شیارهای قهوه‌ای سوخته و آرام از امتداد شیارها می‌رسد به سفیدی کاغذ و بعد سیاهی کلمات. سیاهی‌ای بر روی سفیدی که تنها بارقه‌های امید من است. تنها امید نفسی که می‌آید و می‌رود و نمی‌توان به اختیار آن را متوقف کرد. تا مدت‌ها از صبا خبری نبود. تعداد دقیق روزهایش را یادم نمی‌آید. نه جواب تلفن می‌داد و نه جواب اس ام اس.

دلم برات تنگ شده، کجایی؟

چرا ازم قهر کردی، دارم دیوونه می‌شم؟

به‌خدا من متوجه نشدم چکارت داشتن و گرنه هر اتفاقی می‌افتاد نمی‌داشتم بپرنت.

دست به هر کاری که می‌زنم قیافه‌ات جلوی چشمم می‌آید. ترو خدا این قهر بی خودی رو تموم کن.

کاملن دماغ شده بودم. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. مهرداد مرتب سؤال می‌کرد که باز چه شده است؟ توقع داشت حالا که ایوب رفته بود

سحرش مرا بگیرد و کار کامپیوتری‌اش با سرمایه‌ی من آغاز شود و ببردش در قله‌ی موفقیت. گاهی وقتی حرف می‌زد که مثلن مخم را بزند چنان می‌رفتم در فکر که اصلن حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. یک بار یک آن متوجه شدم که کف دستش را جلوی صورتم گرفته و تکان می‌دهد. خودم هم فکر نمی‌کردم این طور به صبا وابسته شده باشم. آخرش با خودم گفتم نه؛ اینگونه نمی‌شود. باید بروم و بیابمش. خانه‌اش را هم که بلد بودم. اولش فکر می‌کردم آسان باشد اما چنین نبود. چندین بار رفتم و آمدم، هر بار مدت زمانی که کشیک می‌کشیدم بیشتر می‌شد. کم‌کم مردم محله مشکوک شده بودند. جوان‌ها دور هم جمع می‌شدند و با انگشت از دور به من اشاره می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. اولش جرأت نداشتم اما آخر سر یک بار دل به دریا زدم و زنگشان را فشردم. زن میانسالی در را باز کرد تا دید غریبه‌ام به یک حرکت رفت و پشت در پنهان شد. تنها دنباله‌ی گیسوهای بلند سیاهش پیدا بود. پرسید که چه می‌خواهم؟ یک آن رفتم در فکر، از خودم پرسیدم که حالا چه بگویم؟! این زن کیست؟! ممکن است مادر یا خواهر بزرگ‌ترش باشد یا شاید هم اقوامی دیگر. بگویم دوست پسر صبا هستم. هم آبروی خودم می‌رود و هم آبروی صبا. اگر مردی در خانه باشد که حتمن شر و جر می‌شود. آخر سر گفتم منزل اسفندیاریست؟ زن کمی سرش را بیرون داد و با انگشت به چند خانه آن طرف‌تر اشاره کرد. پیش از آن‌که در را ببندد یک آن چشمم به چشم‌هایش افتاد؛ همان چشم‌های صبا بودند منتها پیرتر و

کم فروغ تر. نمی دانم از شانسم بود یا اتفاقی نادر که واقعن منزلِ چنین شخصی در آن کوچه وجود داشت و زن بهم شک نکرد.

گذشت، گذشت. زمان می گذشت و زندگی در جریان بود. انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. کم کم مردم همه به نظرم یک شکل می آمدند. پنجره ها یک شکل بودند؛ مغازه ها یک حالت داشتند، ماشین ها همه یک جور شده بودند و خیابان ها هم خیابان های صدرا بودند و انگار حتا خورشید خانم و ماه آقا هر دو مانند هم بودند و تفاوتی بین روشنایی روز و تاریکی شب نبود. حتا دیگر قیافه ی دخترها تفاوتی نداشت. همه صبا شده بودند، هر دختری را که می دیدم انگار همان صبا ی من بود با مانتوی سورمه ای دبیرستانی و مقنعه ی هم رنگ آن که عصبی گام برمی داشت و از من دور می شد و من هر بار مجبور بودم چند بار و نه چندین بار سرم را تکان بدهم تا قیافه اش رنگ ببازد و چهره ی مالک اصلی آن جسم مشخص شود و در ذهنم معلوم شود که آن دختر صبا نیست. چند بار شر و جر شده بود و حالا می ترسیدم همان اول جلو بروم. یک بار وقتی جلوی دختری را گرفتم نزدیک بود تحویل کلانتری ام بدهند. با بیرویی که باورش برای خودم هم سخت است مردم را پس زدم و این و آن را پرت کردم و گریختم، فرار کردم و تا انتهای ابدیت رفتم. آنجا از خودم پرسیدم که چه ات شده؟ دیوانه ای یا عاقل! مجنون تنها در قصه ها وجود دارد، اینجا واقعیت است و مجنون ها خوش اقبال نیستند و هر آن ممکن است بلایی بد سرت بیاید. ولش کن. بگذار برود هر جهنمی که رفته. شبها

دیر وقت که برمی‌گشتم خانه این حرف‌ها را با خودم می‌زدم و بارها تا زمانی که از خستگی بیهوش بشوم پیش خودم تکرار می‌کردم، تکرار و تکرار، اما صبح که باز بلند می‌شدم و عزم جزم می‌کردم بروم مغازه انگار چهره‌ی صبایی نامرئی می‌آمد جلوی چشمم و نمی‌گذاشت و باز مرا با خود برمی‌داشت و بازمی‌گرداند به همان محله‌ی قدیمی.

این‌ها گذشت و گذشت و تنها یک چیز بود که این نیرو را داشت که مرا از آن جادوی سیاه جادوگر بد قصه‌ها برهاند و دوباره برگرداندم اندکی و صد البته اندکی به آن سهراب قبلی. نگاهش کردم. سرم را تکان دادم. نه اشتباه نمی‌کردم؛ او بود که سریع گام برمی‌داشت و مدام برمی‌گشت و به عقب نگاه می‌کرد. شاید هم باز داشتم اشتباه می‌کردم و دختری دیگر بود که در ذهن من شده بود صبا. نگاه کردم. خلوت بود. البته نه خلوتِ خلوت اما می‌شد ریسک کرد و رفت جلو حتا اگر دختری دیگر باشد. درِ پراید را باز کردم و همانطور که سوئیچ در آن جا مانده بود بدون آن که قفلش کنم بسان گربه‌ای گام برداشتم سمت آن پرنده. او گام‌هایش را سریع‌تر کرد و من دویدم. پیش از آن که بهش برسم ایستاد، عصبی‌نگاهی به اطراف انداخت، انگار می‌ترسید آشنایی ببیندش و آبرویی که آنقدر از آن وحشت داشت پخش شود کف پیاده‌رو و جوری در آن جوب‌های باریک کم عمق گم بشود که بازگشتش غیرممکن.

چند بار که به اطراف نگاه کرد، برگشت سمتم و هر دو دستش را زد به کمرش. من ایستاده بودم. تنها چند گام فاصله بینمان بود، فاصله‌ای بسیار

نزدیک و بسیار دور. گفت: چیه، اینجا چکار می‌کنی؟! تازه داشتیم فراموشتم می‌کردم.

گامی دیگر به سمتش برداشتم. به پاهایم خیره شد، انگار قدم‌هایم را می‌شمرد. می‌خواستم بپریم و بغلش کنم و غرق بوسه. ترسیدم. این بار من به اطراف نگاه کردم. گفتم: بیا بریم تا برات توضیح بدم.

خشمگین در حالی که سعی می‌کرد لحنش را عوض کند، گفت: بیا بریم تا برات توضیح بدم.

و با همان لحن صبای قبلی ادامه داد: لابد می‌خوای دوباره بدیم تحویل مامورا، آخه کدوم دوس پسری مَث تو می‌شه؟! دوس پسر مردم جونسونم برا عشقشون می‌دن.

سرم افتاد پایین. نمی‌دانم چه در صورتم دید که حالت چهره‌اش عوض شد. شاید قطره‌ی اشکی از ندامت، یا شاید محبتی پاک شده با قلم زندگی. شاید هم هیچ، تنها علاقه‌ای که حالا هر دو می‌دانستیم رفتنی نیست. کوله‌اش را انداخت پشت کولش و خودش افتاد جلو و رفت سمت پراید.

پرسیدم: این مدت کجا بودی؟

گفت: جهرم.

پرسیدم: جهرم چکار می‌کردی؟

گفت: رفته بودم خونه بابام اینا. فک کنم چن بارِ دیگم بهت گفتم که زن بابام جهرمیه.

موقع حرف زدن نگاهم نمی‌کرد. خیابان‌ها تازه داشتند برمی‌گشتند به همان حالت قبلی. دود ماشین‌ها باز همان دود قبلی شده بود. صدای داد و فریاد و ازدحام را باز می‌شنیدم، انگار حتا طعم هوا هم در این مدت تغییر کرده بود و حالا کم‌کم داشت باز می‌گشت به همان طعم قبلی. ماشین که پشت چراغ خطر ایستاد، راست زل زدم و وسط ابروهایم را نگاه کردم. دیگر مثل گذشته دو کمان هلالی نبودند که به تیری می‌توانستند قلب هر پسری را تسخیر کنند. پر شده بودند و بد شکل. معلوم بود که مدتی است زیر آن‌ها را برنمی‌دارد. مدتی که همان طور زل زدم و نگاهش کردم، گفت: رفته بودم اونجا تا فراموش کنم.

چند ثانیه و چند دقیقه و چندین قرن سکوت حائل‌مان بود. وقتی محکم آن مرد زد به شیشه، تازه شنیدم بوق ماشین‌هایی که قطار پشت سرم صف بسته بودند و بوق می‌کشیدند و داد می‌زدند. چراغ سبز شده بود و حرکت زندگی دوباره آغاز.

تا آن زمان آن کار را ندیده بودم. ماده‌ای بود قهوه‌ای با ته مایه‌های زردِ اُکر. متعجب به صبا چشم دوخته بودم که چطور با وُلعِ نیمی از تنباکوی سیگار را درآورده و کف دستش با آن ماده‌ی حال بهم زن ترکیب می‌کند. بعد تنباکوی ترکیب شده را با آتشِ کبریت کمی گرم می‌کرد و دوباره خیلی آرام بر می‌گرداند به جای سابقش، داخل کاغذ سیگار. چند بار به اطراف نگاه کردم، با این‌که جای خلوتی پارک کرده بودیم باز می‌ترسیدم دربارنی ناگهان از اعماق دوزخ نازل شود و هر دویمان را بدهد تحویل

همان دو^{۶۱} مامور قبلی. صبا بی خیال سیگار را آتش زد و ولو شد به صندلی. کام که می گرفت چشم هایش را می بست و می رفت در حس.

پس از چند بار سیگار را گرفت طرفم، پرسیدم: این دیگه چه کوفتیه؟ انگار از نظرش حرفم مسخره ترین جوک دنیا بود. با حالت عجیبی که تا آن لحظه ازش ندیده بودم قاه قاه خندید. موقع خندیدن صورتش را وسط کف دست آزدش پنهان می کرد. ولع خندیدنش که کمتر شد، گفت: یعنی تا حالا تو عمرت بنگ ندیده بودی؟!

گفتم: نه. اسمشو شنیده بودم اما از نزدیک نه.

سعی می کردم لحن آرام و با احتیاط باشد. می ترسیدم دوباره از دستش بدهم، سیگار را نزدیک تر گرفت و گفت: بیا یه بار امتحان کن. شاید فردا دیگه نباشی. پشت سرت ننگ جوونه ناکام مُرد و تو زندگیش هیچ کاری نکرد.

سیگار را گرفتم و به لب بردم. همین که دودش را دادم تو، از گلو تا ته معده ام سوخت. افتادم به سرفه. یک دستم را جلوی دهانم گرفتم و با دست دیگر سیگار را گرفتم سمتش. گفتم: این همه این و اون می گن بنگ بنگ اینه. این که خیلی بده، چجوری انقدر باهانش حال می کنن! سیگار را ازم پس گرفت. تعجب از صورتش می بارید. همان طور که کام دیگری می گرفت، گفت: مال اینه که دُرُس نکشیدی. شایدم چون عادت

۶۱- شاید بهتر باشد که مامور را بخاطر نوع تلفظ و صدایش با ع یا آ و به شکل معمول یا مأمور نوشت اما معمول است همانطور که راوی آن را نوشته با الف آن را بنویسند.

نداری اینجور شدی. وگر نه هیچی مَث این آدمو نمی‌بره تو فضا. اگه این نبود من این مدت کامل دیوونه شده بودم.

نگاهش کردم. مثل همیشه از نوک سر تا نوک پا و از آن نگاه‌ها که انگار می‌خواست به طرف مقابل بگوید چرا. گفتم: حالا چرا دیوونه!

این بار او نگاهم کرد. از آن نگاه‌ها که باز هم چرایی بزرگ در خود داشت، اما این بار چرایی متفاوت. چرایی که انگار می‌خواست بگوید این چه سوالیست! بعد از مکثی طولانی گفت: وقتی تصویر کسی که دوسیش داری تو ذهنت خراب می‌شه. وقتی آدم حس می‌کنه که باسه همیشه از دستش داده. وقتی مدام از خودش می‌پرسه آیا این همونیه که من می‌خواسم. خُب... و دیگر ادامه نداد. باز ولو شد به صدلی و همان‌طور که کام می‌گرفت چشم‌هایش را بست.

هوا تاریک، دنیا تاریک، آسمان تاریک، ستاره‌ها معلوم نبود. تنها نقطه‌ای، کورسویی در میان دریای تاریکی. نمی‌دانم به آن چه می‌گویند. شاید همان بود که بهش می‌گویند ستاره‌ی قطبی. همان که می‌گویند در دنیای قدیم، وقتی نه راداری بوده و نه حتا قطب‌نمایی، دریانوردان را از میان امواج بیم و امید می‌رسانده به ساحل امنیت. بسان نقطه‌ای آرامش، بارقه‌ای امید در میان سیل ناامیدی می‌درخشید. می‌درخشید و می‌درخشید تا چراغ‌های پرنور شهر آدم‌ها، آن یک ذره را هم در خود محو نمود.

آن شب صبا هم تاریک بود. نمی‌دانم اثر نعشگی بنگ بود یا ناامیدی‌ای از اعماق وجودش که سایه می‌انداخت روی سفیدی صورتش. انگار هر چه

بیشتر در میان ازدحام ماشین‌ها غرق می‌شدیم، او بیشتر در اعماق وجودش غرق می‌شد. غرق می‌شد و غرق می‌شد و پایین می‌رفت تا آن جمله را گفت. جویری می‌گفت انگار که طلب طنابی باشد از سوی دست غریقی که در مرداب فرو می‌رفت. گفت: تو این مدت که من نبودم، به حرفِ اون روزم فکر نکردی؟

آن زنگ جیغ همیشگی در صدایش نبود. لحن کلمات یأس‌آور و ناامید کننده بودند. گفتم: کدوم حرف؟
نیم‌خیز شد و نگاهم کرد. نگاهم را از برق چشم‌هایش دزدیدم، گفت:
ازدواج.

فقط همین یک کلمه. برای بار هزارم در آن روز ولو شد به صندلی و چشم‌هایش را بست و دیگر هیچ کلمه‌ای نگفت. آن روز وقتی پیاده می‌شد حتماً حافظی هم نکرد.

وقتی آن شب برمی‌گشتم خانه، همسایه‌ی پایین را دیدم که کمی جلوتر از راه پله ایستاده بود. دختر بچه‌اش را دیدم که کنارش ایستاده بود. به دختر بچه لبخند زدم. چقدر بزرگ شده بود! موهای خرمائی رنگش ریخته بودند روی لباس گل من گلی. مرد سینی‌ای در دست داشت پر از انگور. زنگ اولین آپارتمان سمت راست طبقه‌ی روی همکف را می‌فشرد. وقتی دید پاسخی دریافت نمی‌کند برگشت سمت من و راه پله. کنار ایستادم و تعارف کردم تا اول برود. کنار ایستاد و تعارف کرد تا من اول بروم. هر چه اصرار کردم فایده نداشت. می‌گفت که دختر بچه آرام راه می‌رود و راهم را سد می‌کند. نمی‌دانست که در دل آرزوی همین را دارم.

آرزوی این که دختر بچه‌ای جلوام راه برود و من با لبخند هر قدم کوتاهش را دنبال کنم.

مرد قانع نشد و من اول رفتم. در راهروئی تاریک با راه پله‌هایی تاریک‌تر به سمت بالا. برعکس من که هیچ گاه علاقه‌ای به روشن کردن چراغ‌های راه‌پله نداشتم، سر و صدای مرد از پشت سرم می‌آمد که انگار می‌خواست آن‌ها را هر جور که شده روشن کند. گویی سوخته بودند. یک آن برگشتم و به عقب نگاه کردم. دختر بچه دست‌هایش را باز کرده بود و اصرار داشت که پدر بغلش کند. مرد می‌گفت که سینی دستش است و باید خودش بیاید. به خودم گفتم می‌بینی، می‌بینی بچه چقدر در دسر دارد، می‌بینی خرج زندگی چقدر گران است. می‌بینی نگاهداری یک زندگی بسیار عادی چقدر در این روزگار سخت شده است. خوشا به حالت که نه زنی داری که مدام سرت غر بزند و هر روز چیزی بخواهد و نه بچه‌ای که هر لحظه خرج روی خرج بیاورد. خوشا به حالت که هر وقت داشتی خرج می‌کنی و هر وقت نداشتی نه. خوشا به حالت که هر چیز خواستی برای خودت می‌خری، هر وقت خواستی بیدار می‌شوی، هر وقت خواستی می‌خوابی، هر وقت خواستی سر کار می‌روی و هر وقت هم خواستی نمی‌روی. هیچ کس هم نیست که به کاری مجبور کند یا چیزی ازت بخواهد. خوشا به حالت که از تمام دغدغه‌های زندگی آزادی. مردهای دیگر مدام زن‌هاشان بهشان خیانت می‌کنند و دخترهاشان هم بعدها مثل همان زن‌ها می‌شوند. مردهای دیگر چقدر بدبختند.

به انتهای پله‌ها رسیده بودم. چراغ تمام خانه‌ها روشن بود غیر از خانه‌ی من. از تمام آپارتمان‌های اطراف بوی غذا می‌آمد غیر از آپارتمان من. بوی قرمه سبزی. بوی کوکوی تازه سرخ شده. بوی خورشید بادمجان. کلید انداختم، در را باز کردم و بی آن که چراغی روشن کنم دوباره بستم. در تاریکی نشستم. نشستم با خودم گفتم که ای کاش من هم مثل آن مردهای بدبخت بیرون بودم.

آن شب حتا خوابم نمی‌برد. روی تشک از این سو به آن سو می‌شدم. عاقبت خسته شدم. فکر بود که نمی‌گذاشت بخوابم. بلند شدم و تلوزیون را روشن کردم و دوباره برگشتم روی تشک. شبکه‌ی بی بی سی بود و مستندی از حیات وحش. می‌گفت، از قورباغه‌ای که هفته‌ها وقت خود را صرف تربیت فرزندان بسیار ریز خود می‌کند، تا اورانگوتانی که هشت سال فرزند خود را تربیت می‌کند، در نهایت هدف تمام زندگی‌ها یک چیز است. انتقال ژن‌ها و تضمین حیات نسل بعد. در صفحه‌ی عریض ال سی دی اورانگوتان قرمزی در کنار فرزند خویش نشسته بود. صحنه عوض شد. خیابانی پر از آدم. مردها و زن‌هایی که کنار هم راه می‌رفتند. ماشین‌هایی که بوق می‌کشیدند و از کنار هم رد می‌شدند. سرعتِ تصویر گاهی خیلی آرام‌تر از حد طبیعی می‌شد و گاهی بسیار سریع.

به یک آن خورشید از شرق طلوع می‌کرد و آن سو در غرب پنهان می‌شد. البته نه از پشت کوه در می‌آمد و نه در عمق دریا مخفی می‌شد. چه خروجش و چه افولش از پس آسمان‌خراش‌های ساخته‌ی دست بشر بود. می‌گفت انسان در میان تمام جانداران تنها موجودیست که خود دست به

نابودی نسل خود می‌زند. می‌گفت که در بسیاری از شهرهای بزرگ ما با افرادی مواجهیم که به اختیار خود از ازدواج سر باز می‌زنند. می‌گفت که این باعث می‌شود که زن‌ها به نسل بعد منتقل نشوند. می‌گفت که هدف نهایی تمام جانداران تنها یک چیز است. انتقال زن‌ها به نسل بعد و ادامه‌ی حیات و بشر تنها جاندارانی است که به اختیار خود گاهی چنین نمی‌کند. حرف‌های گوینده بیشتر دَمَعَم کرد. کنترل را برداشتم و خاموشی کردم. کنترل به دست در حالت چمباتمه نشستم و ساعت‌ها فکر کردم.

فردا صبحش خیلی دیر از خواب بلند شدم. نه این که علتش این بود که خوب خوابیدم، نه. تقریباً دم‌های صبح بود که چشمم گرم شد و یک آن انگار بیهوش شده باشم، دیدم ساعت از یازده هم گذشته. پریدم و زود لباس پوشیدم و صبحانه نخورده بعد از مدت‌ها رفتم سر کار. رضا را دیدم که روبه‌روی مهرداد نشسته. مهرداد روزنامه به دست پشت میز ام دی اف بود. هر دو چنان زل زده و نگاهم می‌کردند انگار مرده‌ای از آن دنیا برگشته، بعد به ناگاه شدند همان دو یار قدیمی. نمی‌دانم استفاده‌ی کلمه‌ی یار در اینجا صحیح است یا غلط. گرم گرفته بودند و مدام سؤال می‌کردند. یکی این می‌پرسید و یکی آن. از این که این مدت کجا بودم و چرا درست پیدایم نبوده و کجا بودی و کجا می‌رفتی و چه می‌کردی. وقتی از صبا گفتم، قیافه‌ی رضا تغییر کرد. بلند شد و رفت بیرون. از مهرداد پرسیدم که این چش شد؟ گفت که نمی‌داند. پرسیدم اصلن از اولش برای چه آمده بود؟ گفت مگر خبر نداری! باغ علی جعفری را

گذاشته‌اند برای فروش. گفتم که باغ به آن خوبی را چرا می‌خواهد بفروشد! گفت که چند بار بسیج ریخته است آنجا. جوری باغش بدنام شده که حتا با خوانواده‌اش هم جرئت نمی‌کند برود. چند شب پیش ما هم بودیم، دعوای بدی شد. رضا هم ناگاه زد به سرش. نمی‌دانی چطور روی ماشین‌ها می‌دوید و فحش به بسیج و نظام می‌داد. گفتم چطور روی ماشین‌ها می‌دوید! گفت رفته بود روی سقفشان. چنان از این ماشین می‌پرید روی آن یکی که آدم از دور فکر می‌کرد می‌دود. گفتم حالا چرا روی سقف ماشین‌ها! گفت برای این که می‌خواستند بگیرنش.

به یک چشم به هم زدن ظهر شد و وقت برگشت به خانه. مهرداد کار قفل‌ها را سپرد به خودم و زود جیم شد. آخرین قفل را که زدم و چند بار با وسواس امتحانش کردم، صدای موبایلم درآمد. نه صدای زنگ، اس ام اس بود. اس ام اسی از جانب صبا.

یکم پول داری بهم قرض بدی. وضع خیلی خرابه می‌گفت قرض. آن صبای قبلی که از این کارها نمی‌کرد! بهش زنگ زدم. نه یک بار بلکه چندین بار. جواب نداد. چرا نمی‌رفت از همان راه قبلی پول دربیورد! پول درآوردن که برای او کاری نداشت! حالا که دیده بود عاشقش هستم می‌خواست سرم شیره بمالد؟ برای این کار که احتیاج به قرض گرفتن نداشت! کافی بود دو روز خودش را پنهان کند تا من همه چیزم را بفروشم و بریزم به پایش. از جوابی که به آن فکر می‌کردم ترسیدم. نکند واقعن تمام آن کارها را گذاشته بود کنار. نکند این حرفهای تازه‌اش...

شب شده. حجم نوشته‌های امروز خیلی شد. آیا می‌توان فردا هم دنیا را فراموش کرد و این طور نوشت. یا بهتر بگوییم دنیا تو را فراموش کند و راحتت بگذارد تا بتوانی بنویسی. یا باید رفت بیرون و دوباره دنبال کار گشت. بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم آن بود که آن روز جلوی رضا از صبا گفتم.

وقتی صفحات داستان یا شاید بیشتر خاطره‌ی داستانم را مرور می‌کنم، می‌بینم که کار چندان هم یک دست در نیامده. قبل‌ها در شیراز عضو خیلی از انجمن‌ها بودم. آنجا راجع به اول شخص بحث زیاد می‌شد. خیلی از بحث‌ها را حالا فراموش کرده‌ام، اما به نظرم دو نوع عقیده‌ی کلی بود. عده‌ای اعتقاد داشتند که اول شخص امروز هم مثل دانای کل دوربین است. به نظرم عقیده‌شان را از مندنی‌پور می‌گرفتند. شاگرد گلشیری که بعدها استاد خیلی از همشهری‌هایش شد. من او را ندیده‌ام. مدتی پیش از آن‌که به داستان‌نویسی روی بیاورم مثل خودم از ایران رفت. البته رفتن او با رفتن من خیلی تفاوت دارد. او از راه درستش رفت، نه به مانند من؛ او فرار نکرد. برای ادامه تحصیل رفت و هر چه از زمان رفتنش گذشت بیشتر در ذهن‌ها قهرمان شد. هموطنانم همینطوری‌اند تا وقتی کسی جلوی رویشان است، کسی محلش نمی‌گذارد اما تا رفت، حالا به هر دلیل حتا مرگ، تبدیل به قهرمان می‌شود. بعضی‌ها می‌گویند ما مرده‌پرستیم. مندنی‌پور رفت، اما عقایدش بعد از خودش ماند. بیشترشان را به نظرم در

کتابی به نام ^{۶۲}روح شهزاد یا شاید هم یادگار شهزاد یا یک چیزی در همین مایه‌ها توضیح می‌داد. به عقیده‌ی او اول شخص امروز درست مثل دانای کل دوربین است. نویسنده نباید امیال درونی شخصیتش را بروز دهد، باید مثل دانای کل دوربین تنها رفتار شخصیت را نشان دهد و خواننده از این رفتار به درون شخصیت پی ببرد. به قول معروف، نگو بلکه نشان بده.

اما خیلی‌ها هم خلاف این عقیده را دارند. آن‌ها می‌گویند اگر قرار به رفتار دوربینی باشد دیگر چه لزومی به داستان است! سینما و تلویزیون که هست، دیگر جامعه چه نیازی به داستان دارد! می‌گویند که با این کار ما در واقع قدرت اول شخص را گرفته‌ایم و آن را تا حد یک فیلم نزول داده‌ایم. آن‌ها می‌گویند، خیلی چیزها را نمی‌شود در سینما یا تلویزیون دید. قدرت اول شخص در همین است که صدای درونی انسان‌ها را نشان دهد.

۶۲- ارواح شهزاد، کتابیست در زمینه‌ی نقد داستان و نظریه‌های مربوط به آن به قلم استاد شهریار مندنی پور. شهریار مندنی پور از شاگردان گلشیری بوده. بعدها به روش گلشیری جلسات داستانی در شهر شیراز برگزار نمود. بسیاری از نویسندگان حال حاضر شیراز به نوعی داستان‌نویسی خود را مدیون او هستند. شهریار مندنی پور بیشتر به فرم‌گرایی و زبان در داستان معتقد است. خودش موقع نوشتن کلمات مخصوص به خود را دارد، نرم معمول زبان را در هم می‌ریزد و اکثراً سعی می‌کند از فرم عادی روایت استفاده نکند. او و استاد ابوتراب خسروی که هر دو به نوعی از شاگردان گلشیری، شخصیت کارزماتیک و استثنایی داستان ایران محسوب می‌شوند، در راه گلشیری یعنی اهمیت دادن به فرم و زبان در داستان به قدری پیش رفتند که شاید در آینده داستان نویسی ایران کمتر کسی بدان حد دست یابد. البته متأسفانه راه استاد گلشیری تا حد زیادی دیگر مکتب‌های داستان را به نابودی کشاند. داستان نویسی بیشتر به سمت فرم و زبان پیش رفت و دیگر داستان نویسان آنگ عامه پسند خوردند و داستان‌هایشان در آذهای خواص بد و ضعیف جلوه داده شد. اینجانب که خود زمانی شاگرد استاد ابوتراب خسروی (و بسیاری چیزها را مدیون استاد خسروی هستم) بودم و به خاطر حضور در انجمن‌های ادبی شیراز قطعاً از استاد مندنی پور هم تأثیر پذیرفته‌ام معتقدم که فرم‌گرایی و زبان قطعاً دارای اهمیت بیشماری در داستان است و هیچگاه کسی نمی‌تواند آن را منکر شود اما نه تا آن حد که دیگر عناصر داستان را به نابودی بکشد و منکر دیگر چیزها شود. بسیاری از نامداران جهان از فرم یا زبان بخصوصی در داستان‌شان بهره نمی‌گیرند و اکثراً بخاطر پلات نیرومند، جذب قلب مردم عادی (همان عوام‌ها) و درونمایه بوده که بزرگ شده‌اند. استاد شهریار مندنی پور بعدها با دیگر استاد شیراز ابوتراب خسروی مشکل پیدا کرد. او از شیراز رفت و اکنون در دیار غربت هنوز به قدم برداشتن در راه داستان ادامه می‌دهد. به امید روزی که تمام نویسندگانی که در خارج از ایران حضور دارند به وطن بازگردند.

اما داستان من مثل هیچ کدام از این‌ها نشده. در واقع ترکیبی از هر دو درآمده، یک جاهاییش مثل عقیده‌ی اول و یک جاهای دیگر مثل عقیده‌ی دوم شده. شاید علتش این است که به واقع من هم مثل خیلی دیگر از تازه قلمان شهرم پیرو مندنی‌پور بوده ام و سعی کرده‌ام خصوصاً در اول داستان مثل دوربین رفتار کنم اما بعدها هر چه متن جلو رفته نتوانسته‌ام جلوی خودم را بگیرم و درونیاتم را ریخته‌ام روی صفحه‌ی کاغذ. بعضی‌ها می‌گویند که بزرگ‌ترین دامی که نویسنده‌ی اول شخص ممکن است در آن گرفتار شود این است که صدای شخصیتش مثل خودش شود. می‌گویند که باید بین راوی و نویسنده فاصله قائل شد و در این دام نیفتاد. دامی که به نظرم در این متن رمان وار کاملن مرا در خود محصور کرده.

زبان متن هم همین‌جور شده و آن هم یک دست نیست. یک جاهایی جملات کوتاه با نقطه تمام می‌شوند و یک جاهای دیگر با حرف ربط به هم متصل می‌شوند و جملات بلندتر از حد طبیعی می‌گردند، گاهی خیلی بلند. حتا لحن هم هر جا بسته به احساس آن روزم از دستم در رفته. یک جا خیلی خودمانی شده و جایی دیگر شاعرانه و جایی دیگر سرد. بعضی از کلمات در یک جا به یک رسم‌الخط و در جایی دیگر به رسم‌الخط دیگریست. غلط‌های املائی را حتا خودم هم می‌توانم تشخیص دهم؛ فرم روایتی هم مشکل دارد؛ بعضی جاها دوربین خیلی دور است و بعضی جاهای دیگر خیلی نزدیک و این امر از قانده و منطق درستی پیروی نمی‌کند. علامت‌های نگارشی مثل کاما اصلن با هم هماهنگ نیستند.

گاهی دو جمله‌ی غیر مستقل با ویرگول یا همان کاما از هم جدا شده اند اما در موردی مشابه آن از این علامت استفاده نشده. در کل متن از یک رسم الخط و آیین نگارشی منظم پیروی نمی‌کند. در اکثر جاها نتوانستیم یکدستی آن را حفظ کنیم و جملات و کلمات مشابه را هر جا به شکلی آورده‌ام، مثلاً گاهی جاها بهم و در مورد مشابه آن به من نوشته‌ام، نه اینکه هر کدام به تنهایی غلط باشد ولی بهتر بود یکدستی متن را حفظ می‌کردم.

حتا گفتگوها هم مطیع قاعده‌ی ثابتی نیست. بعضی جاها نقل قول مستقیم از طرف مقابل است و بعضی جاها غیرمستقیم. نمی‌توان گفت که کدام درست‌تر است، هر دو را در جاهای مختلف دیده‌ام اما ترکیبی از هر دو را به ندرت. رمان‌ها قالباً یا پیرو^{۶۳} قاعده‌ی اولند یا قاعده‌ی دوم.

۶۳ حتا در اینجا هم که راوی مثلاً دارد به مشکلات متن اشاره می‌کند باز در موقع نوشتن مشکلاتی در همین پاراگراف‌هایش وجود دارد به عنوان مثال این کلمه بیشتر به شکل قاعده استفاده می‌شود. در ضمن راوی بعضی قواعد رایج در انجمن‌های شیراز را درست درک نکرده گرچه راستش را بخواهید به نظر اینجانب اکثر کسانی که در این انجمن‌های ادبی جمع شده اند و هزار جور ادعا هم دارند این قواعد رایج را درست درک نکرده‌اند. در واقع چیزهایی را شنیده‌اند بیشتر هم از همین انجمن‌ها و بعد بدون آنکه تحقیق کافی کنند و ببینند اصل آن موضوع چیست موقع نقد داستان همینجوری می‌آیند و قاعده‌ای را که بدرستی درک نکرده‌اند هر جا و در مورد هر داستانی استعمال می‌کنند و این طور هم رایج شده که بنا بر نظریه‌ی مرگ مؤلف نویسنده باید ساکت بنشیند و حرف همه را در مورد داستانش بپذیرد و موارد گوش‌زدی را در داستانش اعمال کند.

بگذارید مثالی بزنم، فرض کنید شما خواننده‌ی محترم این داستان به امید خدا صاحب فرزند می‌شوید. بعد بچه‌تان مثل تمام بچه‌ها کمی زرد بود یا کمی سرخ بود یا شب‌ها زیادی گریه می‌کرد و به هر شکل مشکلی داشت. بچه‌تان را دست می‌گیرید بپرید کف خیابان هر کس که رد شد قرصی برایش تجویز کند! آیا تجویز قرص اشتباه از آدمی که صلاحیت لازم را ندارد حال بچه‌ی شما را بهتر می‌کند یا بدتر و آیا ممکن نیست اصلاً تجویز اشتباه او را به کشتن دهنده‌ی آن حاضرید حتا یک دانشجوی سال اول پزشکی برای بچه‌تان نسخه بنویسد یا اینکه می‌روید بهترین متخصص موجود را می‌یابید و گاهی حتا به قول معروف اگر برای عزیزتان مشکلی پیش بیاید ترک دیار می‌کنید و به دنبال بهترین متخصص به شهر یا حتا کشور دیگری می‌روید؟ خداییش اگر شما عضو انجمن ادبی‌ای هستید به این موضوع فکر کنید که آیا تجویز اشتباه داستان را بهتر می‌کند یا بدتر؟

در ضمن به این موضوع هم فکر کنید که چرا این همه افراد بدون صلاحیت داستان‌های نویسندگان را کوبیده‌اند اشکالی ندارد اما امتحانی به یکی از همین افراد بگویید ترو خدا منتقد محترم برو و نقد را درست یاد بگیر، نقد کار ساده‌ای نیست، آن وقت ببینید چه بلوایی بیا می‌شود.

ببینید، مثلاً اگر من نویسنده کلاسیک بنویسم و قواعد پست مدرن را ندانم چندان صدمه‌ی جدی‌ای به کارم وارد نمی‌شود. اگر مثلاً رزال بنویسم و سورتال را نشناسم باز می‌توانم بنویسم اما نقد که اینگونه نیست، منتقد باید تمام سبک‌ها و گونه‌های نوشتن را بخوبی بشناسد و درک کاملی از آن داشته باشد. خود من روزی داستان به اصطلاح پست مدرنی را در انجمنی خواندم. از حدود سی نفر یک نفر گفت که شما به این دلایل اثر پست مدرنی موقفی نوشته‌ای که حرفش هم کاملاً متین و درست اما بیست و نه نفر دیگر جوری با داستان برخورد کردند که من از خودم پرسیدم آیا این به اصطلاح منتقدها توی عمرشان یک اثر پست مدرن خوانده‌اند و اگر نخوانده‌اند و قواعد پست مدرنیسم را درست درک نکرده‌اند چرا بجای گمراه کردن نویسنده‌ها نمی‌روند این قواعد را یاد بگیرند و بعد به عمل فوق‌العاده تخصصی‌ای مثل نقد بپردازند!

شاید باید برگشت و متن را کاملن یک دست کرد. زمان گذاشت و بازنویسی کرد و بازنویسی. اما... چگونه!

بسته‌ی قرص‌ها هنوز هم به من لبخند می‌زنند. هنوز هم می‌گویند که بیا. بیا و خودت را راحت کن. بیا و برای همیشه از این نعمت الهی بگریز و دنیا را بگذار برای همان که انقدر در هر آیه‌اش می‌گوید، نعمت، نعمت. صبح که از خواب یا شاید بیشتر کابوس بلند می‌شوم همینگونه است. شب پیش از آن که به کابوس‌ها پناه ببرم همینگونه است. هر روز و هر دقیقه و هر لحظه و هر ثانیه، انگار که جان دارند و با من حرف می‌زنند و صدایشان حتا از درون آن جعبه‌ی سربسته پرواز می‌کند درون تک تک سلول‌های خاکستری مغزم. مشابه این صدا را از خیلی چیزهای دیگر هم می‌شنوم. وقتی می‌خواهم اصلاح کنم از تیغ صورت تراشی. انگار مجنون و دل‌باخته‌ی رگ دست من است و می‌خواهد هر چه زودتر به معشوق خویش برسد. وقتی می‌خواهم آشپزی کنم از شیر گاز. می‌گوید که ^{۶۴} صادق هدایت را به یاد آر؛ تو نمی‌خواهی مثل او جاودانه شوی؟ وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم از رود بیرون؛ خصوصن وقتی خشمگین

بگذارد مثال دیگری بزنم. مثلاً علی دایی یا قلعه نوعی را می‌گذارند سرمربی یک تیم. ولی اگر در دانشگاه‌ها بگردید تعداد زیادی آدم پیدا می‌شود که نظری فوتبال را بهتر می‌شناسند اما کسی آن‌هایی که در عمرشان یک پشت پا نزده اند را سرمربی یک تیم نمی‌گذارند اما در شهر من شیراز که مثلاً یکی از قطب‌های اصلی ادبیات کشور است زمانی نویسنده‌ای رئیس انجمن ادبی‌ای بود (اسم انجمن و اشخاص را نمی‌آورم) و به دلایل شخصی تصمیم گرفت مدتی کنار برود، بعد کسی را سر جایش به عنوان رئیس انجمن نویسنده‌ها گذاشتند که در عمرش حتا یک خط داستان ننوشته بود، البته کتاب فلسفی زیاد خوانده (آن هم فلسفه نه داستان) و همیشه هم سر انجمن‌ها سخنرانی فلسفی می‌کرد و به انگای همین امر او را گذاشتند رئیس یک انجمن نویسندگی در حالی که خود من نویسندگان توانمندی را در شهرم می‌شناسم که خانه نشینند. خداییش چرا اختیار ادبیات داستانی به تدریج دارد می‌افتد دست آدم‌هایی که نویسنده نیستند و همیشه مرا یاد مرد کتابخوان رمان تهوع اثر ژان پل سارتر می‌اندازند. آن‌ها البته آدم‌های خوبی هستند ولی نویسنده نیستند و فقط کتاب از تر می‌کنند و ادبیات داستانی را با نقدهای اشتباه خود به کج راه می‌برند. این افراد نویسندگانه را فراری می‌دهند. نویسندگانه خانه نشین می‌شوند و انجمن‌های ادبیات داستانی پر می‌شود از فلسفه‌دان‌ها، شاعران، و منتقدان! بعد هم این افراد می‌نشینند و برای نویسندگانه نسخه می‌پیچند. حال داستان‌ها با این نسخه‌ها به کدام سرطان دچار شوند، من یکی نمی‌دانم.

^{۶۴} صادق هدایت با گاز خودکشی کرد.

است. امواج خروشانش به من می‌گویند که یک پایان تراژیک شاید جاودانه‌تر از یک رمان باشد و نامت را بیشتر در ذهن‌ها زنده کند. پس چه باید کرد؟ اگر فردایی در کار نباشد و متن نیمه‌کاره بماند؟ آیا بهتر نیست که همین ناقص را لااقل تمام کرد؟ در هر حال من که نمی‌خواهم با این رمان برنده‌ی جایزه‌ی گلشیری شوم، تنها می‌خواهم کلمه‌ای، تک حرفی در ذهنی، جایی ازم باقی بماند. پس باید شروع کرد و دوباره ادامه داد. پیش از آن که صدای قرص‌ها کاملن بر من غالب شود. می‌گفت: باید بودی و می‌دیدي؟! چنان دستمو گرفته بود، انگار معشوقشو بعد هزار سال پیدا کرده. می‌گفت این پسر به دردت نمی‌خوره. بیا شمارتو بهم بده تا برات هر کاری بکنم. حیفِ تو نیس! تو لیاقتت بیشتر از این چیزاست...

حرف‌هایش چنان لجم را درآورده بود که یک آن واقعن انگار نمی‌شنیدم چه می‌گوید. می‌شنیدم اما نمی‌فهمیدم. کلمات بی‌معنا شده بودند. اولش از استواری که گرفتمان می‌گفت. از این‌که وقتی کنارش نشسته بود چطور استوار می‌خواست به‌مخش را بزند و او چطور با زرنگی از زیرش در رفته و حتا شماره‌ای اشتباهی بهش داده. بعد همین‌طور که جلو رفت و جلو رفت کلمات نامفهوم شدند، انگار از وقتی از دهان صبا بیرون می‌آمدند، تا وقتی به من برسند اشیائی بودند سمی، موج در هوا که تا به گوشم می‌رسیدند سریع باعث سردردی می‌شدند جانکاه، چون جام شوکرانی که عموی هملت در گوش پدرش ریخت. برای این‌که ذهنش را منحرف کنم دست به جیبِ پشتم بردم و بسته‌ی اسکناس را گرفتم

جلوش. او متعجب به بسته زل زد و من متعجب تر به او و رفتارش که چرا اینگونه می‌کند! گفت: اینا دیگه چی ین؟!

گفتم: مگه پول لازم نداشتی؟!

دستش را در هوا تکان داد و سرش را کمی به جهت مخالف من برد و چشم‌هایش را سریع باز و بسته کرد. گفت: به... چه دوس پسری! منظورم همون موقع بود آقا نه حالا. دوس پسر ما رو ببین!

گفتم: یعنی دیگه نمی‌خوای؟

گفت: نه. از بابام گرفتم.

پول‌ها را به جای سابقش برگرداندم. از خودم می‌پرسیدم که چرا اینجوری شده! حتماً اگر مشکلش رفع هم شده بود آن صبا چند ماه پیش هیچ وقت از پولِ یامُفت نمی‌گذشت. وقتی می‌خواست برود، کاغذی را از کیف دسته‌دارش درآورد و گفت: راستی، این شماره جدیدمه، بزن تو گوشیت.

مثل خیلی وقت‌های دیگر چند ثانیه مبهوت نگاهش کردم. گفتم: حالا مگه شماره قبلیت چش بود که رفتی این کارو کردی؟!

مثل خیلی وقت‌های دیگر چند ثانیه ساکت شد. در خودش فرو رفت و فکر کرد. بعد با چشم‌هایی که گویی هر روز برایم درشت تر می‌شدند زل زد وسط صورتم و گفت: حتماً این کارم یه دلیل خیلی محکم داره.

و بعد که پیاده شد، همان طور که در نیمه باز بود اشاره کرد: شاید دیگه دوس نداشته باشم یه عده‌ای بهم زنگ بزنن. تو که این چیزا رو نمی‌فهمی، می‌فهمی!

و در را محکم‌تر از همیشه به هم کوفت. مرا تنها گذاشت با کلی سؤال در ذهنم که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد.

عصر آن روز صبا زنگ نزد. من هم بهش زنگ نزد. ترجیح دادم بروم مغازه. بالاخره باید پولی هم درمی‌آوردم خصوصاً حالا که خرج زندگی‌ام بیشتر هم شده بود. وقتی رسیدم سعید قادرپور را دیدم که نشسته بود کمی آن طرف‌تر از مغازه‌ام، روی لبه‌ی آب نمای سنگی. محوطه‌ای مثلثی شکل که در ابتدا به این منظور ساخته شده بود که آب‌نما باشد، اما به تدریج که مغازه‌دارها بهش نرسیدند و رهاش کردند به حال خود، تبدیل شده بود به زباله‌دانی. گاهی کارگرهای شهرداری تمیزش می‌کردند و گاهی هم نه. سعید دماغ و در خود نشسته بود روی حاشیه‌ی سنگی‌اش و یک دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و دست دیگرش را روی پایش. قوز کرده بود و مرتب آه می‌کشید. اولش سعی کردم محلش نگذارم و آرام از دورترین فاصله‌ی ممکنش برسم به مغازه، اما نشد چون خودش صدایم زد. یک آن رعشه از نوک سر تا نوک پام را دربرگرفت. نگاهش کردم. بلند شد و آمد سمتم. به خودم نهیب دادم که نترس. به فرض که اتفاقی هم افتاد. تو که چیزی برای از دست دادن نداری. نه زنی و نه فرزندی و نه حتی خانواده‌ای که اگر مُردی سرِ قبرت گریه کنند. چنان بزنش که جانش درآید. محکم ایستادم و نگاهش کردم. برعکس او با احترام آمد و دستم را فشرد. دست دیگرش را گذاشت روی سینه‌اش و کمی خم شد. از خودم می‌پرسیدم که چه آس شده! دنبال چیست که اینگونه محترمانه رفتار می‌کند؟ به مغازه نگاه کردم. به دنبال

راه فراری می‌گشتم. مهرداد درون مغازه نشسته بود انگار او هم می‌خواست از چیزی فرار کند که پناه برده بود به روزنامه و چهره‌اش را در پس آن پنهان نموده بود. او هم نمی‌دانست که زندگی باتلاقیست بی‌هیچ طناب نجات. نه شاخه درختیست که بدان چنگ بیندازی و نه فریادرسی که صدایت را بشنود.

وقتی حرف‌های سعید تمام شد، فهمیدم که او هم این را نمی‌داند. نمی‌داند که دست و پا زدن‌ها بیهوده است و غرق شدن تنها فرجام هر انسان. می‌گفت که با ایوب دعوایش شده و از پیشش رفته. می‌گفت که ایوب تنها به دنبال کسی بوده که تمام کارهایش را انجام دهد و حالا که کارها به سرانجام رسیده هر روز بهانه‌ای جور می‌کرده که جوری دَکَش کند. می‌گفت که خودش پیش‌قدم شده و پیش از آن که بیندازدش بیرون، خودش رفته. می‌خواست که دوباره برگردد پیشم. مثل وقتی که ایوب آمد و بعد که مهرداد آمد و خیلی‌های دیگر که در زندگی‌ام دیده بودم لاف می‌زد که فلان می‌کنم و فلان. و حالا باید به دنبال راه فراری می‌گشتم تا از دستش فرار کنم. لاقل برای مدتی.

چه حسی به آدم دست می‌دهد، وقتی اولین تارهای سفید شده‌ی کنار شقیقه‌اش را توی آینه می‌بیند؟ وقتی خاک روی آینه را پاک می‌کند و

^{۱۶۵} این کلمه چند کلمه بیش به شکل آینه نوشته شده. دقت کنید که در ابتدا از نظر آوایی و موسیقی درونی کلمات به شکل آینه و سپس به شکل آینه زیباتر به نظر می‌رسد.

گذاران عمر را فوت می‌کند توی هوا؟ تک تک ثانیه‌های زندگی‌ات پوچ و بی معنی پخش می‌شوند و معلق هر کدام راه کج می‌کنند یک سو. وقتی که از خودت می‌پرسی که اگر اتفاقی برای نوشته‌هایت بیفتد، مثلن گم بشوند یا کسی آن‌ها را بدزدد یا در آتش سوزی دود شوند و بروند توی هوا چون همان ذرات معلق و یا اصلن بدتر از همه بنویسی و بنویسی و وقت بگذاری و آخر سر هیچ کس آن‌ها را نخواند، آن وقت چه؟! آن وقت پوچ بودن معنای زندگی بیشتر از هر زمانی مقابلت جلوه‌گر است. چون رقاصه‌ای هندی یا عرب که نیمه‌عربان در نوای چنگ می‌رقصد و اندام زیبایش را برایت به نمایش می‌گذارد و تو هر بار که بهش نزدیک می‌شوی که چنگ بیندازی و آن اندام هوس‌انگیز را به اختیار درآوری ناگاه می‌بینی که به ذراتی چنگ انداخته‌ای معلق در فضا و آن رقاصه ناپدید می‌شود و بعد از لحظاتی دوباره از سوئی دیگر دوباره رقص‌کنان پیدایش می‌شود و تو دوباره مسحور به دنبالش و دوباره تکرار و تکرار. این همان حقیقت زندگیست. حقیقتی که هیچ قلمی قادر به تصویرش نمی‌باشد.

آن روز عصر صحنه‌ای را دیدم که هرگز در زندگی‌م تکرار نشد. اولش فکر کردم عزاداری امام حسین است. با خودم گفتم کی محرم و صفر شد که ما نفهمیدیم! راستش را بخواهید با آن حسین حسینی که آن جماعت می‌کردند چندان هم عجیب نبود که هر بیننده‌ای یک آن برود به محرم. علم حسین هم که جلودارشان بود و طبل و دهل و سرناشان بلند. ریختند وسط جاده و باعث راهبندان شدند. چنان بر سر و سینه می‌زدند که از عزاداری حسین رد بود. خیلی‌هاشان عکسی دستشان بود. مغازه را

قفل کردم و با گام‌های سریع رفتم سمتشان. راستش را بخواهید درست یادم نیست چرا در آن روز تنها بودم و مهرداد کنارم نبود که بتوانم مغازه را بسپارم بهش. نزدیکشان که رسیدم، حرکات مرد جوانی توجه‌ام را جلب کرد. گریه قیافه‌ی لاغر مردنی‌اش را لاغر مردنی‌تر می‌کرد. عکسی را به ماشین‌هایی که پشت راهبندان گیر افتاده بودند نشان می‌داد و می‌گفت: اینو می‌بینی؟! کاکام بود. تنها بود، کشتنش، هیچ کسم نبود که کمکش کنه.

به عکس خیره شدم. نوجوانی بود با صورت کشیده. لبخند بر لب داشت. زن جوانی همان‌طور که بر سر و سینه می‌زد فریاد می‌زد: امنیت نداریم. کاکامو کشتن، هیشکی نبود به دادش برسه. ای خدا... جماعت همان‌طور طبل و دهل زنان راه افتادند سمت پایینِ جاده. کمی پایین‌تر کلاتریِ صدرا بود. چند سربازی که درون مغازه‌ها پر می‌خوردند سریع دویدند سمت کلاتری. یکی‌شان که کلاژ به دست داشت پیش از آن‌که جمعیت به کلاتری برسد ایستاد دم در، نزدیک سرباز دیگری که او هم مسلح بود. سربازهای دیگری باتوم به دست پشتشان به صف شدند. جمعیت که به کلاتری رسید، داد و هوارشان بلندتر شد. زن جوان می‌رفت سمت سربازها، اما پیش از آن‌که کامل بهشان برسد در چند قدمی‌شان می‌ایستاد، جیغ می‌زد و دوباره بر می‌گشت. گریه می‌کرد و به سر و سینه‌اش می‌زد. مردی که کنار دستم بود گفت: اینا اقوام همون پسره‌آن که چن روز پیش کشتنش.

رو کردم بهش و گفتم: کدوم پسره؟

پوزخندزان نگاهم کرد گفت: تو که همین بنگادار این بغلی. مگه تو، تو این شهر نیستی؟ چطور خبر نداری!

گفتم: خُب حالا خبر ندارم. چکار کردن این پسره رو؟
گفت: کشتنش. اعضای بدنشم درآوردن. حتا سرشو کامل خالی کردن. معلوم نیس باندی چیزی بودن، اعضای بدنشو فروختن یا از رو دشمنی بوده. می گن بابای پسره هر روز می ره کلانتری اما جواب درستی بهش نمی دن.

گفتم: خُب حتماً باسه اینه که پول نداره باج بده.
مرد دوباره پوزخند زد و نگاه من دوباره افتاد روی جمعیت که همان طور دهل زنان و حسین گویان از کلانتری دور می شدند. با خودم گفتم، احتمالاً از فردا سوژه می شود همین و مردمی که نقل محفل و سرگرمی شان ماجرای گروگانگیری بود، آن وقت ها که حوصله شان سر می رود راجع به این صحبت می کنند.

روز آن ماجرای عجیب صبا را ندیدم. فردا صبحش دیدم. صبحی که با اتفاقی که طرفهای ظهر افتاد به روزی عجیب تر تبدیل شد، گویی در این جنگل نمی شد حتا یک روز عادی یافت. باز هم ماجرای ازدواج را پیش کشید و وقتی دید من مثل همیشه می خواهم جوری بحث را عوض کنم قهر کرد و رفت. نپرسیدم چرا و نپرسیدم به کجا می رود. نمی خواستم بدانم. انقدر مشغله ی ذهنی داشتم که نمی خواستم این یکی ذهنم را این بار واقعن بترکاند. آخر چطور باید می رفتم خواستگاری اش! منی که نه پدری داشتم و نه مادری و نه هیچ کس دیگر. در واقع داشتم، کلی فامیل،

حتا دو خواهر اما... چه تفاوت بود بین بودن و نبودنشان. چطور می شد تنهایی رفت خواستگاری، خانواده‌ی این به اصطلاح عروس پشت سرم چه می گفتند. تازه اگر هم می شد، آیا صبا می توانست مادر مناسبی برای بچه‌های فردامان باشد؟! او که هزار کار هزار جور در زندگی اش کرده بود. چطور این طور عاشق چنین دختری شده بودم! چرا نمی توانستم ازش فرار کنم؟ چرا نمی توانستم مثلن مثل دوست پسر قبلی اش، احمدی، کارم را باهاش بکنم و بعد به اصطلاح یک تی پا بزنم در آنجایش و دگش کنم؟ چرا، واقعن چرا؟ به این چیزها که فکر می کردم سرم بیشتر از هر وقت دیگری داغ می کرد و می خواست که بترکد. یک جایی از درونم، صدایی می گفت که برای این است که هر دو مثل همید. دو تا آدم تنها که گیر کرده‌اند وسط جزیره‌ی وحشی‌هایی که هر کدامشان به تنهایی خودتانند. برای همین است که نه تو می توانی او را ول کنی و نه او تو را. یک جای دیگری هم از درونم، همان صدا منتها این بار با لحنی متفاوت می گفت که مگر تو عقل نداری پسر؟!

بس است. باید نوشتن ماجرای عجیب ظهر آن روز را گذاشت برای وقتی دیگر. سردرد از درون صفحه‌ی کاغذ خودش را به مانند مرد غار نوردی کشیده بالا و حالا درون تک تک سلول‌های مغز من است. چون آتانه در مغز زئوس^{۶۶} فریاد می کشد و می خواهد پوسته‌ی سرم را بشکافد. وقتی این

^{۶۶} می‌گویند زئوس آتانه را دید و به او هوس کرد. آتانه ممانعت کرد و تهدید کرد که آبروی زئوس را پیش دیگر خدایان می برد. زئوس هم او را بلعید اما آتانه در بدن زئوس خود را بالا کشید و به سر او رفت. مدام داد و فریاد می کرد و باعث سردردهای جنکاه می شد. این سردردها باعث شد که زئوس بداخلاق و کج خلق شود و به دیگر خدایان سخت بگیرد به طوری که دیگر خدایان حتا همسرش از او رانده شدند و می‌خواستند علیه‌ش شورش کنند تا این‌که سرانجام یکی از فرزندان زئوس که مدت‌ها پیش زئوس او را به دلیل زشتی از آسمان به زمین پرتاب کرده و مدت‌ها در دامان مادر گایا در زمین دانش‌های زمینی آموخته بود و به فنون آهنگری و کار با آتش وارد بود، با ضربت تیر خود سر زئوس را شکافت و آتانه از آنجا بیرون آمد.

سیاهه‌های امروز را مرور می‌کنم، می‌بینم که از خواهرهایم نام برده‌ام. شاید تا حالا ردی ازشان در متن نبوده و شما هم از این تعجب کنید اما واقعیت است، آری من دو خواهر دارم. اما این که چرا تا حالا هیچ یادی ازشان نکرده‌ام... خُب، خودم هم نمی‌دانم. شاید بدین علت باشد که بود و نبودشان در زندگی‌م یکیست.

ظهر... ظهر... ماجرای ظهرِ آن روزِ عجیب. چطور باید بگویم، نشسته بودیم مثل خیلی وقت‌های دیگر در مغازه. من و مهرداد. من پشت میز ام دی اف و مهرداد روی نزدیک ترین مبل اداری روبروی من. هر دو روزنامه به دست داشتیم. گفت: راستی خبر داشتی باغ علی جعفری فروش رفته؟

خیره نگاهش کردم. گفتم: نه. چن فروخته؟

گفت: به نظرم صد و پنجا میلیون.

یک آن جا خوردم. یک چیزی، جایی در ماورای ذهنم بهم می‌گفت که انگار روزی از رضا شنیده‌ام که قیمت باغ علی جعفری یک میلیارد است. آن قدر مشغله‌ی ذهنی داشتم که درست یادم نمی‌آمد کی و کجا. شاید هم اصلن نشنیده بودم و تنها فکری بود درون سرم. گفتم: حالا واقعن صد و پنجا میلیون فروخته؟!

گفت: آره.^{۶۷} چطو مگه؟

گفتم: آخه به نظرم یه جایی از رضا شنیده بودم که قیمتش یه میلیارد. اشتبا می‌کنم؟

مهرداد قهقهه خندید. گفت: نه اشتبا نمی‌کنی. به منم رضا همین قد گفته بود. منم اولش مٹ تو جا خوردم که چرا صد و پنجا میلیون فروخته. اما مگه تو رضا رو نمی‌شناسی!

گفتم: والا صد رحمت به ایوب. یعنی واقعن می‌خواستی انقد روش بخوره! مهرداد باز قهقهه خندید. چند ثانیه رفتم در فکر. کمی سرم را خاراندیم و گفتم: ولی حالا خداییش هر چی فکرشو می‌کنم خیلی مفت فروخته. حالا یه میلیارد که نه ولی... خیلی توش خرج کرده بود. چطو صد و پنجا میلیون!

مهرداد گفت: اولن که زمینای اون منطقه سند مند درس حسابی نداره. هر کسی ازش نمی‌خره. علی هم خودش بچه‌ی آب پرده بوده که جرأت کرده از این چیزا بخره. ولی خُب بازم حق با توئه خیلی توش خرج کرده بود. فک کنم می‌خواستی از دَسِش راحت بشه. به خود من چن بار گفته بود که خسته شده. آخه هر کی می‌دیدش کلیدِ باغشو می‌خواست. انقد بد نام شده بوده که دیگه حتا با خونوادشم نمی‌تونسته بره. این و اونم ولش نمی‌کردن و مدام می‌نداختنش تو رودروایسی و ازش کلید می‌گرفتن...

^{۶۷} همانطور که قبلاً اشاره شد رای این کلمه را چند بار به شکل چتو آورده و اینجا آن را درست نوشته است. از این موارد در متن رای فراوان است که فقط به مواردی اشاره می‌شود.

پریدم وسط حرفش و گفتم: ولی خداییش حیفش بود. خدا از سر این رضا نگذره اگه به من گفته بود حتمن هر جور شده می خریدمش. مهرداد گفت: آره جی...

ساکت شد. هر دو چشم دوختیم به روبرو. به استواری که وارد مغازه شد. قبلن هم چند بار دیده بودمش. از بچه‌های کلانتری صدرا بود. گاهی وقت‌ها در بانک کشیک می داد و از همانجا هم نیمچه دوستی‌ای با هم داشتیم. چند باری ازم خواسته بود که ضامنش شوم تا بتواند از بانک وام بگیرد و من هر بار به بهانه‌ای از زیرش در رفته بودم. مستقیم رفت سراغ مهرداد، انگشت اشاره‌اش را رو بهش گرفت و بی مقدمه گفت: شما آقای شمس هستین؟

و بی آن که منتظر پاسخ مهرداد باشد سریع دستبند دستش را زد به دست مهرداد و آن سر دیگر دستبند را به دست خودش. حاج و واج نگاه هر دوشان می کردم. مهرداد گفت: ای وای. بدون هیچ مقاومت و داد و فریادی بلند شد و همان طور که می رفت سمت تلفن روی میز ام دی اف ملتمسانه گفت: فقط بذارین یه تلفن بزنم.

همان‌طور که مهرداد شماره می‌گرفت مرد سیبیلویی وارد مغازه شد. به مهرداد و دستبند دستش نگاه کرد. لبخند زد و بی‌هیچ کلامی رفت بیرون. گویا شخص آن سمت خط‌گوشی را بر نمی‌داشت. نگاه مهرداد ملتسمانه روی استوار بود و نگاه من هاج و واج روی هر دو. سرانجام کلام از دهان مهرداد بیرون پرید و معلوم شد که آن سوی خط‌گوشی را برداشته. مهرداد سریع به شخص آن سوی خط گفت که گرفتنش. چند بار وسط توضیح‌هایش گفت که خب حالا گریه نکن. حرف‌هایشان که طولانی شد، استوار تلفن را قطع کرد و می‌خواست مهرداد را ببرد. سرم را چند بار تکان دادم. بلند شدم و گفتم: چی شده؟

مهرداد گفت: عیبی نداره.

رفتارش جوری بود انگار کاملن انتظار دستگیری را داشت. به استوار اشاره کردم و غضبناک گفتم: این دسبندشو باز کن. تو ماشین که بردیش بعد بهش دسبند بز.

سعی می‌کردم از نیمچه دوستی سابقمان استفاده کنم اما نمی‌شد. چند بار به استوار گفتم که این بنده‌ی خدا اینجا آبرو دارد و گناه دارد و فلان و فلان و استوار هر بار تنها لبخندی تحویلیم داد و عاقبت هم بهمان شکل مهرداد را همراهش برد. مهرداد بی‌مقاومت سرش را پایین انداخت و رفت بیرون. بیرون که رفت، زن جوانی با^{۶۸} مغنعه‌ی سیاه و مانتوی سورمه‌ای وارد مغازه شد. یک آن نگاهی انداخت و سریع دور شد. به نظرم آمد که

^{۶۸} بیشتر این کلمه را با ق و به شکل مقنعه می‌نویسند.

به نوعی با مرد قبلی در ارتباط است. منتها این یکی لبخند نزد. غمی قوی در پس آرایش زیبای چهره‌اش پنهان بود. او که رفت، من که به خاطر مهرداد بلند شده دوباره نشستم. سرم را میان کف دست‌ها پنهان کردم و سعی کردم هضم کنم اتفاقی را که افتاده. مدتی که گذشت، بلند شدم و درها را قفل کردم و رفتم کلانتری.

اوایل که آنجا را باز کرده بودند، انگار آخر دنیای صدرا بود. بیشتر زمین‌های پشتش را تازه داشتند آماده‌سازی می‌کردند. نه آسفالت بود و نه به آن شکل خیابان‌کشی. تک و توک ساخت و سازی در حال انجام بود که از آن سر دنیا هم می‌شد دیدشان. دستت را که حایل چشمت می‌کردی می‌شد از پشت ساختمان سفید کلانتری تا دورترین عمق تپه‌های صدرا را دید. حالا افتاده بود درست وسط شهر. پشتش پُر آپارتمان‌ها و ویلاسازی‌هایی بود که عمق شهر را از دید پنهان می‌کرد. ماشین می‌آمد و می‌رفت و از آن دنیای ساکت و دلنشین دیروزها دیگر خبری نبود. خود کلانتری هم شلوغ شده بود. قبلن‌ها تک و توک آدمی را درش می‌دیدي اما حالا پر بود از آدم و مامور که درون هم می‌لولیدند و دعوا می‌کردند و معلوم نبود کی با کی کار داشت. چشمم به مرد سیبیلو افتاد. می‌خندید و بلند بلند با مامور کنار دستش اختلاط می‌کرد. هر دو ایستاده بودند در اندک سایه‌ی کنار دیوار محوطه‌ی کلانتری. گوش ایستادم بینم چه می‌گویند. توضیح می‌داد که مدت‌ها دنبال مهرداد بوده و همه جای شیراز را زیر پا گذاشته و در آسمان‌ها دنبالش می‌گشته که ناگاه، روزی که برای کاری آمده صدرا او را در بنگاهم دیده. همان موقع

شخصی را گذاشته تا مهرداد را بپاید و خودش سریع رفته دنبال حکمی برای کلانتریِ صدرا. گویا از مهرداد سر کار کامپیوتری سابقش کلی طلب داشته و با زن سابق مهرداد که گویا هنوز هم رسماً زنش بود و بابت مهریه کلی طلبکار، هماهنگ شده بود جهت یافتنش.

نگاهم افتاد به زن مانتو سورمه‌ای که یک آن آمده بود در مغازه‌ام. برعکسِ مرد که خوشحالی از چهره‌اش می‌بارید، او انگار در دنیایی دیگر است، کمی آن طرف‌تر تکیه داده بود به دیوار. نه اخم در صورتش می‌دید، نه خوشحالی و نه هیچ نشانه‌ی دیگری از حیاط. انگار مجسمه‌ای بود جاندار. مرد مرتب به جای مهرداد دینکانی می‌گفت مهرداد شمس. آن‌ها را رها کردم و پا نهادم درون ساختمان اصلی.^{۶۹} فضای داخل به وضوح بوی نا می‌داد. درون جمعیت دنبال مهرداد گشتم، نیافتمش. سربازی را کنار کشیدم و پولی کف دستش گذاشتم و سراغ مهرداد را گرفتم. از راهروئی ردّم کرد و بردم در محوطه‌ای جدا. سر برد کنار پنجره‌ای مشبک که در دری آهنی تعبیه شده بود و بلند صدا زد: مهرداد شمس، بیا اینجا.

صدایی بلند گفت: های آقا، اینجا چکار می‌کنین؟

رو برگرداندم سمت صدا. افسری کف دستش را دراز کرده بود سمتم. طلبکاری از چهره‌اش می‌بارید، انگار پا گذاشته بودم درون منطقه‌ی ممنوعه‌ی جهنم. سرباز رو بهش گفت: جنابِ رستگار، ایشون با من.

^{۶۹} متوجه شدید که کمی قبل حیات را راوی با ط نوشته بود یا نه؟ دقت کنید که همانطور که قبلاً هم اشاره شد فرق کلمات از بافت جمله مشخص می‌شود و مخاطب از بافت جمله است که معنا را در می‌یابد نه نوع نگارش آن.

افسر اخمو دور شد. سرباز اشاره کرد که نزدیکِ در بروم و خودش کمی دور شد. صورت مهرداد در پس میله‌های تو همِ مشبک گم بود، انگار هزاران خط سیاه کشیده بودند روی سفیدی صورتش. سرش را اندکی انداخت پایین. کمی خندیدم و گفتم: حالا ما نفهمیدیم، مهرداد دینکانی، یا شمس!

صدای مهرداد انگار از ته چاه در می‌آمد. گفت: دینکانی فامیلی مادرمه. صدرا که اومدم، باسه این‌که پیدام نکنن، از فامیلی مادرم استفاده کردم. گفتم: انگاری خیلی دنبالتن! گفت: آره. خیلی وقت بود که دیگه نمی‌تونستم قسط مهریه‌ی فاطمه رو بدم.

پرسیدم: فاطمه زن سابقته؟

سر تکان داد. گفتم: توی محوطه شنیدم که این یارو سیبیلوئه می‌گفت هنوزم زنته. خُب پسر خوب، این حمیده رو ول می‌کردی بر می‌گشتی سر خونه زندگیت. می‌خوای من باهش صحبت کنم؟

پوزخند زد. پوزخندی تلخ. گفت: چن بار تا حالا این و اونو فرستادم، قبول نکرد. تقصیری هم نداره. خاطره‌ی خوبی ازم تو ذهنش نیس. خُب... خُب... وقتی آدم هر شب زن و زندگیشو ول کنه و تا دیر وقت بره دنبال الواطگری بیشتر از اینم نمی‌شه توقع داشت.

صدای سرباز از پشت سرم گفت: اگه می‌شه زودتر تمومش کنین. اگه جناب سروان بیاد حتمن گیر می‌ده.

مهرداد سریع و دستپاچه گفت: سهراب زنگ بزن به حمیده. حمیده و کیله. کیفمو بده بهش. شمارشو یادداشت کن.

به اطراف نگاه کردم و موبایلم را از جیبم درآوردم. گذاشته بودمش روی سایلنت و در جیبم پنهانش کرده بودم تا دم در نگیرنش. چشمم که بهش افتاد، یادم افتاد که مهرداد چقدر خط و شماره‌اش را عوض می‌کرد. تازه داشت دلیلش برایم روشن می‌شد. شماره‌ی حمیده را ازش گرفتم و سیوَش کردم.

به مغازه که برگشتم، رحمان آمد پهلوم. نشست و بی مقدمه از مهرداد پرسید. دلم نمی‌خواست آبروی مهرداد بیش از آن برود. کمی توضیح دادم و تا آنجا که می‌توانستم از زیرش در رفتم. حرف‌هایم که تمام شد، رحمان آه کشید. گفت: چه دوره زمونه‌ی بدی شده. گفتم: آره، دوره‌ی بدی شده.

گفت: سر سه راه احمدی یه یاروی مو بلندی می‌شینه، تا حالا دیدیش؟

گفتم: نه. سه راه احمدی دقیقن کجاس؟

گفت: واقعن که! تو واقعن بچه‌ی شیرازی، ما که فیروزآباد دنیا اومدیم این شهرو بهتر بلدیم! طرفای شاجراغه.

گفتم: اسم اون منطقه رو زیاد شنیدم، تقریبین بلد، اما دقیق دقیق نه.

حُبّ حالا جریانش چیه که اسم این یارو مو بلندرو آوردی؟!

گفت: این یارو اونجا می‌شینه رو زمین، دَس فروشی می‌کنه. قدیما چیزای

شادی‌آور و اسباب‌بازی می‌فروخت. حالا جدیدن دُمب گویی می‌فروشه.

خندیدم و گفتم: دمب گویی دیگه چیه؟

گفت: از این چوبِ گُرز مانند خاردارا، می‌دونی، از این چوبایی که سرش سیخ سیخی‌یه. مگه تو تا حالا دعوا ندیدی!
گفتم: ها اونا!

گفت: آره. حالا اسمش زیاد مهم نیست. منظورم اینه که ببین مردم چقدر تغییر کردن. هویتا از بین رفته. دیگه هیشکی به هیشکی رحم نمی‌کنه. حتا زن و شوهر و خواهر برادر.

رحمان که رفت، زنگ زدم به حمیده. قرار شد که عصر برای گرفتن کیف مهرداد بیاید. گویا پیش از آن که من بهش زنگ بزنم هم از گرفتار شدن مهرداد باخبر بود. انگار از مادر مهرداد شنیده بود. چند بار گفت که حالا نمی‌شد یه جوری فراری‌اش بدهید. مهرداد که آدم زرنگی بود!

مغازه را که بستم و راه افتادم سمت ماشینم، نرسیده به پراید، چشمم به سگ سفید درشتی افتاد. نزدیک ماشینم ایستاده بود و داخل زباله‌های روی زمین را بو می‌کشید. پوزه‌اش را به زباله‌هایی که این‌ور و آن‌ور پخش بودند می‌مالید و بوکشان جلو می‌آمد. مرا که دید ایستاد. یک آن جا خوردم. دندان‌های سفید و تیزی داشت. دندان‌هایش بسان گرگی سفید و بزرگ می‌درخشیدند. اگر حمله می‌برد سمتم، باور کنید می‌توانست به یک حرکت نیمی از پایم را بکند. یک آن ترسیدم اما بعد یادم افتاد که این سگ شهر است. فریاد زدم: چِخ... چِخ... بسان موشی سریع برگشت و پا به فرار گذاشت. اولش خنده‌ام گرفت اما بعد رفتم تو فکر. با خودم گفتم ببین فرزندان آدم چه بر سر جهان آورده‌اند! موجودی که آبا اجدادی به شجاعت معروف است و واقعن هم اگر در طبیعت عادی

بزرگ شود به یک آن می‌تواند هر انسانی را بدرد و حتا با خرس‌ها مصادف می‌دهد، حالا در محیط آدمی‌زاده‌ها به چه روز افتاده! سرم را چند بار تکان دادم و راه افتادم سمت پرایدم.

هوا تاریک شده بود که حمیده آمد. با صبا قرار داشتم و می‌دانستم که اگر دیر بروم حتمن جیغ و جاش می‌رود بالا. بعد از ماجرای صبح، انگار جوری اصلن نمی‌خواست از دستم دهد، اصرار کرد که حتمن شب هم ببینمش. از طرف دیگر دلم می‌خواست حتمن کاری برای مهرداد که حالا معلوم نبود چه وضعی دارد انجام دهم. خدا خدا می‌کردم که زودتر حمیده بیاید. موهایش را رنگ و چشم‌هایش را سرمه کشیده بود. خداییش خیلی خوشگل‌تر از دفعه‌ی اولی که دیدمش بود. زن تپل‌تر دیگری همراهش بود. با هم می‌خندیدند و آرام آرام راه می‌رفتند. کیف مهرداد را که دادم تحویلشان، دوباره پرسید که چرا یه جوری فراری‌اش نداده‌اید؟ نمی‌دانستم که چه جوابی باید بدهم.

حدود یک ساعت بعدش صبا را دیدم. باز دوباره با سیگار بنگ بار گذاشت و مشغول کشیدن شد. چند بار تعارف کرد و من هر بار دستش را پس زدم. برایش توضیح دادم که به خاطر اتفاقی که برای مهرداد افتاده حالم خوش نیست. او اصرار که این حالت را خوش می‌کند و من انکار که فکر نکنم به دردی بخورد. خلاصه این‌که خودش تنها نشست و کشید و کشید. بنگش که تمام شد، سیگاری گیراند و گذاشت گوشه‌ی لبش. چشم‌هایش را بسته بود و پهن شده بود به صندلی پراید. چنان با وجد می‌کشید که یک آن خنده‌ام گرفت. صورتش قرمز قرمز شده بود و کلی

خوشگل. سیگار به لب می‌برد و با هر کامش واقعن حال می‌کرد. دست کشیدم روی کنار پیشانی و گوشه‌ی چشمش. صورتش را به دستم چسباند. گفتم: مگه سیگارش چیه که انقد خوشمزست!

چشم‌هایش را گشود و چشم دوخت بهم. گفت: مگه تو نمی‌دونی، سیگار بعد از سیگاری، دیگه سیگار نیست. سیگاریست.

کامل خنده‌ام گرفته بود. بعد از آن روز عجیبِ خسته‌کننده واقعن لازم بود. پرسیدم: سیگاری دیگه چیه؟ سیگار بعد سیگاری دیگه چیه؟

کف دستش را رو بهم تکان داد و سرش را یک آن برد به سمت مخالف. گفت: ای بابا تو دیگه کی هستی! پسر تیتیش مامانی هیچی بلد نیس. وقتی محتویات سیگاری رو خالی و با بنگ مخلوط می‌کنی، همین چیزی که الان ساختم، بهش می‌گن سیگاری. بعد اگه پشتش یه سیگار عادی بکشی قدرت اون سیگار عادی از هر سیگاری قوی‌تره. حتا از سیگاریه هم قوی‌تره و بیشتر بهت حال می‌ده. به‌خاطر همینه که می‌گن اون دومی هم با این‌که سیگار عادی، ولی در واقع سیگاریه.

قاه قاه خندیدم. چشم‌هایم را بستم و خندیدم. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم، دیدم سیگار دیگر در دست صبا نیست. خیره شده بود و جور عجیبی نگاهم می‌کرد. بعد یک آن پرید رویم و همان طور که هر دو دستش را قلاب می‌کرد دور گردنم، بسان مار غاشبیه‌ای با لب رفت توی لبم. آه...

در این مدت، در این غربت، چند بار سعی کردم با زنان و دختران دیگری دوست شوم اما خاطره‌ی صبا نگذاشته. حجم نوشته‌های امروزم هم مثل

روزهای پیش خیلی زیاد شد. این که مدتیست راجع واقعیات روزم و زمان حال نمی‌نویسم، علتش این است که به قدری ناراحتم می‌کند که تمرکز را روی داستان اصلی از دست می‌دهم. از نظر قوائد نوشتن درست نیست، باید وقتی هر قسمت با حال شروع می‌شود، بعدش هم کلن همانگونه باشد اما خب چه اهمیتی دارد! بگذار فقط زودتر تمامش کنم.

آه... باز هم صبح شده. مردم بیرون این پنجره‌ی شکسته که با کهنه چند جایش را پوشانده‌ام، باز بلند شده‌اند و حرکت زندگی آغاز گشته. هر کدام به سویی می‌روند. بعضی کیف به دست، با کراوات و کت و شلوار رسمی، بعضی با لباس اسپورت و بعضی دیگر معمولی. هر کدام به سویی روانند. دورترها، رودخانه‌ای پیداست. بارها دیدمش اما انگار هر بار تازگی خاص خود را دارد. انگار تنها چیزی که در دنیا نو می‌شود، همین رودخانه است. امواج خروشان گویی تمام مشکلات را با خود می‌شوید و می‌برد اما... تنها برای لحظاتی. چشم که ازش برمی‌دارم، باز نگاهم می‌افتد روی مردان و زنانی که هر کدام به سویی می‌روند. شاید باید من هم بلند شوم و به مانند آن‌ها به سویی بروم. به سویی و دنبال کاری. آه...

فردا صبحش باز رضا را دیدم اصرار داشت که شماره‌ی صبا را بهش بدهم. می‌گفت که شماره‌اش در گوشی قبلی‌اش بوده و حالا که گوشی‌اش را عوض کرده شماره پاک شده. با خودم فکر کردم که شماره‌ی صبا را برای چه می‌خواهد؟! با هزار ترفند از زیرش در رفتم. رضا که دید نمی‌تواند مرا

ول کرد و راه افتاد سمت مغازه‌ی رحمان. با خودم فکر کردم که احتمالاً از رحمان هم همان تقاضا را دارد. یادم افتاد که صبا به تازگی شماره‌اش را عوض کرده. یک لحظه به شک افتادم که واقعاً هدف اصلی رضا چیست!

کمی مانده به ظهر، مهرداد زنگ زد. اولش کلی ذوق کردم و خوشحال شدم ولی بعد که تقاضاهایش شروع شد، فهمیدم که باید دَکَش کنم. می‌گفت که از کلانتری بردنش. گویا زندان گونه‌ای بود اما نه عادل‌آباد زندان اصلی شیراز. با لحنی که انگار حرفش تقاضا نیست بلکه بیشتر اجبار است ازم خواست که زمینی را از مادرش بخرم. زمین از زمین‌های مشاع آخر فاز دوی صدرا بود. این زمین‌ها را مالکان همان منطقه همین‌جور خودشان نقشه می‌کشیدند و تقسیم می‌کردند و بعد به عنوان زمین سنددارِ ملکی به مردم می‌فروختند. تا چند سال از طریق روزنامه خبر. بعد که گندش درآمد که شرکت عمران صدرا به آن زمین‌ها که گویا اکثرشان هم موقع تقسیمشان جایی برای خیابان‌کشی نگذاشته بودند، مجوز ساخت نمی‌دهد، مردم ریختند سر روزنامه و روزنامه خبر هم دیگر برایشان آگهی چاپ نکرد. البته هنوز هم از طریق بروشورها و روزنامه‌های درجه دو از آن زمین‌ها می‌فروختند. هر کس از مالکان قدیمی آن منطقه که می‌خواست سری توی سرها دربیآورد و زود پولدار شود و به قول معروف بادی توی سرش بود، بلند می‌شد و می‌رفت اداره ثبت و زمینش را به صدها و هزارها سند مشاع تقسیم می‌کرد و می‌فروخت به مردم بدبختی که می‌خواستند سری توی سرها دربیآورند و

زود پولدار شوند. این امر در میان جوان‌ترهای مالکان آبا اجدادی آن منطقه بیشتر بود. بعضی وقت‌ها هم گرگ‌های جاهای دیگر می‌رفتند و زمین‌های مالکان آبا اجدادی را می‌خریدند و بعد دوباره همان کار تکرار می‌شد. مردم می‌دیدند که این زمین‌ها روی دستشان باد می‌کند و فروش نمی‌رود و به دردی هم نمی‌خورد ولی باز وقتی بروشوری توی خیابان‌ها پخش می‌شد، عده‌ای پیدا می‌شدند که به آروزی دنیای جدید بار سفر ببندند و از اروپای آباد بروند به آمریکا تا در آنجا سرخ پوست‌ها پوست سرشان را بکنند.

خیلی وراجی کردم نه، خلاصه این‌که زمین مادر مهرداد از آن زمین‌ها بود که هر کس می‌خریدش صاحب اول و آخرش خودش بود و او حالا مرا می‌انداخت در رودرواپسی تا بخشی از مشکلاتش را از طریق من حل کند. بهانه آوردم که همین دیشب باغشهر مفتی را شریکی خریده‌ام و حالا آه در بساط ندارم و دگش کردم.

ظهر که رفتم خانه، نمی‌دانم چرا چشمم در قفسه‌ی ام دی اف کتاب‌ها به تاریخ ایران باستان نوشته‌ی حسن پیرنیا افتاد. ناخودآگاه به سمتش رفتم و برداشتمش. خسته‌تر از آن بودم که حال و حوصله‌ی خواندن داشته باشم؛ بازش کردم که همین‌طور سرسری نگاهی بیندازم. نمی‌دانم چرا قسمت مربوط به اسکندر آمد. آنجا که اسکندر به هند حمله می‌کند و در مقابل لشکری از فیل‌ها عقب می‌نشیند. بعد هم تصمیم می‌گیرد از همانجا برگردد و به قول معروف آرزوی شستن پای اسبش در آب زلال آخرین دریای روی زمین را همانجا چال کند. ضربه‌ی بزرگ به روحیه‌ی

فاتحی که تا آن لحظه هر جا پا گذاشت جز پیروزی نصیبش نمی‌شد. اولش خسته بودم اما نمی‌دانم چرا همانجا نشستم و بدون آنکه لباس پر عرق کار از تن بکنم مشغول خواندن شدم. خواندم و خواندم. آن روز روزی بود که فهمیدم بزرگ‌ترین انسان‌ها هم روزی شکست می‌خورند. حتا اگر اسکندر کبیر باشند.

عصر مشتری‌ای آمد. مشتری‌ای از مشتری‌های قدیمی. از آن‌ها که هزار سؤال هزار جور داشتند و عاقبت هم پس از کلی سر درد، می‌رفتند و خریدشان را از جای دیگری می‌کردند. عقل حکم می‌کرد که دکش کنم اما نمی‌دانم چرا، انگار نوعی کاریزما در وجودش باشد نمی‌توانستم. آن روز به صرافت افتادم که شغلش را بپرسم. گفت که سرهنگِ بازنشسته‌ی ارتش است. همین‌که فهمیدم سرهنگ است ازش راجع به جنگ پرسیدم. جنگ ایران و عراق. همیشه دلم می‌خواست واقعیتش را بدانم. واقعیتی که نمی‌شد از طریق کتاب‌ها و خاطرات جانبازان و رادیو تلوزیون دریافت. جنگ وقتی تمام شده بود که من خیلی بچه بودم و بعدها هم که بزرگ شده بودم نمی‌شد درست ازش سردرآورد. حکومت چیزی را به خوردت می‌داد که نمی‌شد آن را باور کرد. از بچگی و مدرسه مدام از قهرمان‌هایی می‌شنیدی که آنقدر بزرگ بودند که آدم از خودش می‌پرسید چه شد که یک شبه بغداد را رد نکردند و نرسیدند به بیت‌المقدس و از آنجا به واشینگتن!

اسم مشتری آقای زارعی بود. انگار او هم از خدا خواسته، هزار حرف توی دلش بود که می‌خواست سر سفره‌ی آن را برای کسی باز کند. روی یکی

از مبل‌های قهوه‌ای نشست و رفت به منبر. می‌گفت که جوری تحریمشان کرده بودند که اکثر اسلحه‌های ارتش کار نمی‌کرد. می‌گفت ساختار ارتش در زمان شاه به دست آمریکا ساخته شده بوده و بعد که رابطه با آمریکا قطع شده بوده دیگر نه مهمات درست داشتند و اگر هم چیزی خراب می‌شده با دردسر سر همش می‌کردند آن هم اگر می‌شد. پرسیدم: خُب اینجوری چطور هشت سال مقاومت کردین؟

گفت: به خدا با چنگ و دندون. کل ایران یه گردان زره‌پوش حرکت می‌کرد. هواپیماها فقط همون اول جنگ. بقیش خوابیده بودن. می‌رفتن اون دم عراق یه نیش می‌زدن سریع برمی‌گشتن، بعدش می‌دیدیم هفتا هشتا میگِ عراقی یهویی می‌یاد تو. مینِ خودشونو ور می‌داشتیم به ضدشون کار می‌داشتیم. حتا مین نداشتیم، تو قوطی کنسرو پوکه می‌داشتیم، می‌بستیم به سیم خاردارا، اگه کسی اومد تو بفمیم. می‌ای مرز اِقد بزرگ بود. از هر وری نفوذی می‌یومد تو.

پرسیدم: الان چطو؟

گفت: چی الان چطو؟

گفتم: الان اگه جنگمون بشه، مثلن با یکی از همسایه‌ها، الان چی، الان می‌تونیم بجنگیم. منظورم اینه که وضع ارتش چطوریه؟ مثلن ما قوی‌ترین یا عربستان؟

گفت: اگه عربستان یا هر کشور دیگه‌ای تو منطقه تنهایی با ما در بیفته به راحتی لِهش می‌کنیم. منتها مسئله اصلی اینه که جنگ واقعی که اینجوری نیس. رستم فقط تو قصه‌هاست که با مردی می‌رفت جلو. دنیا

دنیای نامردیه. کل عربا و آمریکا پشت عربستانن. اما ما چی! ما هیچ دوستی تو دنیا نداریم. همه باهامون بدن. حتا روسیه که می‌گن فلان و فلان در واقع داره از ما سوء...

صدای آمدن اس ام اس از موبایلم درآمده بود و داشتیم به آن نگاه می‌کردم اما آقای زارعی ول کن ماجرا نبود و هنوز خطبه‌اش ادامه داشت. اس ام اس از جانب صبا بود. آدرس مکانی را داده بود و می‌خواست که هر چه زودتر بروم دنبالش. واقعن باید دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که این یکی را هم مثل خیلی‌های دیگر ذک کنم.

ماجراهای شب را نمی‌نویسم چرا که فکر کردن به آن لحظات اذیتم می‌کند. به جایش همان‌طور که قلم و کاغذ دستم است می‌روم لب پنجره. و پشت شکاف شیشه چشم می‌دوزم به پسری که دست انداخته گردن دختری و لب‌هایش را گذاشته روی گردن دختر. نمی‌دانم چرا دختر به‌جای چشم دوختن به عاشقش دارد به من نگاه می‌کند!

نمی‌دانم چرا زبان در جاهای مختلف داستان یکدست درنیامده. بعضی جاها خیلی خوب و بعضی جاها خیلی بد. درست مثل یک نویسنده‌ی مبتدی. هه هه. حُب شاید هم همان مبتدی باشم. مبتدی‌ای که بیشتر از این هم ازش ساخته نیست. مبتدی‌ای که مدام از خود می‌پرسد که چرا هی ناخودآگاه برمی‌گردد و به سطور قبلی مراجعه می‌کند و بعد به جای

اصلاح فقط اعصاب خود را خورد می‌کند. حوصله‌ام نمی‌شود. شاید زمان بیشتری از عمرم باقی نباشد. باید عجله کرد و باز نوشت و نوشت. نوشت از مهردادای که حالا که رفته بود هم باز جزئی از زندگی‌ات بود و هر روز زنگ می‌زد. می‌گفت که وقتی صبح بلند می‌شود و می‌بیند باز در آن زندان است، آرزو می‌کند که ای کاش هیچ گاه بلند نمی‌شده. می‌گفت جوری دلش می‌گیرد که اگر می‌توانست درهای چشمش را برای همیشه به روی واقعیت هستی می‌بست. آن روز معنای سخنش را درست درک نکردم اما حالا خیلی خوب می‌فهمم که چه می‌گفته. اصرار داشت که حتمن این به اصطلاح رفیق قدیمی جوری باری از کوه مشکلاتش را به دوش بکشد. وقتی دیدم که ول کن ماجرا نیست بهش گفتم: چرا از حمیده نمی‌گیری؟

خندیدید. خندیدنی تلخ تر از هزار پوزخند. و برایم توضیح داد که حمیده ولش کرده است و گویا از جایی هم بهش خبر داده بودند که حالا با کس دیگریست.

طرف‌های ظهر بود. بعد که حرف زدیم با مهرداد تمام شد، کیف پاپکو را برداشتم و راه افتادم سمت در که در و دولون را قفل کنم و مثل هر وقت دیگر برگردم آپارتمان. ناخودآگاه برگشتم و نگاهی به مغازه انداختم. چقدر خلوت بود. دیگر نه مهردادای بود و نه ایوبی و نه سعید و نه هیچ کس دیگر، حتا مشتری و نه حتا رحمان و رضا. همه رفته بودند. هر کدام به دنبال کاری و هر کدام جایی. ناگاه متوجه جنبشی شدم، در منتها الیه سمت راست، زیر شیشه سکوریت. بیشتر دقت کردم؛ موش سیاه کوچکی

بود. دست‌هایش را می‌مالید به پوزه‌اش. گویی این احساس ناخودآگاه از درون ذهنم نفوذ کرده بود درون ذهنش که او هم به من چشم دوخت. چند ثانیه هر دو به هم چشم دوختیم. موش برگشت و در میان سیل کفش‌هایی که بیرون راه می‌رفتند گم شد. گویی حتا این موجود انزواطلب هم مغازه‌ام را جای مناسبی برای سکنا نمی‌دید.

چند ثانیه بعدش درون پرآید نشسته بودم. صورتم درون کف دست‌ها گم بود و کف دست‌ها روی فرمان و چشم‌ها بسته که باز صدای شیپور شروع جنگ آمد. اولش فکر کردم صبا است. خسته گوشه موبایل را برداشتم و نگاه کردم، شماره‌ی ناآشنایی بود. برداشتم و محترمانه گفتم: بفرمایید.

دختر یا شاید زن جوانی خیلی رسمی گفت: از دفتر مهندس احمدی مزاحمتون می‌شم.

خیلی تعجب کردم. چکاری می‌توانستند داشته باشند؟! دوباره گفتم: بفرمایید. و محتاطانه اضافه کردم: در خدمتم.

گفت: می‌خواستم از طرف مهندس تولدتونو تبریک بگم.

و تازه آن وقت بود که یادم افتاد که آن روز، روز تولدم بود.

احتمالاً این رسم آن شرکت بود که هر کس زمانی گذارش به آنجا می‌افتاد که گذار من هم دیر زمانی افتاده بود، مشخصاتش را جایی یادداشت می‌کردند و روز تولدش بهش تبریک می‌گفتند که به نوعی تبلیغ باشد برای آن شرکت و باعث جذب بیشتر مشتری شود. ولی...

چند لحظه دلم گرفت. دلم گرفت که چرا فقط آن‌ها یادشان بود که آن روز تولدم است.

عصر زنگ زدم به صبا. تا فهمید تولدم است کلی ذوق کرد. خواست که قراری بگذاریم و آن شب جشنی بگیریم. گویی از اتفاق یا نمی‌دانم شانس یا بدشانسی یا هر دلیل دیگری او هم آن شب تنها بود و خانواده‌اش نبودند. دلپش را برایم نگفت. من هم اصرار نکردم که بدانم. تنها زمان تأیید کردم و قرار مدارها را مشخص.

حدود هشت و نه شب بود که همدیگر را دیدیم. چه تکه‌ای شده بود. معلوم بود که حسابی خودش را برایم ساخته. اصرار کرد که دوباره به خانه‌شان بروم و سرانجام هم افسار انداخت گردنم و برد همانجا. نمی‌خواستم اما نتوانستم و او مرا منقاد کرد. می‌گفت که چون تولدم است برنامه‌ی مخصوصی چیده و توی ماشین نمی‌شود و اگر تو جایی سراغ داری برویم آنجا و در غیر این صورت از آنجا بهتر در حال حاضر نیست و فلان و فلان. چند بار سؤال کردم که مطمئنی کسی مثل آن بار نمی‌آید و او هم هر بار گفت که مطمئن باش. گویا خانواده‌اش بار دیگر همه رفته بودند سفر. البته نه سفری دور و دراز، یکی از همین شهرهای مجاور شیراز که دقیق هم نگفت کجا.

پرسیدم که او چطور نرفته و گفت که بهشان گفته که از طرف دانشگاه می‌خواهد برود اردو. نمی‌دانم اعضای خانواده‌اش خیلی سختگیر نبودند و زیاد سؤال و جواب نمی‌کردند یا شاید او خوب بلد بود چطور مخشان را بزند و شاید هم چون تعدادشان زیاد بود زیاد براشان مهم نبود. بار دیگر

راجع به برادرش پرسیدم و این بار محکم‌تر گفت که اولاً مطمئن است که نمی‌آید و ثانیاً اصلاً هم که بیاید، بَدَرَک. جواب محکمش مرا از باز مطرح کردن موضوع بازداشت. خلاصه آن که رفتیم و نشستیم. آنجا را هم از قبل آماده کرده بود و به قول معروف سنگ تمام گذاشته بود. حالا که دارم به آن لحظات فکر می‌کنم و بعد گذشته‌های چند ماه قبل‌ترش را یادم می‌آید با خودم فکر می‌کنم که به‌راستی انگار که خیلی مرا می‌خواست چرا که واقعاً از این رو به آن رو شده بود و اصلاً شده بود فرد دیگری، گویی به مانند این فیلم‌ها روحی آمده بود و آن جسم قبلی را به تسخیر خویش درآورده بود منتها این بار نه از آن روح‌های بد.

آن شب حتا کار هر روزِ روزهای آخریش را انجام نداد و بنگ بار نگذاشت. فکر کنم حس می‌کرد که طرف مقابلش چندان خوشش نمی‌آید. مانتو و روسری‌اش را درآورد و زد سر چوب لباسی، وای خدای من، حالا که یادم می‌آید، حتا حالا با کف دست می‌زنم روی پیشانی‌ام. انتخاب آن واژه‌ها که در اول این قسمت گفتم خودش را ساخته بود کامل اشتباه بوده. زیبایی واقعی حالا بود که رخ می‌نمود. دامن سیاه تنگِ کوتاهی پوشیده بود که کامل می‌چسبید به ران‌هایی که از سفیدی برق می‌زدند. لباس قرمزی پوشیده بود به رنگ سرخ لب‌هایش، کاملاً چسبان که دو انار رسیده از درون شکاف‌های جای سینه‌اش زده بود بیرون. موهایش را رنگ کرده بود، طلایی که به شرابی ختم می‌شد. چشم‌هایش را سرمه کشیده بود، به سیاهی واژه‌ی صبا. معلوم بود که تازه حمام کرده و موهای بدنش را از ته زده است، وای خدای من، پاهایش چه شده ...

بگذار دیگر ادامه ندهم. یادآوری‌اش ناراحت‌م می‌کند. چوجه کباب بار گذاشته بود. منقل آورد و خودش رفت درون تراس و مرا نگذاشت. انگار هنوز او هم ته دلش مثل من احتیاط می‌کرد. شاید هم آن جور که خودش می‌گفت می‌خواست که من مهمان باشم و او بهترین مهمان‌نواز جهان.^{۷۰} ذغالش که آماده شد و سیخ‌های جوجه را گذاشت رویش، رفت و از درون یخچال بطری یک و نیم لیتری‌ای آورد. باز شراب بود البته نه به مانند شراب مهرداد از آن شراب‌های در پیتی، از رنگش کامل مشخص بود که شرابش واقعاً شراب است. نمی‌دانم چطور رنگش را توصیف کنم، شاید بهترین واژه در اینجا همان رنگ شرابی باشد، بعضی‌ها می‌گویند به رنگ خون^{۷۱} آفرودیته. آمد و نشست کنارم و دست انداخت گردنم. وای خدای من چه شرابی بود. نه از آن شراب‌ها که باید ده پیکش را بزنی تا چیزی شوی، معلوم بود که قدیمیست چرا که با یک جرعه سرم گرم شد. مشخص بود که سر او هم اینچنین است. چسبید به من و ابایی نداشت که دست بکشم روی اندام هوس‌انگیزش. خودش هم که انگار واقعن با بدن من حال می‌کرد. انگار که او پسر بود و من دختر.

^{۷۰} این کلمه را نویسنده به هر دو شکل ذغال و زغال بر سر در مغازه‌های مخصوص این کار دیده و بعد از کلی اینترنت گردی حتی خودش هم نفهمیده که کدامش درست است. شاید علت اصلی‌اش همانطور که قبلاً هم اشاره شده این باشد که در زبان عربی مثلن س و ص دو تلفظ متفاوت دارند و بر دو واج متفاوت هم دلالت می‌کنند اما در زبان ما هر دو بر یک واج دلالت می‌کنند و یک شکل تلفظ می‌شوند و لزومی هم ندارد که دو صورت برای یک صدا وجود داشته باشد. به یاد داشته باشیم (همانطور که در متن راوی هم دیدید) که فرق بین حیاط و حیات از بافت جمله و کلمات کنار آن مشخص می‌شود نه از شکل نگارش به فرض که مثلن حیات به معنای زندگی را با ط بنویسیم خواننده از بافت جمله متوجه معنا می‌شود و اصلان اصل زبان در محاوره و گویش است و این نمادها تنها نمایش بیرونی آن است. حال این که چرا در زبان ما برای بعضی واج‌ها چند صدا داریم و برای واجی دیگر صدایی نداریم و از اول مدرسه بچه‌هایمان را میج می‌کنیم و این ناکارآمدی صورت نوشتاری زبان باعث می‌شود خیلی جاها نویسنده یک چیز بنویسد و خواننده یک چیز دیگر بخواند و کلی هم استاد فن زبان شناسی داریم که این چیزها را بسیار بهتر از نویسنده‌ای این متن می‌دارند اما عزمی جدی برای تغییر وجود ندارد را نویسنده نمی‌داند.

(در متن این رمان هم ذغال و هم زغال هر دو استفاده شده.)

^{۷۱} الهه عشق، زیبایی و شور جنسی. او را از افسانه‌های بابل تا یونان همه جا می‌توان دید. نویسنده به تمامی خوانندگان این متن توصیه می‌کند که حتماً افسانه‌ی آفرودیته و آدونیس را بخوانند. داستانیست تپس بسیار شورانگیز که از خواندنش متضرر نخواهید شد.

چه بوی عطری می‌داد. البته مجبور بود هر از چند گاهی بلند شود و سری به جوجه کباب‌ها بزند و به اصطلاح آن‌ها را بگرداند. آن وقت‌ها به خودم می‌گفتم که ای لعنت به این کباب‌ها. یعنی نمی‌شد^{۷۲} اصلن کبابی در کار نباشد و فقط از همه‌ی دنیا من و او وجود داشته باشیم.

کباب تمام، شراب تمام، انگار تمام دنیا تمام. خوابیده بود در آغوشم. سر من از سر او بالاتر بود و انتهای پیشانی او روی گردن من و چشم‌هایش بسته. آرام، با نوک انگشتانِ دستی که بازویش از زیر گردن او رد می‌شد پشت کمرش را نوازش می‌کردم. چه حس دلنشینی داشت. ناگاه سر بلند کرد و چشم دوخت درون چشم‌هایم. چشم‌هایش کاملاً خمار بودند. گفت: مادرم می‌گه اگه دیدی کسی با همه مشکل داره بدون مشکل از خودشه. ولی من این حرفشو قبول ندارم.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم. گفتم: حالا چطو مگه؟! دوباره چشم‌هایش را بست و سرش را گذاشت روی گردنم. همانطور چشم بسته گفت: هیچی.

چند ثانیه سکوت حائلمان بود که دوباره همان‌طور چشم بسته شروع کرد به حرف زدن. گفت: تو که نویسنده‌ای، به نظرت عشق^{۷۳} حافظ آسمونی

۷۲- دقت کنید که راوی بر اثر اغتشاش ذهنی در یک پاراگراف یک جا اصلاً را با تتوین و جای دیگری با نون آورده.

۷۳- قدرت حافظ در همین است. یک آدم مذهبی از حرف‌های حافظ برداشتی می‌کند و آدمی غیر مذهبی برداشتی کاملن متفاوت. در واقع هر کس از نقطه دیدگاه خود می‌تواند برداشت خود را داشته باشد که این ممکن است بسیار متفاوت باشد از آن چیزی که خود حافظ در نظر داشته و این بزرگ‌ترین قدرت این متن است. چیزی که باعث شکوه بی حد می‌شود توجه داشته باشد که دیگر متن‌ها اکثراً اینگونه نیستند، به طور مثال اگر سعدی را بدهید ده استاد دانشگاه بخوانند، برداشت‌ها بسیار به هم نزدیک و گاه یکپسند و به همین خاطر است که ما کمتر مقاله‌ای در پنجاه سال اخیر درباره‌ی سعدی داشته‌ایم اما کلی رساله و مقاله و کتاب راجع به حافظ داریم زیرا متن حافظ این قدرت را دارد که یکی از شراب او برداشت شراب الهی و یکی برداشت زمینی کند و هر کس به نسبت اندیشماتش برداشتی متناسب از شعرهای او دارد. واقعاً که درود بر روح چنین نویسنده‌ای.

بوده یا زمینی؟ شرابی که تو شعراش می‌گه، از همین شرابا بوده یا شراب آسمونی؟

گفتم: شهر ما همیشه مرکز شراب بوده. حتا حالا که ممنوعه. به خاطر انگور شه. شراب شیرازم تو دنیا معروفه. تو خودت چی فکر می‌کنی؟
گفت: نمی‌دونم. ولی معلمام تو مدرسه همیشه می‌گفتن که این شراب حافظ شراب زمینی نیس. شراب آسمونیه.

پوزخند زدم. گفتم: اگه اینطوره پس مرده شور چنین شرابی رو ببرن. پاسخی نداد. ساکت شد. چند ثانیه که سکوتش طول کشید، حس کردم انگار گردن و بالای سینه‌ام در حال خیس شدنند. کمی ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم. چشم بسته داشت می‌گریست. ناراحت و دماغ گفتم:
چته؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

گفت: مستی و راستی. ناراحت نباش. واقعاً دارم حال می‌کنم که گریه می‌کنم.

گفتم: با گریه حال می‌کنی! بابا تو رو خدا بی‌خیال. چرا یهویی اینجوری شدی! چته!

چشم‌هایش را گشود و دوباره چشم دوخت توی چشم‌هایم. همان‌طور که اشک درون چشم‌هایش حلقه زده بود و مقداری از سیاهی سرمه‌ی چشم‌هایش روان شده بود توی سفیدی صورتش گفت: تا حالا احساس کردی که تو دنیا هیچ کسو نداری. من امروز چنین احساسی کردم. و آن وقت بود که هق هق گریست. برای اولین بار در بستم.

ساکت شده بود. دیگر گریه نمی‌کرد. اما... این بار حس می‌کردم که کامل هاله‌ی غمگین دور سرش را حس می‌کنم. پرسیدم: چرا گریه کردی؟ دوباره گفت: مستی و راستی.

گفت: سهراب، قول می‌دی که هیچ وقت پشتمو خالی نکنی؟ من الان واقعن غیر تو کسی رو تو دنیا ندارم.

گفتم: پس خونوادت چی؟!

با حالت عجیبی انگار که شنیدن اسم خانوادهاش بیشتر از هر چیز در دنیا ناراحتش کرده باشد گفت: اونارو ولشون کن. برن به جهنم.

برای بار هزارم چند ثانیه ساکت شد. بعد گفت: من الان فقط با توام. باور کن که الان مدت‌هاست با کس دیگه‌ای نبودم. دوس ندارم بهت دروغ بگم. یه چن بار موقعیتش پیش اومده؛ اما نتونستم. قیافه‌ی تو میومد جلو چشمام و ناراحت‌م می‌کرد.

این بار من چند ثانیه ساکت شدم. با تن صدای پایین گفتم: حالا تو مطمئینی که من همون کسی‌یم که تو می‌خوای؟! شاید منم یکی مٹ بقیه باشم. اگر مٹ بقیه نباشم... منظورم... منظورم از بعضی^۴ لحاضاس، ولی بازم اون شاهزاده‌ی سوار اسب سفید نیستم که تو رو بردارم و ببرم توی کاخ خوشبختی‌ها. من آدم ضعیفی‌یم. همیشه تو زندگیم از دیگران ضربه خوردم. هیچ وقتم نتونستم تلافی کنم. زندگی مٹ میدون مسابقه‌ی دو میدانیه. یه موقع هست که تو می‌ری یو و مسابقه می‌دی یو و در

نهایتاً آخر می‌شی. این اشکالی نداره. اما یه موقع هست که پاتو پیش از مسابقه می‌شکنن و اصلن نمی‌ذارن تو مسابقه بدی ولو آخر بشی. من همون دونده‌ی پا شکستم. قبل از این که مهم‌ترین تصمیم زندگیتو بگیری رو این چیزایی که دارم می‌گم فکر کن بعد تصمیم بگیر.

نگاهش کردم. آن موقع که آن حرف‌ها را می‌زدم انگار ناخودآگاه نگاهم جای دیگری بود. شاید هم نگاهم روی او بود اما مغز موقع زدن آن حرف‌ها جوری عمل می‌کرد که نمی‌دیدمش. بالش را کنار زده و دستش را گذاشته بود زیر سرش و چشم‌هایش را بسته بود. چند ثانیه بعد چشم‌ها را گشود. دیگر از اشک‌ها خبری نبود، انگار که احساسی، غمی پنهان او را ناگاه آنگونه کرده بود. همان‌طور که خوابیده و دستش زیر سرش بود، بدون آن که غیر از چشم‌ها که باز شده بودند دیگر اعضایش تغییری کنند گفت: انقد خودتو دست کم بگیر. تو معتاد نیستی. از خیلی آدمای دیگه هم که من دپدم کاری‌تری. بر عکس تو اگه به درد چیزی نخوری اون دوستیه. به نظرم هر دختر دیگم بیاد سمتت باسه ازدواجه نه دوستی.

جوابش را ندادم. چند ثانیه ساکت شد و دوباره شروع به حرف زدن کرد. گفت: علاقه به تدریج به وجود میاد، روزای اول ازت بدم میومد.

محکم به خودم فشردمش. گفتم: تو که از من بدت میومد حالا چرا اینجوری شدی!

خندید. کمی فاصله گرفت و گفت: خودمم نمی‌دونم. تا حالا چندین بار می‌خواستم ولت کنم، گفتمت که تو به درد دوستی

نمی‌خوری، اما نمی‌دونم چرا نشده. هر بار یه چیزی تو درونت دوباره منو
کشونده سمت.

دوباره چسبید بهم. گفت: ولش کن. کلی حرف الکی زدیم. بیا از این
حالت بیایم بیرون.

گفتم: حالا که می‌خوای از این حالت بیایم بیرون، یه آهنگ برامون
بخون.

باز کمی فاصله گرفت و خیره نگاهم کرد. گفت: می‌خوای تلوزیونو روشن
کنم؟

گفتم: نه. می‌خوام صدای تو رو بشنوم. چن بارم گفتمت که صدات خیلی
قشنگه.

و او برایم ترانه‌ی دیوار را خواند. قصه‌ی دو پنجره که در دیوار جامعه اسیر
شده بودند. او آن ترانه را خواند... زیباتر از آنچه گوگوش خوانده بود.

توی یک دیوار سنگی

دوتا پنجره اسیرن

دوتا خسته دوتا تنها

یکیشون تو یکیشون من

دیوار از سنگ سیاهه

سنگ سرد و سخت خارا

زده قفل بی صدائی

به نمای خسته‌ی ما

نمیتونیم که بجنیم
 زیر سنگینی دیوار
 همه‌ی عشق من و تو
 قصه است قصه‌ی دیوار
 ها ها ها ها ها ها
 همیشه فاصله بوده
 بین دستای من و تو
 با همین تلخی گذشته
 شب و روزای من و تو
 راه دوری بین ما نیست
 اما باز اینم زیاده
 تنها پیوند من و تو
 دست مهریونه باده
 ما باید اسیر بمونیم
 زنده هستیم تا اسیریم
 واسه ما رهائی مرگه
 تا رها بشیم میمیریم
 ها ها ها ها ها ها ها ها
 کاشکی این دیوار خراب شه
 من و تو با هم بمیریم
 توی یک دنیای دیگه
 دستای همو بگیریم
 شاید اونجا توی دلها

درد بیزاری نباشه
میون پنجره هاشون
دیگه دیواری نباشه

صاحبخانه دلش برایم سوخت. نمی دانم چرا! جلویش زانو زدم و گریستم. فکر نمی کردم این خارجی ها قلبی داشته باشند اما انگار که دارند؛ برعکس ماها. فکر نمی کنم که فعلاً کاری باهام داشته باشد. خدا را شکر. هه. گفتم خدا را شکر. خیلی وقت ها بوده در زندگی ام، که با خودم گفته ام، که آیا این به اصطلاح خدا اصلاً وجود دارد؟ آیا او که مدام می گوید به این و آن کمک کنید، وقتی آن بالا نشسته و این همه ظلم را زیر پایش می بیند، قلبش درد نمی گیرد! چرا از قدرتش برای درست کردن جهان استفاده نمی کند! آیا اصلن قلب دارد یا پادشاهیست سنگدل که تنها برقراری نظم جهانیش برایش مهم است؟ پادشاهی که خودش به خودش می گوید من فلانم و فلان و از بنده هایش هم می خواهد که چگونه راجع بهش فکر کنند و اگر این بنده ها غیر از این کنند از قدرتش استفاده می کند و چنان بلایی سرشان می آورد که هیچ زمینی ای در بدترین شکنجه گاه توان انجامش را ندارد. می تواند آن بنده ها را ذره ذره بسوزاند و بعد دوباره همان اندام های سوخته را از نو بسازد و دوباره بسوزاند و این کار تا ابدالدهر ادامه یابد و هیچ کس هم این قدرت را نداشته باشد که

جلوی این کار را بگیرد. آن وقت یک عده‌ای روی همین زمین می‌نشینند و تقصیرها را می‌اندازند تقصیر بشر و درست مثل همان خادمانی که در گذشته مجیز پادشاهان را می‌گفتند، مجیز این پادشاه آسمانی را می‌گویند و بشر خطاکار را مستحق هرگونه مجازاتی می‌دانند. می‌گویند هر چه خوب‌ست از خداست و هر چه بدی از بشر. یکی هم نیست که بهشان بگوید که مگر شما خودتان نمی‌گفتید که همه چیز از خداست و بی‌اذن او هیچ اتفاقی نمی‌افتد! مگر همین شیطان را چه کسی آفریده! اگر بی‌اذن خدا هیچ اتفاقی نمی‌افتد پس حتمن شیطان هم به اذن او بوده که مرتد شده و اگر منشأ همه چیز خدا باشد و منشأ شیطان هم خدا، پس منشأ بدی‌ها هم همین خداست نه موجودی دیگر، دو خدا که نداریم، یک خدای خوب، یک خدای بد، یک خدا داریم، منشأ خوبی‌ها و بدی‌ها.

به این چیزها بارها فکر کرده‌ام و حتا راجع به محمد با فیلتر شکن در این سایت‌های اینترنتی چیزهایی خوانده‌ام که هر معتقدی را مرتد می‌کند اما باز تا مشکلی برایم در زندگی پیش آمده رفته‌ام و نمی‌دانم یک حمد و سه^{۷۵} قل و الله و چمی‌دانم سه حمد و هفت قل و الله و آیت الکرسی خوانده‌ام و فوت کرده‌ام توی هوا. آخرش هم بر محمد و آل محمد صلوات فرستاده‌ام و بعد از صلوات خواسته‌ام را گفته‌ام و باز دوباره صلوات. آخر خیلی وقت قبل‌ها در جایی خوانده یا شنیده‌ام که چون صلوات بر محمد چیزست که از جانب خدا حتمن پذیرفته می‌شود

۷۵- صحیح قل هو الله است و راوی آن را اشتباه نوشته.

وسطش هر چیز دیگر هم بخواهی آن هم پذیرفته می‌شود. این که کجا را درست یادم نمی‌آید. و جالب این است که خیلی وقت‌ها از این کارها نتیجه‌ام گرفته‌ام. نمی‌دانم شانس بوده یا واقعن خدایی آن بالاها صدایم را شنیده و به این بنده‌ی بدش کمک کرده یا شاید هم آن‌طور که بعضی‌ها می‌گویند به خاطر اعتقاد و قدرت روحی و ذهنی و چمی‌دانم این چیزها نتیجه گرفته‌ام.

آه، دیگر بس است. کلی حرف‌های فلسفی الکی زدم و به قول این منتقدها از پلات خارج شدم. بهتر است بازگردم سر ادامه‌ی ماجرا. شب‌های پیش، بعضی وقت‌ها وقتی صفحات قبلی داستان را مرور می‌کردم می‌دیدم که بعضی جاهای پلات به بعضی جاهای دیگر نمی‌خورد. نمی‌دانم دقیق دقیق اشکال از کجاست، درست به مانند پیچ و مهره ایست که درست روی هم سوار نشده باشند. شاید اتفاقاتی را یادم رفته باشد که بیان کنم و شاید هم مطالبی را جا به جا نوشته باشم و یا چیزی کم و کاست باشد. حال و حوصله‌اش را هم ندارم که بنشینم و اشکال را پیدا کنم. در هر حال باز برمی‌گردیم سر ادامه‌ی ماجرا. این چند خط هم باز خروج از پلاتیس س س ت دیگر.

روز بعد از آن شب‌نشینی به‌خصوص رضا را دیدم. درست یادم نمی‌آید دقیق روز بعدش بود یا چند روز بعدتر، در هر حال تفاوتی نمی‌کند، مطلبی که باید بیاورم، همین چیز است که حالا می‌خواهم بنویسم. نمی‌دانم اسمش را چرب‌زبانی بگذارم، یا به قول این عشق‌زبان‌ها واژه‌ی مناسب در اینجا التماس است یا چیزی دیگر در همین مایه‌ها.

در هر حال هر جور که شده شماره‌ی جدید صبا را می‌خواست. می‌گفت که عسل تلفن قبلی‌اش را عوض کرده و باید از صبا درباره‌اش بپرسد. راست می‌گفت. وقتی شماره‌ی عسل را می‌گرفتی زنی با لهجه‌ای در همان مایه‌ها می‌گفت که مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. نمی‌دانم دلیلش چه بود، شاید که او هم عاشق شده بود که البته احتمالش پایین بود و احتمالاً موضوعی دیگر در میان بود. شاید هم فقط همان لحظه از شانس خاموش بود که رضا می‌گفت اینچنین نیست. بهش می‌گفتم که صبر کن، خودم هر وقت صبا را دیدم شماره‌اش را برایت می‌گیرم و او عین دخترها جیغ می‌زد و می‌گفت که نمی‌تواند. به خدا و هزار پیر و پیغمبر قسم می‌خورد و می‌گفت که به خدا کار عسل دارم. تو چجور رفیقی هستی! می‌گفت که اصلاً مگر همین صبا را روز اول چه کسی به تو معرفی کرده؟! اگر من نبودم اصلاً صبائی در زندگی‌ات وجود نداشت که این همه از جانبش حال ببری. می‌گفت که کثافت، زنم مدتیست که قهر کرده و رفته است خانه‌ی پدرش. توی بد وضعیتی‌ام. تو چرا درک نمی‌کنی؟! آخر هم مرا خر کرد و شماره را گرفت. شماره را که ^{۷۶}سِوو کرد، همان‌طور گوشی موبایل به دست، کلاً رنگ چهره‌اش تغییر کرد و لبخندی روی آن نشست که با تمام لبخندهایی که تا آن لحظه از رضا دیده بودم فرق داشت. لبخندی که نمونه‌اش را در تمام سال‌های زندگی‌م از هیچ کس دیگری

^{۷۶} این واژه به هر دو شکل سو و سوو در متن نوشته شده و حقیقتش را هم نخواهید نه تنها راوی بلکه حتی خود نویسنده هم نمی‌داند که صحیحش چیست زیرا جزء واژه‌های به نسبت جدید است و در فرهنگ لغات پیدا نمی‌شود. دقت کنید که معمولاً ما واو آخر این کلمه را کمی بیشتر می‌کشیم.

ندیدم و حتا نمی‌توانم نامی بر آن بگذارم یا توصیفش کنم. لبخندی که...
لب... آه ولش کن.

امروز دستم درست به قلم نرفت. یاد اشتباهی بزرگ در زندگی‌ام افتادم
که هیچگاه دوست نداشتم دوباره یادم بیفتد.

من، کابوس می‌بینم. هر روز، هر شب، دیروز، امروز، آنجا. ایران. آن روز
هم کابوس دیدم. آن صبحی که شبش آن اتفاق افتاد. کابوس دم صبح
بود. می‌گویند اگر آدم سر شب یا نیمه‌شب کابوسی ببیند نباید بترسد.
خواب‌ها آن موقع تعبیر ندارند. می‌تواند مال غذای زیاد باشد یا علت
دیگری. اما خواب دم صبح، خصوصاً از نوع کابوسش، چیز است که آدم
باید ازش بترسد.

حالا که دارم این‌ها را می‌نویسم درست درست یادم نمی‌آید چگونه بود.
انگار پشت دری ایستاده بودم و محکم در را گرفته بودم. چند نفر
می‌خواستند بریزند داخل. نمی‌دانم کلید داشتند یا داشتند در را
می‌شکستند. در هر حال خیلی ترسیده بودم و سعی می‌کردم مانع شوم
اما نمی‌شد. جیغ می‌زدم. داد می‌زدم. هیچ کس نبود که کمکم کند.
درست به مانند تمام زندگیم آنجا هم تنها بودم. حالا هم تنها هستم.
بچگی‌ام هم تنها بودم. نوجوانی‌ام، جوانی‌ام، حتا در کابوس هم تنها بودم.
آن روز هم تنها بودم. آن موقع که صبا زنگ زد. چند روزی بود که ازش

خبری نبود. حتا موبایلش خاموش بود. سابقه نداشت این همه مدت خاموش باشد. علتش را آن موقع درست نمی دانستم. حالا می خواست که حتمن بروم پیشش. لحن صدایش با همیشه فرق داشت؛ خیلی فرق.

عصر بود و من دماغ بودم. تمام روز را دماغ بودم گویی، نمی دانم چطور بگویم، دیده‌اید که وقتی اتفاق بدی می‌خواهد بیفتد، آدم انگار از قبل روحش خبر دار می‌شود و حس خوبی ندارد. تمام آن روز از صبحش، از همان زمان که از کابوس بیدار شدم، آن حس گریبانگیرم بود. نمی‌خواستم هیچ کس را ببینم. حتا مغازه نرفتم. بیشترش را در آپارتمان بودم. کمی به محوطه رفتم و کمی هم این ور و آن ور پرسه زدم اما بیشترش را در آپارتمان بودم و به نظرم اگر درست یادم بیاید آن روز به آن شکل غذایی هم نخوردم اما صبا ول کن نبود. اصرار داشت که موضوع بسیار مهمیست و حتمن باید ببیندم و اصرار بیشتری هم داشت که حتمن سر ساعت معینی باشد. می‌خواست که بروم در خانه‌شان دنبالش آن هم دیر وقت شب. دلیل هایی می‌آورد که قانع کننده نبود. بهش می‌گفتم که حالا چرا ساعت به این دیری و او می‌گفت که اگر نیایی حتمن ضرر می‌کنی. سرانجام قبول کردم. گفتم شاید دیدار او مثل خیلی وقت‌های دیگر باعث شود که از آن حالت غریب درآیم. خبر نداشتم که اتفاق واقعی در همانجاست. همانجاست که کمین گرفته تا گریبانم را برای همیشه بگیرد و رها هم نکند. درست به مانند شکار گربه سالان. گلوی شکار را می‌گیرند و آن قدر صبر می‌کنند تا به تدریج خفه شود. وقتی آن صحنه را دیدم، انگار هر دو پایم لمس شدند. باید به عقب

برمی‌گشتم اما نمی‌توانستم. پاهایم به مانند خیلی وقت‌های دیگر مال خودم نبودند و فرمان نمی‌بردند. شلوغ بود؛ خیلی شلوغ. همه‌ی در و همسایه بیرون بودند. زن‌های چادری و بچه‌ها دم درهای باز و نیمه‌باز خانه‌ها ایستاده بودند و مردها رفته بودند نزدیک‌تر. درست که فکرش را می‌کنم از قبل هم دیده بودم که خیلی شلوغ است اما نمی‌دانم چرا باز رفتم و پارک کردم و تا آنجا که پاهایم لمس شدند ناخودآگاه جلو رفتم. نور چراغ‌گردان بالای آمبولانس مدام می‌چرخید و رنگ‌های قرمز و زردش می‌پریدند این طرف و آن طرف. صدای جیغ و شیون از درون خانه‌ی صبا شنیده می‌شد. مأموران آمبولانس در لباس یک دست سفید جسمی که در پارچه‌ی سفید بود را گرفته بودند و گویی تازه از پله‌ها آمده باشند پایین می‌خواستند آن جسم را بگذارند روی برانکارد چرخ‌دار. به نظرم فردی بود و آن پارچه هم کفنی که تمام بدنش را پوشانده بود. روی برانکارد که گذاشتندش، دستش افتاد. دلم هُری فرو ریخت. نه نمی‌توانست او باشد. آخر چطور امکان داشت! باید جلو می‌رفتم و مطمئن می‌شدم که کیست اما نمی‌توانستم. جرأت نداشتم، قدرت نداشتم، انگار حتا پا نداشتم و تنها آن پاها برای عقب رفتن و فرار کردن ساخته شده بودند. برگشتم و پشت به صحنه کردم و در حالی که می‌لرزیدم بدون گفتن هیچ کلامی و انجام هیچ کاری راه افتادم سمت پرایدم. نمی‌توانم حالت آن زمانم را توصیف کنم. انگار... نه حتا یادآوری‌اش لرزه بر اندامم می‌افکند.

گام برمی‌داشتم و جلو می‌رفتم. حتا جرأت نداشتم برگردم و یک بار دیگر به آن صحنه نگاه کنم. او درست آنجا ایستاده بود. بین من و پراید. به مانند فرشته‌ی نگهبانی که بین آدم و بهشت مانع می‌شود و می‌گوید که جایگاه تو دوزخ است و باز باید برگردی به همانجا. عسل بود. چند ثانیه و نه چندین ثانیه و نه چندین قرن یکدیگر را نگاه کردیم. همینجور ایستادیم و چشم دوختیم به هم. گفتم: عسل، چی شده؟

گفت: هیچی، چی شده. دختره‌ی احمق. قبلنم چن بار این کارو کرده بود ولی موفق نشده بود. داداشش کلی بردش روانپزشک. آخه غیر محسن هیشکی به فکرش نبود. نه پدرشو و زن باباش، نه مادرشو و بقیه خواهر برادرش. به خاطر همین بود که می‌خواس به تو پناه بیره. آخه وضع خونوادش خیلی به هم ریخته بود. داغونِ داغون. همیشه جنگ و دعوا داشتن. می‌خواس با تو ازدواج کنه تا یجوری بتونه فرار کنه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: (اینایی که تو می‌گی، منظورت صباست؟! پوزخند زد. باز از همان نیم‌خنده‌های تلخ که همه می‌زنند. گفت: به تو نگفته بود! اسم واقعیش آرزو بود. صبا اسم مستعارش بود. قبلنا که با هم می‌رفتیم دنبال مشتری باسه این‌که شناسنش از این اسم استفاده می‌کرد. اسم واقعی منم عسل نیس.

گیج بودم. مگر امکان داشت! چه اتفاقی افتاده بود! با گام‌های لرزان بدون این‌که درست بفهمم اطرافم چه خبر است دوباره راه افتادم. از کنار عسل رد شده بودم که صدایم زد. گفت: امشب چه کاره ای؟

برگشتم و نگاهش کردم. ادامه داد: نمی‌خوای با هم باشیم.

چند ثانیه نگاهش کردم. دوباره برگشتم و مسیر به سمت پراید را ادامه دادم. همان‌طور که پیش می‌رفتم، احساس کردم مایع سردی چکید روی سرم. یک بار دیگر. به بالا نگاه کردم. چکید درست روی چشمم. چند بار پلک زدم. باران بود. بارانی نابهنگام برای شروع پاییزی زود. چلپ چلپ می‌چکید و هر آن سرعتش بیشتر می‌شد. زنگ هفت تیر کشی موبایلم به صدا درآمد. به صفحه‌ی موبایل نگاه کردم. شماره‌ی عسل بود. باز برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. دست عسل موبایلش را گرفته بود و صفحه‌ی موبایل روی گوشش بود. فکر نمی‌کردم فاصله‌مان آنقدر زیاد شده باشد. برگشتم به حالت اولم. پشت موبایلم را باز کردم و همان‌طور که راه می‌رفتم باطری و سپس سیم‌کارتش را درآوردم. احتمال داشت در بارانی که هر آن سرعتش بیشتر می‌شد خراب شود اما برایم مهم نبود. چند ثانیه ایستادم و به سیم‌کارت‌م نگاه کردم و آن گاه... برای همیشه شکستمش.

باز شروع کرده‌ام به نوشتنم. باز خاطرات را می‌نویسم. باز خاطرات را می‌نگارم. در شب بلند زمستانی‌ای که خوابم نمی‌برد و انگار تمامی هم ندارد. تا چند روز از آپارتمانم بیرون نیامدم. چند روزش را درست یادم نیست؛ به نظرم حتا همان موقع هم درست نمی‌دانستم که یک روز است یا یک هفته و یا شاید هم یک ماه و شاید هم بیشتر. زمان می‌گذشت و

من حتا متوجه گذشت آن نبودم. گاه تیک تاک حرکت ثانیه ها را می‌شمردم و گاه حتا روزها را به یاد نمی‌آوردم. دور خودم می‌چرخیدم و با خودم حرف می‌زدم. چند بار و نه چندین بار و نه چندین هزار بار به صبا زنگ زد. هر بار که چشمم به موبایل می‌افتاد به سمتش می‌رفتم و آن گاه که در پشتش می‌افتاد تازه یادم می‌افتاد که سیم‌کارتم را شکسته‌ام.

یک بار تمام خانه را گشتم و تلفنی قدیمی یافتم و با هزار دردسر و امتحان در پریزهای مختلف و باز کردن و بستن این پریز و آن پریز و ور رفتن با سیم‌ها سرانجام راهش انداختم. هر بار که زنگ می‌زدم امیدوار بودم که دختری آن سوی خط گوشی را بردارد و با لحنی مشتاق ازم بپرسد که کجایم؟ بگوید سهراب، ای پسر عاشق احمق من کجایی؟ بگوید امروز، فلان جا بیا دنبالم. عُر بزند و ^{۷۷}بَغ بزند و داد بزند و اعصابم را خورد کند. هر بار دختری آن سوی خط گوشی را برمی داشت اما آن صدا که می‌گفت مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد صدای صبا نبود. صدایی بود با تنی زیبا و لحنی گیرا اما... اما نه صدای صبا.

چندین روز و چندین سال و نه چندین قرن توی آن زندان خودساخته بدان شکل گذشت تا... تا زنگ به صدا درآمد. نه زنگ موبایل، زنگ در بود. کسی پشت در با انگشت بر کلیدی که خیلی کم فشرده می‌شد فشار می‌داد. چه کسی می‌توانست باشد؟ آیا ممکن بود همسایه‌ای یا شاید هم کسی که اشتباهی آمده باشد! قلبم تالاپ و تولوپ می‌زد. صبر کردم تا هر

^{۷۷}-بغ را با ق و به شکل فق می‌نویسند و راوی این کلمه را هم اشتباه نوشته.

کس است برود اما نمی‌رفت. هی پشت سر هم زنگ می‌زد و گاهی هم محکم با جسمی می‌کوفت به در. آیا ممکن بود خانواده‌ام باشند؟ نه. مگر چند سال بود که از خانه بیرون نرفته بودم که آن‌ها بیادم بیفتند! اصلاً مگر آن‌ها می‌فهمند کی من بیرون می‌روم و کی نمی‌روم که بفهمند اتفاقی افتاده و اصلاً اگر هم بفهمند آیا برایشان مهم است که به سراغم بیایند! وقتی دیدم شخص آن طرف ول کن نیست، آرام آرام در حالی که سعی می‌کردم صدایی ازم درنیاید به سمت در رفتم. صدای پاهایم در نمی‌آمد اما صدای نفس‌های بلندم کر کننده بود. سعی کردم از چشمی ببینم که کیست. معلوم نبود. مدت‌ها بود که از چشمی به بیرون نگاه نکرده بودم؛ شاید اصلاً هیچ وقت. در واقع کسی به آن شکل پشت درم نمی‌آمد که احتیاجی به آن کار باشد. معلوم نبود چشمی خراب است یا اصلاً از اول این طور بوده و من متوجه نبوده‌ام و شاید هم شخص آن طرف جوری ایستاده بود که معلوم نباشد. آرام گفتم: کیه؟

صدای زنگ خاموش شد. سکوتی سنگین حکم‌فرما شد. چند ثانیه طول کشید. دوباره گفتم: کیه؟

مردی از آن طرف گفت: آقای رفیعی.

گفتم: امرتون؟

گفت: ما قبلاً در مغازتون قولنامه نوشتیم. رفتیم سند بزنیم. مهر نداره.

گفتم: امکان نداره اشتبا می‌کنین.

گفت: نگا کنین. به خدا مهرش دُرُس نگرفته.

گفتم: حالم خوب نیس. اگه می‌شه برین یه موقع دیگه بیاین در مغازه.

گفت: به خدا ما از راه دور اومدیم. ^{۷۸}یه دقیقه بیاین یه مهرش کنین. لاقفل یه نگاهی بندازین.

طرف ول کن نبود. گفتم: ^{۷۷}یه دقیقه صبر کنین برم کلید بیارم. رفتم سمت اتاقی که بیشتر وسایلم آنجا بود و کلید در را برداشتم. اولش نمی‌یافتمش اما خوب گشتم و پیدایش کردم. در این فاصله چند بار دیگر مرد آن طرف به در کوفت. وقتی برمی‌گشتم ناگاه نگاهم به آینه افتاد. با ریشی که مدت‌ها بود اصلاح نشده چه قیافه‌ای پیدا کرده بودم. کثافت از لباس‌هایم می‌بارید. شاید بهتر بود لاقفل شانه‌ای بردارم و دستی روی سرم بکشم اما برایم مهم نبود. با همان وضع رفتم و کلید انداختم درون در. تق... تق... یک دور. دو دور. دور آخر، گردش کلید و باززز ک ک ردن ددر که... باز شد. شخصی پایش را گذاشت لای در و دیگران در را هل دادند سویم. یک لحظه سعی کردم جلویشان را بگیرم اما بی حال بودم و پرت شدم آن طرف. به نظرم جیغ کوتاهی هم کشیدم. همه چشم دوخته بودند به من. افسر نیرو انتظامی‌ای بود با تعدادی برگه درون دستش و دو سرباز.

اتاقی بود. نم‌دار و تاریک. میزی بود. کهنه و پر از خط و یادگاری. نمی‌دانم چرا این بار نوشتن خاطرات را از اینجا شروع کردم. شاید به خاطر قواعد مسخره‌ای که مدام کهنه کارهای ادبیات می‌کنند نوی سر

^{۷۸}اینکه راوی جایی دقیقه و جایی دیگر دقیقه نوشته بخاطر لحن و نحوه‌ی متفاوت ادای این کلمه توسط دو نفر است.

جوان ترها. از آن قواعدی که می‌گویند در داستان تا آنجا که می‌شود باید از حواشی زد. شاید درستش این باشد که وقتی قاعده‌ای را به کار می‌بری در همه جای داستان و به یک شکل رعایت کنی و حتی اگر وسط کار چنین تصمیمی گرفتی برگردی و از اول بازنویسی کنی و همه جا را یک دست کنی اما برای من این قواعد مسخره چندان مهم نیست، تنها تمام کردن این کار پوچ و بیهوده که اهمیتی هم در مملکت ما ندارد و اسمش را گذاشته‌اند نوشتن داستان «یا شاید هم در مورد من بیشتر خاطره» مهم است. در هر حال از آن قسمت‌ها که چطور مرا از پله‌ها هل دادند و با چه وضع حقارت‌آمیزی جلوی همه بردندم کلانتری صدرا و بعد آنجا چه به روزم آمد می‌گذریم و می‌رویم به آن قسمت‌ها که در اتاقی در اداره‌ی آگاهی شیراز نشسته بودم و^{۷۹} تازه قرار بود بفهمم که چه به روزم آمده.

حالا که درست فکرش را می‌کنم نه یک میز، بلکه سه یا شاید هم چهار میز در جاهای مختلف قرار داشت و تعدادی هم صندلی به دیوار تکیه داده شده بود. جلوی هر میز هم یک صندلی بود. اتاق پنجره‌ای هم داشت اما پرده‌ای با این، این، نمی‌دانم درست بهش چه می‌گویند، از این پرده‌های قدیمی که ورقه‌های آل‌مینیومی یا شاید هم نوع دیگری از فلز داشتند، پرده جوری کیپ بود که با آن پنجره‌ی وسیع اتاق نور چندانی نداشت و آن موقع روز که به نظرم دمدمه‌های عصر بود بیشتر تاریک بود تا روشن.

^{۷۹}بر اساس گفته‌های خودِ راوی مشخص است که او تا آن زمان هم تا حدودی می‌دانسته که چه به روزش آمده و این جمله را اشتباه نوشته.

نمی‌دانم این توضیحات را چرا می‌نویسم، در واقع آیا در اصل مطلبش که قرار بود یکی از افسران آگاهی با پرونده‌ای در دستش بیاید و جلویم بشیند فرقی می‌کند یا نه؟! آیا این‌ها هم به عقیده‌ی آنها که اعتقاد دارند حتا رمان را هم باید داستانی کرد جزء حواشی هستند یا لزوماتی از توضیحات صحنه که به داستان روح واقعی می‌بخشند؟ در هر حال آن مرد آمد و جلویم نشست. درست که فکرش را می‌کنم بین افسرهایی که آن چند روز دیدم بودم این آدم بهترینشان بود. شاید هم در واقع آن‌ها به نوبت همان^{۸۰} نخش پلیس خوب و بد را که در فیلم‌ها دیده بودم بازی می‌کردند و این به اصطلاح پلیس خوبه بود. پرونده را باز کرد جلوی رویم.

گفت: آقا سهراب، این رضا رو چقدر وقته که می‌شناسی؟

تا اینجای کار و از آن به اصطلاح پلیس‌های بد قبلی دستگیرم شده بود که صبا خودکشی کرده و من هم جوری درگیر این کارم. این‌که کجا و چور جور و اتهامم در چه حد است را آن زمان درست نمی‌دانستم. همان اندک چیزها را هم از لابلائی حرف‌هایشان فهمیده بودم. در واقع بیشتر سعی می‌کردند از من حرف بکشند تا خودشان حرف بزنند. بیشتر داد می‌زدند و تهدیدم می‌کردند اما مثل بقیه‌ی متهمانی که با من همه را ریخته بودند در یک سلول چهل پنجاه متری تاریک و نمور که تنها روشنایی‌اش یک لامپ صد زردرنگ بود که آن‌ها فقط بعضی وقت‌ها روشن می‌شد، رویم دست بلند نمی‌کردند. از بعضی از دیگر متهم‌ها شنیده بودم که این‌ها چه بلاها که سر متهم بیچاره نمی‌آورند اما

۸۰ راوی نقش را نخش نوشته. نقش پلیس خوب و بد.

انگار خودشان هم می‌دانستند که چندان گناهی ندارم و لاقفل سارق و آدم‌کش نیستم که زیاد بهم سخت نمی‌گرفتند. هیه، نوشتم زیاد! همان یک ذره‌اش هم که به اصطلاح از دیگرانشان خیلی کمتر بود برای من کابوسی بود دهشتبار که در هیچ کدام از خواب‌هایم ندیده بودم. داد می‌زدند و می‌خواستند تمام جیک و پوک روابطم با صبا را بدانند. اسم صبا که می‌آمد اشک توی چشمم جمع می‌شد. هنوز هم باور نمی‌کردم که مرده باشد. گاهی خودم را نیشگون می‌گرفتم و به خودم می‌گفتم که تمام توانت را جمع کن و از این کابوس دهشتبار هم بیدار شو. اما نمی‌شد. این یکی هنوز هم با من است و بیداری‌ای در کار نیست.

آن روز پلیس خوب جلوی رویم دوباره حرفش را تکرار کرد. نمی‌دانم چقدر^{۸۱} صم البکم جلوی پیش نشسته بودم که دوباره گفت. گیج بودم و سر در گم. گفتم: کدوم رضا رو می‌گید.

خندید. مثل خیلی‌های دیگر چیزی شبیه پوزخند. گفت: رضا فروغی. مگه چن تا دوستِ رضا داری!

باز دوباره خندید. وقتی دید همانطور مبهوت نگاهش می‌کنم ادامه داد: ما همه چیزو راجع بهت می‌دونیم. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. اونم اینجاس. تو یه سلول دیگه گذوستیمش. متهمای یه پروندرو هیچ وقت تو یه سلول نمی‌ذارن.

گفتم: رضا هم اینجاس؟

۸۱- این اصطلاح را بیشتر به شکل صم و البکم می‌نویسند اما راوی چون در موقع تلفظ در این جمله و را نمی‌آورده آن را نوشته است.

سرش را بالا و پایین برد. گفتم: اون دیگه چرا؟ دوباره خندید. باز از آن خنده‌های شبیه پوزخند. گفت: پسر کوچولوی بیچاره. اون از تو و این دختره، مریم یادگاری که هنوز پیداش نکردیم فیلم گرفته. این طور که می‌گه توی یه پارتنی بوده. مِث که از خیلیای دیگه هم فیلم گرفتن. می‌گه فقط مَضِ خنده. با صاحبای قبلی باغ دستش تو یه کاسه بوده. اونا هم پاشون گیره. مِث که می‌نشستو و فیلمارو می‌دیدنو و می‌خندیدن. همین فیلمرو نشون دوس دخترت داده که خودکشی کرده. رفته پیششو و می‌خواسته باهاش سکس کنه اما انگاری این دختره واقعن خیلی تو رو دوس داشته که این کارو نکرده. از یه همچین دختری این کار واقعن بعیده. می‌فهمی که منظورم چیه؟ این طور که خود این به اصطلاح آقا رضا می‌گه کلی تهدیدش کرده و کلی وعده و وعید داده و حاضر بوده باسه یه بار سکس هر کاری بکنه اما دختره قبول نمی‌کرده. بعد فیلمرو نشونش داده که تو رو خراب کنه. باسه همینه که بیچاره اون همه قرصو چپونده تو شکمش. همشو تو این نامه‌هه گفته.

کاغذی را از لای کاغذهای پرونده^{۸۲} سَوا کرد و کمی جلوتر گذاشت. ادامه داد: نامه‌هه باسه توئه. زنگ زده بهت تا تو بیای و وقتی جسدشو می‌بینی این نامه‌هرو بخونی. بیچاره خیلی احمق بوده که فک می‌کرده این نامه‌هه دست تو می‌رسه نه ما. من دیدمش. بدبخت دختر خیلی خوشگلی بود.

۸۲- در کل متن راوی معمولاً سعی کرد از چنین اصطلاحات محلی خاصی استفاده نکند اما اینجا از دستش در رفته.

آن روز واقعاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. انگار مغز درست مطالب را آنالیز نمی‌کرد و جواری کامپیوترش و ویروس گرفته بود. چند ثانیه همانطور که با دست چپم پیشانی‌م را لمس می‌کردم حرف‌هایش را در ذهنم مرور کردم. گفتم: مریم یادگاری دیگه کیه؟ کدوم نامه؟ کدوم فیلم؟ چرا صبا خودکشی کرده؟ به خدا درس نمی‌فهمم چی می‌گین!

باز هم پوزخند زد. گفت: شما بهش می‌گین غسل اما اسم اصلیش مریم یادگاریه. فراریه ولی نگران نباش، گیرش می‌اریم. البته جرمش اندازه‌ی تو و رضا نیس، اگه کسی این وسط کشته نشده بود شاید چن روز فقط تحویل منکرات می‌دادنشو و بعدم ولش می‌کردن، اما وقتی کسی بمیره و تو روزنامه‌ها سر و صدا بشه به این راحتی ازش نمی‌شه گذشت.

وقتی دید باز مبهوت نگاهش می‌کنم ادامه داد: آره آقا پسر خوشگل، شدی ستاره‌ی سینما. تو روزنامه‌ها کلی راجع بهت و این دوس دختر خوشگلت نوشتن. حتا... حتا نمی‌دونم از کجا این خبرنگارای ناقلا متن این نامرو گیر آوردن که اینو هم نوشتن.

همانطور که نامه را در دست گرفته و دستش را کمی بالا آورده بود ادامه داد: احتمالاً به یکی از همکارای ما پول دادن یا شاید با رابطه‌ای چیزی، درس نمی‌دونم.

به نامه اشاره کردم و گفتم: نامه‌هه باسه منه؟ می‌شه بخونمش؟ یک آن نامه را برداشت و دستش را عقب گرفت. خندید. نامه را داد دستم. با دست‌هایی که می‌لرزید بازش کردم. خط خرچنگ قورباغه‌ای بود. پیش خودم فکر کردم انگار وضعیت روحی نگارنده خیلی بد بوده و

شاید هم خیلی باعجله نوشته که اینجور شده بود. بعضی جاها پر از خط خوردگی بود. نه خط خوردگیه عادی، انگار نگارنده با عصبانیت خودکار را چندین و چند بار کشیده بود روی جاهایی که نمی خواست. بعضی جاهای دیگر هم جوهر پخش شده بود روی کاغذ. درست نمی دانم چرا ولی آن موقع فکر کردم که جای قطره‌ی اشک است. نوشته بود:

پس فطرته لعنتی. من واقعاً دوست داشتم. نه دوس داشتنه عادی، عاشقت بودم. اما تو هم نمونه‌ی احسان احمدی هستی. فقط هدفت استفاده‌ی جنسی بوده که بعدش منو مٹ یه دستمالِ چرک بندازی دور. حسی که به تو داشتمو به هیشکی نداشتم. دلم می خواست باهات ازدواج کنم. دلم می خواست دوتایی با هم بریم یه جایی که هیچ کس نباشه. یه جای دور که هیچ کسو نشناسیم. یادت میاد روزی رو که رفتیم کنار اون روده؟ یادت میاد روزی رو که تو بغلت خوابیده بودم و بهم گفستی ممکنه من اون شاهزاده‌ی رؤیایا نباشم؟ تو واقعاً شاهزاده‌ی رؤیایا من بودی. اون وقت کثافت می رفتی با عسل سکس می کردی؟! فیلمتو دیدم. حتا دیدم که بهش پول دادی. اگه من باهات بودم به خاطر پول نبود. اولش چرا ولی بعدش با اون همه کار که باهام می کردی چی ازت خواستم. من واقعاً دوس داشتم که باهام اون کارارو می کردی. عاشقت بودم، خر که نبودم که نفهمم چجوری می شه یه پسرو پیاده کرد که هیچی ازت نمی خواستم. خیلی

پستی. امیدوارم همه عمر یه چشمت خون باشه یه چشمت اشک. این دنیای لعنتی باشه باسه تو و احسانو و همه‌ی مردای مثل شماها. همتون سر و ته یه کرباسید. همتون فقط هدفتون یه چیزه. بیچاره زن وقتی پیر شد و از جوونی افتاد و اون زیبایی‌های جنسی رو از دس داد. اون وقت حتماً پرتش می‌کنین تو خیابونو و می‌رین دنبال یه جوون‌تر و خوشگل‌تر. مردشور دنیای اینجوری رو بیرن. مردشور دنیایی رو بیرن که حتی خدایم مرده. اونم همه چیزو از دید مردا می‌بینه. مردشوره... حالا هم قصد دارم به همه چی خاتمه بدم. به این دنیای کثافتی که منو مجبور می‌کرد به خاطر پول دانشگاه‌تن فروشی کنم. به این دنیایی که هر کس دستی رو سرم کشید و گفت عاشقتم حرفشو باور کردم. همه چیزمو بهش دادم و اونم در نهایت مٹ یه دستمال کثیف منو پرت کرد کف خیابون. نه دیگه بسه. باید تمومش کرد. یه روز به احسان گفتم که خودمو می‌کشم. گفتم توقول دادی کثافت. گفتم اگه باهام ازدواج نکنی میرمو و خودمو می‌کشم. پوزخند زد و گفت برو. برو خودتو بکش. بعد چن روز زنگ زد و گفت کشتی خودتو؟ می‌دونستم که نمی‌تونی. حالا پاشو بیا پهلوم کارت دارم. اما این دفعه می‌تونم. کاری می‌کنم که همه‌ی اونایی که ولم کردن، حتا بابام، اونم بفهمه که می‌تونم. اونم مادرمو ول کرد. یه عالمه بچه داش اما باسه یه زن جوون‌تر و خوشگل‌تر مادرمو ول کرد. شما مردا همتون عین همین. تا وقتی یه زن کنارتون خوابیده هزار جور قربون صدقش میرین اما

وقتی کارتون تموم شد و ارضا شدین می گین برو هر کاری می خوای بکن. برو خودتو بکش. مادرم همیشه با پدرم ساخت. کلی می زدش ولی باز شب می رفت تو بغلشو و می ذاش هر جور می خواد باهاش سکس کنه. آخر سربا، قبل طلاقش حتی نمی پرسید که چرا شب با منی یو و فردا صبح با یکی دیگه. حتی مهریه ی درستی نداش که وقتی بابام می خواس طلاقش بده نتونه راحت این کارو بکنه. روز آخر به بابام گفت که میرمو و خودمو می کشم. همه ی بچه هاتم می کشم. اصلاً با هم این کارو می کنیم. بابام مٹ احسان فقط پوزخند زد. پوزخند زد و گفت برو. برو خودتو بکش. مادرم نتونس اما من می تونم. به همه ی شما مردای کثیف ثابت می کنم که می تونم. به تو و احسانو و خداتون که اونم مرده. به همه ثابت می کنم که می تونم.

درست درست که تمام متن نامه را یادم نیست، ولی یک چیزهایی توی همین مایه ها بود. نمی دانم، شاید بعضی جاهاش را هم اشتباه نوشته باشم. تقریباً تمام بود که سربازی وارد شد. پوتین هایش را محکم به هم کوبید و خبردار گفت: جناب ناصری.

افسر به او نگاه کرد. سرباز ادامه داد: جناب سرهنگ کار واجبی دارن.

افسری که تازه نامش را فهمیده بودم گفت: بگو الان میام.

سرباز برگشت که برود که افسر دوباره صدایش زد. گفت: صبر کن.

سرباز ایستاد و برگشت رو به سمت ما. افسر ادامه داد: تو اینو برگردون به

سلولش. منم می رم پهلوی جناب سرهنگ.

سرباز آمد به سمتم و مرا برداشت و برد سمت بازداشتگاه. هل می‌داد و طعنه می‌زد و مثل حیوانی می‌راندم به جلو. در آهنی را که پشت سرم بست، تازه هنگی مغز کمی برطرف شده بود و وقتی روی آن موکت کثیفِ پر از شپش، پهلوی آدم‌کش‌ها و سارق‌ها نشستم، تازه داشتم می‌فهمیدم که چه شده.

دارد به آخرش نزدیک می‌شود. دقیق دقیق که نمی‌شود گفت، وقتی شروع می‌کنی به نوشتن هر آن ممکن است چیز جدیدی به ذهن نویسنده برسد و داستان جور دیگری شود و بیشتر ادامه پیدا کند. گاهی شخصیت‌ها، سرخود تصمیم می‌گیرند که کار دیگری کنند و پایان ماجرا جور دیگری شود اما نه در این داستان. در یک داستان واقعی شخصیت‌ها محکومند به جبری که برایشان تقدیر شده و هیچ‌گاه در واقعیت داستان زندگی هیچ شخصیتی نمی‌تواند تصمیم بگیرد که پایانی خوش را جایگزین پایانی تراژیک کند. نمی‌دانم از نظر زبان‌شناسی کلمه‌ی تراژیک برای اینجا بهتر است یا بد. در هر حال چندان هم مهم نیست.

در زندان اداره‌ی آگاهی شیراز بودم. روز بود و شب بود و شب بود و روز بود و ثانیه‌ها و ساعت‌ها و روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و تو اصلن نمی‌دانی که در کدام بازی سرنوشت گرفتار آمده‌ای. هم‌ه‌اش همین بود تا روزی که مرا بردند دادگاه. حسِ وقتی که دیگران در لباس کثیف و دستبند به آدم زُل می‌زنند، گریبانگیرم می‌شد را نمی‌توان با قلم انتقال داد. تنها می‌شد گفت که آرزو می‌کنی زمین دهان باز کند و تو را بلعد. راهرو شلوغ، سالن اصلی شلوغ، راه‌پله‌ها شلوغ، جلوی در هر اتاقی ده‌ها

آدم ایستاده بود. مردم در هم چپیده و وول می خوردند. دستم به دست سرباز همراهم پیچ شده بود. مرا می کشید و می برد این طرف و آن طرف. جوانی بود با قد متوسط و لاغر مردنی. تازه جلوی لبهایش سبز شده بود و مثل اکثر سربازها بوی تند عرق می داد. دو راه پله را که رد کردیم و رسیدیم به طبقه‌ی دوم، گفت که اتاق دادگاهت همینجاست. سالتی بود که با رنگ سفید رنگ شده و چند اتاق با درهای قهوه‌ای در اطراف. بالای هر اتاق تابلوی کوچکی بود که با حروف درشت رویش مشخصات آنجا و شماره را قید کرده بودند. شعبه بازپرسی ۳. دادیاری شماره ۱. اتاق مشاوره و غیره و غیره. توجه‌ام به جماعت اطراف نیمکت فلزی روبرو جلب شد. تعدادی زن و مرد بودند. بعضی نشسته و بعضی ایستاده. بعضی جوان و بعضی دوکاره و بعضی هم با سن بالا. زن‌ها همگی چادر سیاه و مردها اکثرن لباس سیاه به تن داشتند. تعدادی از زن‌ها آرام می‌گریستند. یکیشان معلوم بود که حالش اصلن خوب نیست و حالت عادی ندارد. زن تقریباً مسنی بود. زن جوان‌تری او را تکیه داده بود به خودش و سعی می‌کرد بهش دلداری دهد. تا مرا دیدند، ناگهان همه با هم هجوم آوردند سمتم. این که چه به سرم آمد را درست نمی‌توانم تشریح کنم. خلاصه آن که یکجورهایی می‌خواستند^{۸۳} غلفتی پوستم را بکنند. زن‌هایشان جیغ می‌زدند و مردهایشان فحش می‌دادند. بیچاره سرباز تا پیش از آن که دیگر سربازها به کمکش بیایند بینمان گیر کرده بود و خیلی از ضرباتی که قرار بود نثار من شود را نوش می‌کرد. دستبند

۸۳- غلفتی پوست کندن را معمولاً با ق و به شکل قلفتی می‌نویسند.

نمی گذاشت از هم جدا شویم. دست هر دویمان وسط آن بلبشو پیچ خورده بود و نزدیک بود کنده شود. دیگر سربازهای اطراف ریختند و جمعیت را از ما دور کردند اما آن‌ها همچنان جیغ می زدند و هوار می کشیدند و فحش می دادند. کمی که دور شدند دیدم همه‌ی مردم جمع شده‌اند آنجا. حتا آن‌ها که معلوم بود جزء پرسنل و خدمه‌ی دادگاه بودند هم از اتاق‌هایشان آمده بودند بیرون. مرد کت شلواری‌ای که از طرز حرف زدن و حرکاتش معلوم بود رئیسی چیزی است و آنجا سمتی دارد به سربازها دستور داد آن جماعت را از آنجا ببرند بیرون. کمی مقاومت کردند اما با سربازها درگیر نشدند. زن‌هایشان همچنان جیغ می زدند و چندتایی‌شان هم گریه می کردند. سرباز مرا کشاند و برد سمت نیمکتی. پیش از آن که دهانش را باز کند تا دیگر افراد آنجا را تخلیه کنند، همه خودشان انگار که دارند از موجودی جزامی فرار می کنند رفتند. همه به جز یک نفر. چشم‌هایم درست نمی دید اما انگار دختری بود در مانتوی سرمه‌ای که یک دستش با دستبند بسته شده بود به نیمکت فلزی. سرباز سر دستبند که به دستش بود را باز کرد و دست مرا هم مثل دختر بست به نیمکت. چند جای دستش را مالش داد. نگاه کردم، نیمچه خونی هم جاری بود. کمی که دور شد، دختر شروع کرد به حرف زدن. حال خوب نبود و حالت تهوع داشتم. درست نمی فهمیدم چه می گوید اما صدایش آشنا بود. نگاهش کردم، حدسم درست بود. بدون آرایش صورتش تغییر کرده بود ولی خودش بود. رنگ به چهره نداشت و برق چشم‌هایش رفته

بود ولی باز هم خودش بود. عسل. با صدایی که خودم هم متوجه تغییر لحنش شده بودم گفتم: ع عسل. تو، تو اینجا چکار می‌کنی! خندید. پوزخند زد. شاید این من بودم که فکر می‌کردم همه بهم پوزخند می‌زنند. گفت: قبلنم گفتمت که اسمم عسل نیست. اسم من مریمه. قبلن هم در اداره‌ی آگاهی این را شنیده بودم اما در آن لحظه یادم نبود. شاید هم به نوعی عادت کرده بودم که در هر حال عسل صدایش بزنم. گفت: تا موقعی که زنده بود عین خیالشونم نبود چکار می‌کنه. فقط داداش بزرگش یه کمی مواظبش بود که البته اونم انقد کار داش که درس نمی‌تونس. حالا که مرده ببین چجوری گریه می‌کنن و براشون مهم شده! باباشو و زن باباش چه گریه‌ای می‌کردن! سال تا سال یه زنگم بهش نمی‌زدن اما حالا ببین چجوری اشک می‌ریختن!

گفتم: اینا... اینا خونواده‌ی صبا بودن؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد. دوباره شروع کرد به حرف زدن اما دیگر درست نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. بدجوری گردنم گرفته بود و حالت تهوع داشتم. دست کشیدم، بدجوری می‌سوخت. به نظرم جای چنگ یکی از زن‌ها یا مردها بود که می‌خواست خفه‌ام کند. حس خیلی بدی داشتم. می‌سوخت و همانجا باعث شده بود حالت تهوع عجیبی بهم دست بدهد. سعی کردم هر طور شده جلوی مردم خودم را نگه دارم اما نشد و آوردم بالا. کثافت همه جا را برداشت. الان که دارم این‌ها را می‌نویسم، وقتی یادم می‌افتد با خودم می‌گویم که اصل زمین دهان باز کردن و بلعیدنم

آن موقع بود اما آن وقت چنان حالت بدی داشتم که چندان برایم مهم نبود.

سرباز دوباره برگشت و نیمه‌ی دستبند را باز کرد و بست به دستش و کشان کشان در حالی که فحش می‌داد مرا برد سمت راه پله. در آخرین لحظه، پیش از راه پله، برگشتم و برای آخرین بار به غسل نگاه کردم. گویی بناگاه پیر شده بود.

سرباز خوبی بود. آری خادمان جهنم هم خوب و بد دارند. هر وقت یادم می‌افتد که من جواب خوبی‌اش را چگونه دادم و زنه‌ی سنگینی روی^{۸۴} وژدانم سنگینی می‌کند. بیچاره مرا برد دستشویی محوطه‌ی پایین و دستبندم را باز کرد و خودش آبی به سر و صورتم زد. بعد مرا نشانند گوشه‌ای. دستش را گذاشت روی شانهم و پرسید که بهترم یا نه. به نظرم شخصی کسی صدایش زد که کمی دور شد. نگاه کردم، داشت با سربازی دیگر حرف می‌زد. برگشت سمتم و گفت: من باید برم. قانونیش باید ببندمت ولی حالت بده. بشین همینجا تا زود برگردم.

دور که شد به بالا نگاه کردم. خورشید پاییز یا نمی‌دانم زمستان سال نود بود که مستقیم می‌تابید بر صورتم. به اطراف نگاه کردم. خلوت‌تر از سالن‌های دادگاه بود البته نه کاملاً. آن‌ها هم که بودند هر کدامشان سرشان به کار خودشان بود. عده‌ای دور کیوسک دو رنگی جمع شده بودند. آنجا شلوغ‌ترین جای محوطه‌ی دادگاه بود. به نظرم محل کپی بود که این همه آدم هر کدام کاغذ به دست داد می‌کشیدند و سعی می‌کردند

^{۸۴}این کلمه را راوی در ابتدای متن به شکل وجدان و حالا وژدان نوشته است.

از هم جلو بزنند و کارشان را زودتر انجام دهند. بعضی هم همانجا، کمی آن طرف‌تر نشسته روی زمین و ایستاده مشغول خوردن بیسکوتی چیزی بودند. دستم را به دیوار گرفتم و آرام آرام سعی کردم بلند شوم. صاف که شدم، به دست‌هایم زیر نور نگاه کردم. برای اولین بار بعد از مدت‌ها بدون دستبند بودند. هفته‌ها و شاید ماه‌ها بود که بیرون بازداشتگاه هیچ وقت بدون دستبند نبودم. چه حس عجیبی داشت آزادی. آرام و لنگ لنگان راه افتادم به جلو. نگاه کردم، هیچ کس حواسش به من نبود. کمی جلوتر، مردی که یک دستش روی سرش بود زیر تنها درخت محوطه نشسته بود روی زمین. کتش را آویزان کرده بود به درخت. بدجوری در فکر بود. آرام کت را برداشتم. چند قدم دور شدم و کم کم کت را پوشیدم و خودم را در آن پچیدم. هر از چند گاهی برمی گشتم و به مرد نگاه می‌کردم. اصلن متوجه نشده بود. هنوز هم دستش روی سرش بود و در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. از در محوطه رد شدم و راه افتادم سمت سالن اصلی طبقه‌ی همکف. شاید بیشتر مردم ندانند ولی محکومین را معمولن در ایران با همان لباس عادی نگه می‌دارند و لباس زندان فقط مخصوص بعضی جاهاست. من هم در آن زمان لباس عادی به تن داشتم. دکمه‌های کت را بستم تا کثیفی لباسم مشخص نشود. دستی روی سرم کشیدم و موهایم را صاف کردم. ترس داشتم که بگیرنم و کتک مفصلی از سربازها نوش کنم ولی در هر حال جرأت به خودم راه دادم و حرکت کردم سمت در اصلی. از آنجایی که مردم وارد می‌شدند به شدت مراقبت می‌شد و سربازها همه را می‌گشتند اما در خروج چندان تحت نظر نبود. چند

سربازی بودند که آن‌ها هم کمی آن طرف‌تر ایستاده و گرم صحبت با هم بودند. تخمه می‌شکستند و می‌خندیدند. سرم را پایین انداختم و آرام... رفتم بیرون. دلم به حال سرباز بیچاره می‌سوخت اما به حال خودم بیشتر. فکر نمی‌کنم به این راحتی ولش کرده باشند و احتمالن تابان سختی بابت فرار من پرداخته است. همینکه پایم به فضای آزاد رسید و کمی دور شدم... دویدم. دویدم و دویدم. تا انتهای ابدیت.

آری این بود سرنوشت من. این بود بازی‌ای که تقدیر برایم رقم زده. اکنون سال‌ها از آن زمان گذشته. دقیقِ دقیقش را که نمی‌دانم، فقط می‌توانم بگویم که سال‌هاست. همیشه از خودم می‌پرسم که چرا؟ کلی راه می‌روم و با خودم حرف می‌زنم و سرم را درد می‌آورم و در نهایت هم جوابی نمی‌یابم. شب‌ها که کابوس می‌بینم، گاهی صبا را هم می‌بینم و از او هم می‌پرسم که چرا و او هم جوابی نمی‌دهد. تنها لبخند می‌زند. نمی‌دانم لبخندش را باید به لبخندی شیرین تشبیه کنم یا تلخ.

اکنون مدت‌ها از آن زمان گذشته. اینجا دقایق کوتاه‌ترند و ثانیه‌ها بی‌معنی. و من نشسته‌ام و این‌ها را می‌نویسم. چرا، نمی‌دانم! شاید برای این که فراموش نکنم که به اینجا تعلق ندارم. شاید برای این که یادم نرود اهل کدام خطه از این خاکم. خیلی دلم می‌خواهد دوباره برگردم. خیلی دلم می‌خواهد دوباره عطر حافظیه را بچشم. دوباره در چمران قدم بزنم در حالی که دست او در دستم هست و افراد مفاسد به ما می‌نگرند. دوباره زیر سایه‌ی سروهای باغ ارم بنشینم و از فست‌فودهای عفیف‌آباد هات داگ بخرم. دوباره در خانه‌های کاه‌گلی سَرِ دِرْک، کنار حوض‌های

قدیمی بنشینم، دستی بر آب بکشم و آینه‌کاری‌های دیوار را تحسین کنم. دوباره از بستنی‌بندی‌های پشت ارگ بستنی بخرم و از ترشی‌فروشی‌ها ترشی. دوباره لحظه‌ای هنگام اذان به کفترهای کف صحن شاهچراغ بنگرم. دوباره از خودم بیرسم که چرا گل‌های شب بوی سعدیه عطر دیگری دارند، چرا تربت خواجه بلندترین جای جهان به نظر می‌آید و یا چرا نورافکن‌های دروازه قرآن نمایی متفاوت دارند. شاید باید بازگشت، حتا اگر به قیمت مدت‌ها در زندان بودن تمام شود. شاید آن میله‌ها به یادم بیاورند، که ارزش آزاد بودن چقدر است. این‌که بتوانی به هر جا که می‌خواهی بروی و هر کار که می‌خواهی بکنی. شاید لحظه‌ای دست او را در دست داشتن، ارزش زخم‌های شلاق را داشته باشند. شاید هم... زمانی که از پشت میله‌ها بیرون بیایم، آنقدر موهایم سفید شده باشند، که دیگر هیچ دختری مانند او، حتا لحظه‌ای هم به من ننگرد. شاید هم... باور کنید نمی‌دانم.

پایان

